اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۷۰
چهارشنبه ۱۶ اردیبهشت ۱۳۸۸
بها ۳۵۰۰ ریال

هوشنگ نصیرزاده: نقطه ضعف داوری فوتبال مدیریت آن است

وقتی راز خانوادگی برملا شود

پدرم مرا به ۸۰۰ هزار تومان فروخت

کیانوش گرامی: قیافه‌ام غلط‌انداز است

دلیل زیاد بودن خواستگارهای من

مانور نظامی ناتو در گرجستان

تصویر برگزیده هفته

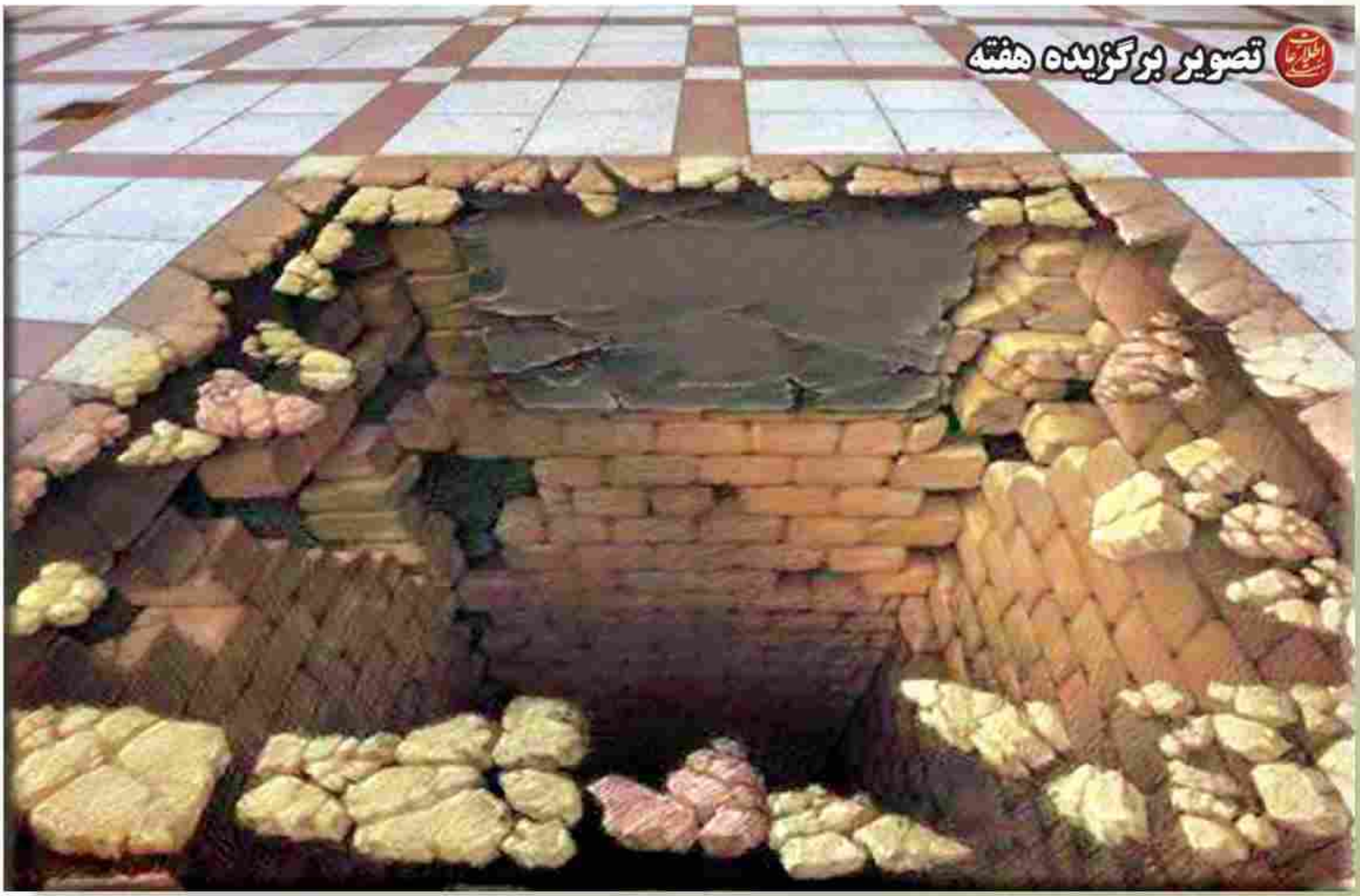

خیابانی در آمریکا - چاله‌ای در کار نیست؛ هر چه هست هنر نقاشی است

تصویر سه بعدی

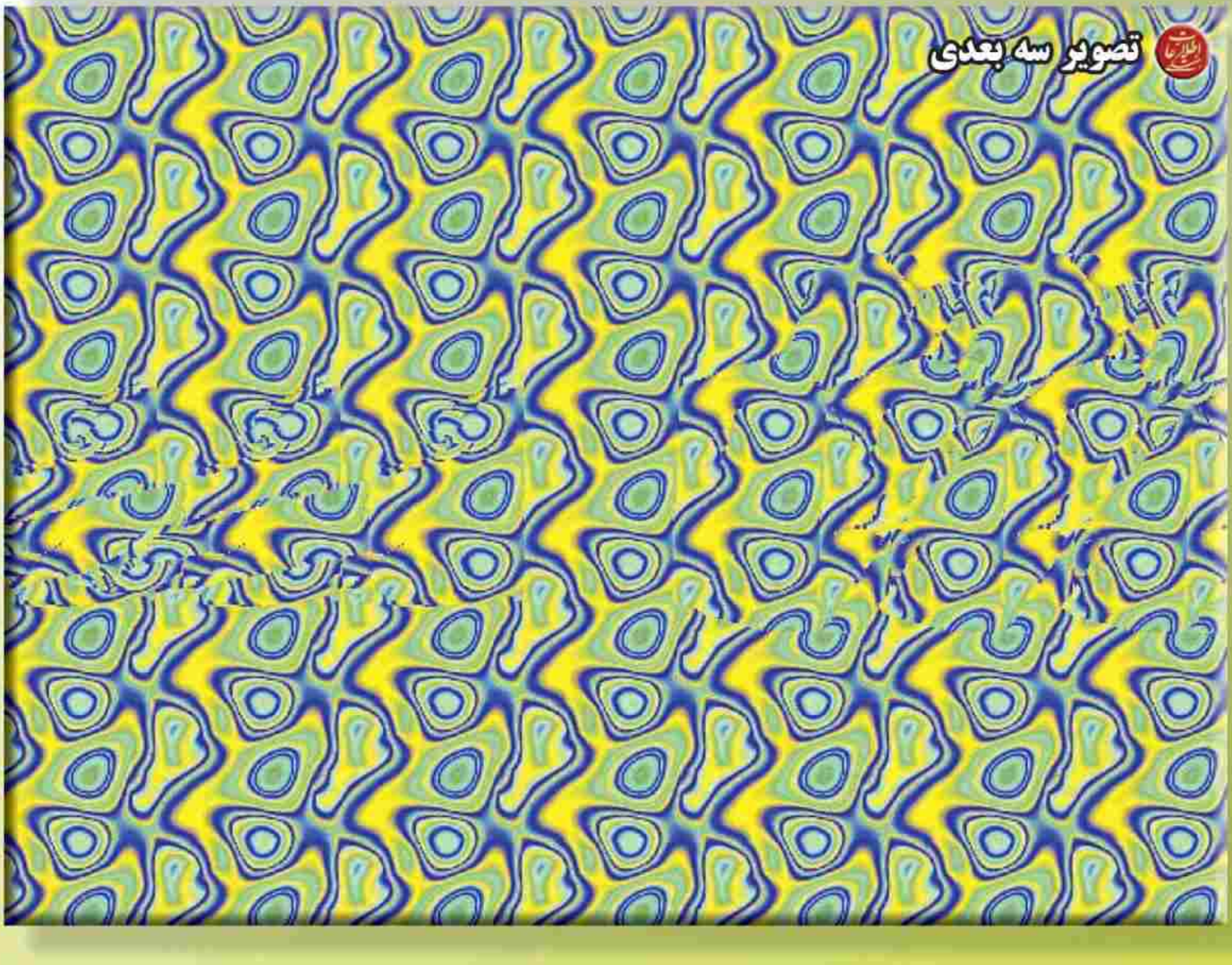

جت جنگنده

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیر سیاسی ---------- ٦
سه گانه ---------- ۸
زبانشناسی ---------- ۹
دیدنیهای ایران ---------- ۱۰
خاطرات روانپزشک ---------- ۱۲
لطائف ---------- ۱۳
داستان زندگی ---------- ۱٤
بر پرنیان مهر ---------- ۱٦
از ناکجا ---------- ۱۷
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
جنگ جهانی اول ---------- ۲۲
سوژه ---------- ۲٤
پرسش و پاسخ ویژه ---------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲٦
درپیچ و خم دادگاه ---------- ۲۷
گزارش از زندان ---------- ۲۸
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ۳۰
عکسها و حرفها ---------- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---------- ۳۳
ازگوشه و کنار جهان ---------- ۳٤
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ۳٦
باریکتر از مو ---------- ۳۷
پاورقی ایرانی ---------- ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ٤۰
تماشاگه راز ---------- ٤۲
گفت و گوی پزشکی ---------- ٤٤
یک هفته حادثه ---------- ٤۵
نوشته های ناب ---------- ٤٦
جدول شرح درمتن ---------- ٤۷
جدول متقاطع ---------- ٤۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ٤۹
جنگ هنر ---------- ۵۰
در قلمرو داستان ---------- ۵٤
سرگذشت واقعی ---------- ۵٦
ورزشی ---------- ۵۸
در حلقه رندان ---------- ٦۲
پیغامهای آشنایی ---------- ٦۳
خواندنیهای تاریخی ---------- ٦٤
پیام از شما چاپ از ما ---------- ٦۵
نقاشی های شما ---------- ٦٦
از نگاه دیگر ---------- ٦۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان تابان غربی - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۷۰ - چهارشنبه ۱۶ اردیبهشت ۱۳۸۸
۱۱ جمادی الاول ۱۴۳۰ ۶ مه ۲۰۰۹

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

عکس روی جلد: محمد ذبیحیان

یاد و یادواره

سالروز شهادت حضرت فاطمه(س)

در ۱۳ جمادی الاول سال ۱۱ هجری قمری بنابر روایتی مشهور حضرت فاطمه(س) دخت گرامی حضرت محمد(ص) و همسر مولای متقیان علی (ع) به ملکوت اعلی پیوستند. در اواخر عمر کوتاه حضرت فاطمه(س) جامعه به سبب ظلم و ستم خلفا بسیار آشفته بود و آن بانوی بزرگوار رنجیده و آزرده خاطر بودند؛ از این رو وصیت کردند که پس از فوت؛ ایشان را شبانه به آغوش خاک بسپارند تا مزارشان از دید دشمنان پنهان بماند. حضرت علی هم طبق وصیت فاطمه زهرا(س) به اتفاق امام حسن (ع) و امام حسین (ع) و همچنین با حضور عقیل؛ عمار؛ سلمان؛ مقداد و ابوذر بر پیکر پاک حضرت فاطمه(س) نماز گزاردند و سپس آن وجود مطهر را به خاک سپردند. شایان توجه است که به لحاظ اختلاف در تعیین تاریخ شهادت حضرت فاطمه(س)؛ ایامی که میان مشهورترین اقوال مشترک بنام ایام فاطمیه مقرر شده است و روز ۱۸ اردیبهشت اولین روز ایام فاطمیه است. این ایام را به عموم مسلمانان تسلیت می گوییم.

درگذشت مهرداد اوستا

در ۱۷ اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۰ هجری شمسی محمد رضا رحمانی مشهور به مهرداد اوستا شاعر پژوهشگر ایرانی درگذشت. این هنرمند گرانقدر ابتدا با سمت مشاور ادبی و برنامه ریز در وزارت فرهنگ مشغول به کار شد و بعدها در دانشکده معماری دانشگاه شهید بهشتی و دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران تدریس کرد.

استاد اوستا سالهای متمادی را صرف تحقیق در اشعار شاعران ایران زمین چون حافظ، سنایی، مولوی و خاقانی کرد. استاد اوستا همچنین اشعاری زیبا در رثای حضرت امام خمینی (ره) سروده است. تصحیح «دیوان سلمان ساوجی، پژوهشی در دستور زبان فارسی، امام حماسه ای دیگر و از کاروان رفته» از آثار استاد اوستا بشمار می روند.

درگذشت دکتر ذبیح الله صفا

در ۱۹ اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۸ هجری شمسی دکتر ذبیح الله صفا مورخ و اندیشمند معاصر بدرود حیات گفت. دکتر صفا حیات فکری خود را با همکاری در مجله ادبی مهر آغاز کرد؛ سپس از آن کار کناره گرفت و خود مجله ادبی سخن را دایر کرد. بعد از مدتی روزنامه شباهنگ را منتشر کرد و سپس به تدریس در دانشگاه هامبورگ و بعد هم دانشگاه تهران پرداخت. از دکتر صفا آثار ارزشمندی چون تاریخ ادبیات ایران، تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی و تاریخ تحول نظم و نثر پارسی باقی مانده است.

تصرف اصفهان توسط قوای روسیه

در ۱٤ جمادی الاول سال ۱۳۳٤ هجری قمری شهر اصفهان به تصرف قوای روسیه درآمد. در زمان جنگ جهانی اول در ایامی که ایران توسط نیروهای روسی، انگلیسی و آلمانی اشغال شده بود، سپاهیان روسیه خود را به مرکز ایران رسانده، شهر اصفهان را که مرکز فعالیتهای سیاسی - نظامی آلمان بود، تصرف کردند. در این هنگام آلمانی ها هنوز در جنوب ایران قدرت داشتند از این رو دولت انگلستان برای حفظ صنایع نفتی که نهایت استفاده را از آن می برد، و برای رفع شورش های ضد انگلیسی هئیت نظامی به فرماندهی ژنرال سرپرستی سایکس را به جنوب ایران فرستاد. سایکس نیز بدون جلب رضایت دولت ایران دسته تفنگداران جنوب ایران را برای سرکوبی ساکنان مظلوم این منطقه تشکیل داد، و شهرهای کرمان، شیراز و یزد را تصرف کرد. قابل توجه است پس از این درگیریها، محمد ولی خان سپهدار تنکابنی پس از تصدی مقام نخست وزیری، کنترل مالیه و نظام ایران را به انگلیسی ها سپرد. در کمیسیونی که مأمور اجرای این کار بود علاوه بر ۲ تن نماینده دولت ایران، روس و انگلیس نیز هر کدام یک نماینده داشتند. این کار درگیری میان مردم ایران و روس ها و انگلیسی ها را شدت بخشید. سرانجام در پایان جنگ جهانی اول دولت انگلیس پلیس جنوب را به ایران واگذار کرد.

درگذشت بابیساندز

در ۵ ماه می سال ۱۹۸۱ میلادی بابی ساندز مبارز معروف ایرلندی پس از هفته ها مقاومت در زندان انگلیس و اعتصاب غذا جان خویش را در راه هدفش از دست داد. ساندز در این مدت فقط با نوشیدن آب زنده بود. مرگ بابی ساندز از یک طرف موج اعتراضات و اعتصابات را بر ضدّ دولت انگلستان درپی داشت؛ و از طرف دیگر درس مقاومت در برابر ظلم ظالمان را به مردم ایرلند و مبارزان جهان داد. بابی ساندز ٦۳ روز پس از آغاز اعتصاب غذا درگذشت.

اختراع نخستین دستگاه ضبط صوت

در ۷ ماه می سال ۱۸۹۵ میلادی الکساندر پاپوف فیزیکدان روسی، نخستین دستگاه ضبط صوت را اختراع کرد. پاپوف درچنین روزی درمحل انجمن فیزیکدانان روسی دستگاه اختراعی خود را با موفقیّت آزمایش کرد و بدین ترتیب نامش به عنوان مخترع ضبط صوت ثبت شد.

خداوند کسانی را آفریده که رفع حاجات از دیگران کنند ● حضرت محمد (ص)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@yahoo.com

تبعیض، در هر صورتی نارواست

یکی از بستگان ما بازنشسته نیروهای مسلح است. ایشان وقتی سه سال پیش بازنشسته شد حقوق اندکی داشت که با افزایشهای سنواتی سال گذشته به حدود ۳۵۰ هزار تومان رسید، درحالی که هم درجه و رتبه مناسبی داشت و هم خدمات قابل توجهی و خوب قاعدتاً با این حقوق و مزایا نمی توانست چرخ زندگی خود را بچرخاند. حکایت او حکایت بسیاری از بازنشستگان لشکری و نیز کشوری بود که حقوقهای اندکی داشتند و وقتی خود را با برخی بازنشستگان وزارتخانه‌های متمول و یا بانکها و یا دانشگاهیان مقایسه می کردند، به حق اعتراض داشتند و از این ناروایی گلایه‌ها مطرح می کردند و معلوم بود که در عسرت و فشار به سر می برند. سالها بود که این اختلاف و تبعیض وجود داشت و بخصوص بازنشستگان را آزار می‌داد. سال گذشته این دست از بازنشستگان و از جمله همین فامیلمان به یکباره دریافتند که انقلابی در وضعیت حقوقی آنان ایجاد شده است، بسیاری از آنان صددرصد افزایش حقوق را تجربه کردند. خوشحال شدند و بر بانیان این تغییر و تحول آفرین گفتند و برای امواتشان دعاها کردند، اما این کار مثبت و صحیح و کاملاً به حق و خداپسندانه البته با شیوه مناسبی صورت نگرفت، یعنی اگر بخواهیم عادلانه قضاوت کنیم باید بگوییم روشی که دولت برای جبران این ضعف به کار گرفت از جنبه اقتصادی بدون پشتوانه و غیرعادلانه بود.

دلایل آن اینکه، اگر دولت بخواهد این عدل را گسترش دهد و این نقیصه را در مورد تمامی بازنشستگان جبران کند، به بودجه‌ای نیازمند است که تنها در صورت افزایش شدید بهای نفت می‌شد آن را تامین کرد، اما کاهش قیمت نفت، کاهش درآمدهای ریالی و ارزی دولت و عدم برنامه‌ریزی صحیح و مناسب برای تامین افزایش حقوق همه بازنشستگان و مستمری‌بگیران مشکلاتی را به وجود آورد که امسال دولت قطعاً دست به گریبان آن خواهد بود.

یکی از اقوام دیگر من مدیر یک دبیرستان است با ۲۵ سال سابقه کار آموزشی که ۲۰ سال آن را کار مدیریتی تشکیل می‌داده است. او هنوز بر سر کار است و یک فرهنگی خوش سابقه با آبرو و عائله، حقوق او پس از ۲۵ سال کار آنهم مدیریت هنوز به ۵۰۰ هزار تومان نرسیده است درحالی که یکی از دوستانش که بازنشسته همین سیستم آموزش و پرورش است و دیپلمه و البته با سابقه کار کمتر، حقوقش بیشتر از او شده است، یعنی او با مدرک لیسانس ۵۰۰ هزار تومان حقوق می گیرد و دوستش با مدرک دیپلم و بدون سابقه مدیریت و در عین بازنشستگی ٦٤۰ هزار تومان.

طبیعتاً چنین روالی نمی‌تواند با عدالت همخوانی داشته باشد. قاعده‌اش این است که وقتی حقوق اولی حدود ۹۰ درصد افزایش یافته، حقوق دومی که تازه سر کار هم هست، حداقل به میزان ۵۰ درصد تامین شود و معنای قانون خدمات کشوری و نظام هماهنگ پرداخت هم همین است. این شکل ترمیم حقوق بیشتر به این می‌ماند که پدری به یکباره صاحب یک میلیون تومان پول شود و وقتی به خانه می‌رسد به فرزند اول و دوم یکی ۵۰۰ هزار تومان بدهد و سومی و چهارم و پنجمی که از راه برسند نصیبی نبرند و بگوید داشتیم تمام شد، دیر آمدید به شما نرسید.

نکته دیگر در مورد بازنشسته‌های تامین اجتماعی قابل طرح است. بسیاری از همکارانم که در همین موسسه

نامه های
بدون واسطه

اهمیت نماز سحرگاهان

سعید بن محمد بن جنید معروف به «ابن جنید» از دانشمندان و عرفای نامی قرن سوم به شمار می آید.

او استادی زبردست و عالمی ناطق بود، ولی در سلک صوفیان روزگار می گذرانید. او در سال ۲۹۷ هجری قمری از دنیا رفت.

یکی از علمای بزرگ آن عصر به نام جعفر خالدی می گوید: او را در عالم خواب دیدم، به او گفتم:

«خداوند با تو چگونه رفتار کرد؟»

پاسخ داد: «همه این اشارات و عبارات و رسوم و علوم [صوفیانه] که داشتم به حالم سودی نبخشید، جز چند رکعت نمازی که در سحرگاهان می خواندم.»

فرستنده: حسین جعفری قریه‌علی – یزد

مبادا کسی را مسخره کنیم

یک شب نزدیک نماز مغرب و عشاء در حال وضو گرفتن و آماده شدن برای نماز بودیم و در کنار ما یکی از افراد عقب‌افتاده نیز مشغول وضو گرفتن بود که ما دوستان شروع به مسخره کردن وی و خندیدن به او کردیم و بعد از نماز هم این کار را ادامه دادیم و از مسجد خارج شدیم و به سمت خانه به راه افتادیم. بنده بعد از صرف شام و تماشای تلویزیون به بستر خواب رفتم. در خواب دیدم که برای ادای نماز به مسجد رفتیم و وقتی که نگاه به پیش نماز انداختیم دیدیم همان فرد عقب افتاده، پیش نماز و امام جماعت است و همگی ما پشت سر او ایستاده و نماز اقامه می کنیم. با وحشت از خواب بیدار شدم و دیدم نزدیکی نماز صبح است.

نماز صبح را خواندم و دیگر به خواب نرفتم. آن روز را تا شب به سختی گذراندم و به مسجد رفتم و تا آن فرد عقب افتاده را دیدم شروع به بوسیدن او کردم و از او عذرخواهی کردم و با خود عهد کردم که دیگر هیچ بنده‌ای بخصوص اینچنین افراد را مورد تمسخر قرار ندهم چون با دیدن این خواب دریافتم که آنها نزد خدا از ما عزیزترند و نمازی که این افراد برپا می دارند از نماز ما نزد خدا مقبول‌تر است.

پس بیاییم همگی در این دنیا به افراد عقب افتاده احترام بگذاریم و هیچوقت برای نشان دادن خودمان به عنوان فردی شوخ آنها را مورد تمسخر قرار ندهیم.

ا – ع – داراب فارس

آخر خط اینجاست

دختری هستم ۲۸ ساله که تا به حال مشکلات زیادی را تحمل کرده، ولی دیگر خسته شده و به آخر خط رسیده‌ام. همه، سال را با خوشی آغاز کرده‌اند اما من و خانواده‌ام دلمان خون بود. آرزو داشتم در این چند سال ما هم یک روز خوش و یک عید واقعی داشته باشیم و یا شبی را به راحتی بخوابیم. من خودم شاغلم و کارمند بهزیستی در یک روستا که حقوق اندکی دارم، اما برادر بیماری دارم و پدری پیر که با سختی و با رانندگی کمک خرج خانه است. به خاطر ازدواج خواهرم و هزینه‌های بیماری برادرم متحمل قرض زیادی شدیم.

زیر بار پول نزولی رفتیم که زندگیمان را به باد داد. هر ماه هر چه که درآمد داشتیم برای پرداخت سود پول می‌رفت ولی دیگر نمی توانیم. هیچ راه چاره‌ای برایمان نمانده است.

اقساط وامها، پول درمان برادر و طلب نزول خوارها زندگی را بر ما زهر کرده است. چند ماه است کرایه خانه نداده‌ایم. فشار طلبکاران هر روز بیشتر می شود. اگر یک انسان نیکوکار یک وام پنج میلیون تومانی در اختیارمان قرار دهد، با اقساط ۵۰ هزار تومان در ماه عمری ما را مدیون خودش کرده است. دیگر به فکر خودم نیستم. به هیچ خواستگاری جواب نمی دهم تا مشکل خانواده‌ام حل شود.

مدارکی را هم برایتان فرستاده‌ام که همه از صحت گفته‌هایم مطمئن شوند. شما را به خدا اگر می توانید یک وام پنج میلیونی در اختیار بنده قرار دهید.

خواهر شما: مینا – فلاورجان اصفهان

چشمهای تاریک من

وقتی چشمهای تاریکم را می‌بندم، جز روشنایی چیزی نمی‌بینم.

وقتی تابلوی نگاهم کربلایی می‌شود، نقاشی‌هایش را به هر آبرنگی که دلم می‌خواهد تغییر می‌دهم.

وقتی به زیبایی عشق زینب (س) می‌نگرم، در ترسیم آن بازمی‌ایستم که واژه‌ی صبر چراغانی می‌شود!

مهدیه اصغری نفتچالی – سوادکوه

آداب مسافرت

لقمان در سفارش به فرزندش در آداب مسافرت می‌فرماید:

پسرم! هنگامی که مسافرت می‌کنی، اسلحه و لباس و خیمه و وسیله نوشیدن آب و وسایل دوختن و داروهای ضروری را که هم خود و هم همراهانت از آن می‌توانید استفاده بکنید بردار و با همسفران در همه چیز، جز معصیت الهی همراهی کن.

پسرم! هنگامی که با جمعی مسافرت کردی در

اطلاعات و یا در شرکت ها و موسسات دیگر مشغول به کار بودند و سالهای گذشته بازنشسته شده‌اند مثل بازنشستگان لشکری و کشوری از حقوقهای بازنشستگی پایینی برخوردارند و وقتی در مورد افزایش حقوق آنان سوال کردم، همگی اذعان می داشتند که همان حقوقهای کم قبلی را می گیرند. به هر حال بسیاری از بازنشستگان سازمان تامین اجتماعی کارمند دولت محسوب می شوند و آنها هم همسر و فرزند و داماد و عروس دارند و تورم و گرانی و مشکلات زندگی برای آنها هم هست. اما چون سازمان تامین اجتماعی از محل بیمه‌های دریافتی از شاغلان و بدون دریافت کمک از دولت و اعتبارات دولتی مجبور است هزینه‌های خود را پوشش دهد، به ناگزیر در این میانه تفاوت فاحشی ایجاد می شود، بدین نحو که اعتباری برای آنان پیش بینی نشده تا آنها هم بتوانند از حداقل حقوق مناسب برخوردار شوند.

شهروندان حق دارند بپرسند همان دولتی که از بودجه سالیانه و بیت المال حقوق اندک بازنشستگان کشوری و لشکری را در بعضی از موارد تا صددرصد افزایش داده است، چرا نباید نسبت به ترمیم حقوق بازنشستگان تامین اجتماعی اقدام کند؟ اخیراً اعلام شده است که حداقل حقوق بازنشستگان تامین اجتماعی به ٤٢٠ هزار تومان می رسد که گرچه این اقدام هم اقدامی مفید و شایسته قدردانی است اما باز چون محصول آن استمرار همان تبعیض ناروا است، با عدالت همخوانی چندانی پیدا نمی کند. در مورد حقوق افراد شاغل در ادارات و سازمانها نیز همین نقیصه وجود دارد. آنها هم حق دارند مطالباتی نظیر بازنشستگان عزیز داشته باشند.

یک فرهنگی با سابقه بالای ۲۰ و اندی سال کار سخت و با مدرک کارشناسی و با سابقه مدیریتی که در حال خدمت است نمی تواند هضم کند که حقوقش از حقوق یک بازنشسته فرهنگی با مدرک تحصیلی کمتر و بدون سابقه مدیریتی، کمتر باشد. همین هاست که اقدام دولت و مجلس را در اجرای ناقص طرح نظام هماهنگ پرداخت بلاتوجیه می گذارد و از حلاوت آن می کاهد.

قرار نیست که لبخند ناشی از کاهش فشار زندگی و تنگی معیشت تنها بر لبان عده‌ای از شهروندان بنشیند و زهرخندی بر لبان عده‌ای دیگر بنشاند.

اما حال چه باید کرد؟ چگونه باید این نابرابری را از بین برد؟ بودجه‌های کلانی را که تامین این هماهنگی را می طلبد از کجا باید تامین کرد؟

امیدواریم برای این سوالها متولیان امر پاسخ مناسبی داشته باشند و چاره‌ای برای حل این مشکل بیندیشند که تبعیض در هر شکل آن ناروا است.

■

کارهایت با آنها مشـورت کن. در صورت آنها تبسم نما. در مورد زاد و توشه‌ای که داری سخاوتمند باش. هنگامی که تو را صدا زنند پاسـخ گو و اگر از تو کمک بخواهند، آنهـا را یـاری کن. تا می توانی سـکوت اختیار کن، نماز بسیار بخوان، در مرکب و آب و غذا که داری، سخاوتمند بـاش، اگـر از تو گواهی به حـق بطلبند گواهی ده، اگر از تو مشـورتی بخواهند برای به دسـت آوردن نظر صائب کوشش کن و بدون اندیشه و تامل کافی پاسخ مگو و تمام نیروی تفکرت را برای جواب مشورت به کار گیر، که هر کس در پاسـخ مشورت، خالص ترین نظر خود را اظهار نکند، خداوند نعمت تشخیص و اندیشه را از او بگیرد.

محمد لطفی کهریزسنگی

کشاورزان را هم دریابید

نابسامانی های معیشتی و رفاهی مردم شمال کشور یکی و دو تا نیسـت. همه فکر می کنند آنها که در شـمال زندگی می کنند در ناز و نعمت به سر می برند، اما اگر به سراغ روسـتاها بروید و با باغداران و حتی برنجکاران صحبت کنید، به خوبی درمی یابید که آواز دهل شنیدن از دور خوش اسـت. سرمای شدید زمستان ۸٦ دیدید که چه بلایی بر سـر باغها آورد. امسـال البته بهار خوبی داشتیم و زمسـتان سال گذشته نیز سرمای طاقت فرسا نداشـتیم، اما همین بهار خوش چون همراه با سـرما و بارندگـی بود سـردرختی ها را سـوزاند و بیش از ۳۰ درصد محصول قابل برداشـت نیسـت. صندوق رفاه روسـتاییان هم که کورسوی امیدی برای کشاورزان و باغداران بود، به اغلب آنان که ساکن شهرهای کوچک شمال کشورند، توجهی ندارد.

درخواست ما این است که به کشاورزی بیشتر توجه کنیم تا شغل انبیاء بیش از این صدمه نبیند.

محمدرضا شاهد – ساری

کلید مسابقه قرآنی

باتشـکر از حضـور صمیمانـه شـما در پنجمین دوره مسـابقه قرآنی مجله اطلاعـات هفتگی به اطلاع شـما گرامیان می رسـاند با پایان گرفتن مهلت ارسال پاسخنامه، از امروز به پاسخنامه های ارسالی ترتیب اثر داده نخواهد شـد. ضمن اطلاع رسـانی به شما و اعلام اینکه از هفته آینده اسـامی واجدان شرایط برای شرکت در قرعه کشـی منتشر می شـود در زیر توجه شما را به ملاحظه کلید پاسخنامه این مسابقه جلب می کنیم.

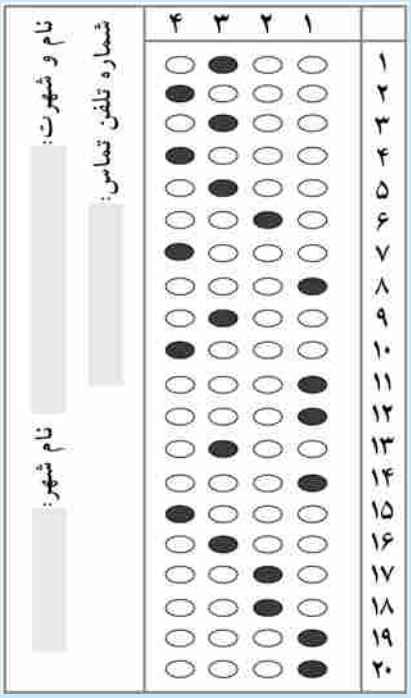

	۱	۲	۳	۴
۱	○	○	●	○
۲	○	○	○	●
۳	○	○	●	○
۴	○	○	○	●
۵	○	○	●	○
۶	○	●	○	○
۷	○	○	○	●
۸	●	○	○	○
۹	○	○	●	○
۱۰	○	○	○	●
۱۱	●	○	○	○
۱۲	●	○	○	○
۱۳	○	○	●	○
۱۴	●	○	○	○
۱۵	○	○	○	●
۱۶	○	○	●	○
۱۷	○	●	○	○
۱۸	○	●	○	○
۱۹	●	○	○	○
۲۰	●	○	○	○

نام و شهرت:

شماره تلفن تماس:

نام شهر:

نامه به سردبیر

بـا سـلامی گـرم و صمیمی خدمت همه شـما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

⁂

مینا اکبـری – اصفهان از نامه‌های قبلی شـما اطلاعـی ندارم، اما به هر حـال نامه اخیرتان در یکی از شماره‌های آینده درج خواهد شد.

هادی درخشـان – بندرانزلی من هم با شـما موافقـم. همـه ما زیـاد دروغ می گوییـم، فقط برخی مسـوولین نیسـتند و واقعاً اگر دروغ از جامعه رخت بربندد نیمی از مشکلات مردم و مملکت حل می شود. من هم مثل شما دعا می کنم که خدا کند با مضرات دروغ بیشتر آشنا شویم و از ارتکاب به این گناه دوری کنیم.

عسـکر جدی – ؟ همانطور که شـما هم اشاره کردید اعتیاد بلای خانماسوزی است که روح و جسم و روان آدمی را می خورد و خداوند به همه جوانان کمک بکند تا از این دام رهایی بیابند. از اینکه نوشته‌اید دختر ١٤ سـاله شما چندین سوره قرآن کریم را حفظ است، بسـیار خوشحال شدم. برای ایشـان آرزوی موفقیت دارم و منتظر نامه‌های بعدی شما می مانم.

نادعلـی ذکاوتمنـد – نجف آباد برای شـما آرزوی موفقیت دارم و از اعلام وصول نشریات ارسالی سپاسگزارم.

خانـم قیطانـی – ؟ لطفـاً در اسـرع وقت و در سـاعت‌های ۸ صبح تـا ٤ بعدازظهر با روابط عمومی مجله تماس بگیرید.

احمد صابری – قوچان سـه نامه جدید از شما به دسـتم رسیده است. برخی از مضامین نامه‌های شما در ایـن مجله مورد عنایت بوده و مقالاتی درباره‌اش به چاپ رسیده است. برای شما آرزوی موفقیت دارم.

مصطفی حمیدی – گرگان پیشـنهادهای شما را مورد بررسی قرار خواهم داد. از جمله چاپ مطالب مذهبی و ماجراهای تاریخی. سـوال شـما را هم برای آقای فتحی فرستادم تا به آن پاسخ بدهند.

مهدیه اصغری نفتچالی – سـوادکوه از لطف شـما متشـکرم. درباره سوال مسـابقه قرآنی توضیح داده‌ایم. در نخستین شماره سال جدید توضیح مربوط به سـوال شـماره ۳ به چاپ رسـیده است که در سوال ۳ سـوره قاف صحیح می باشـد. البته شما هم درست گفته‌ایـد. مجدداً از اظهار لطف بی شـائبه‌ای که مطرح کرده بودید سپاسگزارم.

عفت معصومـی – شـاهرود بـاور کنید در قرعه‌کشـی مسابقه قرآنی من نقشـی ندارم و اگر تا به حال برنده نشـده‌اید شـانس با شما همراه نبوده است. امیـدوارم در همه اعصار زندگی موفق باشـید. ضمناً شما هم می دانید که اصل شرکت در مسابقه و رجوع به این کتاب آسمانی است و برنده شدن در این مسابقه در مرحله دوم اهمیت قرار دارد. شاد باشید.

داوود حتم‌پور خامنه‌ای – تهران نامه شـما را بـه بخش ترازو ارجـاع دادم تا مورد بررسی قرار گیرد. موفق باشید.

خشم را چون شرنگی گوارا بنوش که در این مدت عمر، بدین شیرینی از گلو فرو نبرده‌ام ● امام علی (ع)

ایران و جهان

- هاشمی رفسنجانی نسبت به سلامت انتخابات ابراز نگرانی کرد.
- خاتمی: از بسیج و سپاه نباید سوءاستفاده کنیم.
- اعراب به استفاده ایران از نام خلیج فارس اعتراض کردند.
- مهندس موسوی، سهام عدالت و مسکن مهر را مصیبت دولت بعدی دانست.
- محسن رضایی با اذن مراجع وارد انتخابات می‌شود.
- دهها تن از زوار ایرانی در حمله انتحاری به کاظمین در عراق کشته و مجروح شدند.
- مجلس وام ۳۰۰ میلیون دلاری بلاعوض به پاکستان را غیرقانونی می‌داند.
- نمایندگان درخواست رئیس جمهوری برای کاهش سن رأی دهندگان به ۱۵ سال را رد کردند.
- پادشاه اردن خواستار پاسخ مثبت ایران به درخواست اوباما برای مذاکره شد.
- فروش خدمت سربازی باز هم رد شد.
- الهام مامور جلب حمایت نمایندگان مجلس از احمدی نژاد شد.
- وزیر اقتصاد راهکارهای حل بحران مالی را متعلق به ۷۰ سال پیش دانست.
- وزیر خارجه اسراییل اعلام کرد به ایران حمله نمی‌کند.
- سرمایه گذاری بانکها در بخش مسکن به ۱۰ درصد رسید.
- الحاق سازمان حج و زیارت به سازمان میراث فرهنگی برای دومین بار منتفی شد.
- عسکراولادی احمدی نژاد را کاندیدای نهایی اصولگرایان معرفی کرد.
- وزیر نفت مدعی شد قراردادهای نفتی نیاز به نظارت مجلس ندارد.
- نخست وزیر تایلند خواستار آشتی ملی شد.
- سازمان ملل برای برقراری آتش بس در سریلانکا تلاش می کند.
- اسراییل خواستار گفت‌وگوی بدون پیش شرط با فلسطین شد.
- حزب حاکم آفریقای جنوبی در انتخابات پارلمانی پیروز شد ولی نتوانست دوسوم آرای مردم را به دست بیاورد.
- ۲۰۰ میلیون دلار از سوی آمریکا برای مقابله با دزدان دریایی سومالی اختصاص یافت.
- کره شمالی فرآوری سوخت هسته‌ای را از سر گرفت.
- هیلاری کلینتون به صورت ناگهانی به خاورمیانه سفر کرد.
- لبنان و سوریه درباره سرنوشت مزارع شبعا مذاکره کردند. اسد اعلام کرده که این منطقه متعلق به لبنان است.
- ترکیه و سوریه مانور مشترک برگزار می کنند.

تفسیر سیاسی

ساکاشویلی در منگنه

حسن فتحی
WWW.hasanfathi.blogfa.com

ناتو قرار است در گرجستان مانور نظامی برگزار کند

گرجستان هنوز از حمله نظامی ارتش روسیه به این جمهوری کوچک و جانبداری مسکو از تجزیه آن شوکه است و در این مدت نتوانسته خود را با شرایط وفق دهد، زیرا این کشور که پس از سقوط **شواردنادزه** و روی کار آمدن **ساکاشویلی** درصدد احیاء و بازسازی خود بود متاسفانه با هجوم سیاسی و نظامی روسیه مواجه شده و تمامیت ارضی خود را از دست داده و در مسیری قرار گرفته که موجودیت و موقعیت سیاسی آن نیز در معرض تهدید و خطر است. به گونه‌ای که اگر این وضعیت استمرار یابد بیم آن می رود گرجستان با جنگ داخلی مواجه شود.

در هفته‌های گذشته مخالفان ساکاشویلی که عمدتاً متمایل به مسکو هستند از هر فرصتی برای اعتراض علیه او بهره گرفته و با ناآرام کردن اوضاع در تلاش هستند همانگونه که چند سال قبل شواردنادزه از قدرت کناره گرفت رئیس جمهوری فعلی را نیز وادار به کناره گیری کنند.

بحران کنونی در گرجستان از زمانی آغاز شد که دولت این کشور اعلام کرد در صدد پیوستن به اتحادیه نظامی ناتو و اتحادیه اروپاست. در همین ارتباط رابطه با غرب گسترش یافت.

این جمهوری همراه با اوکراین که هر دو با انقلاب رهبران پیشین خود را که از کمونیست‌های سابق و از متحدان مسکو بودند برکنار ساخته بودند، دولت‌هایی را روی کار آوردند که گرایشات غرب گرایانه داشته و مایل به اتحاد و همبستگی با آمریکا بودند.

برای قانونی جلوه دادن این گرایش از مردم نیز نظرخواهی شد که آنها هم تمایل خود را به پیوستن به ناتو اعلام کردند. ولی ملاحظات سیاسی واشنگتن و ناتو سبب گردید روند انتقال و پیوستگی به آرامی صورت بگیرد.

در این حال دو مساله و یا دو حادثه مشکل آفرین شد. **مساله اول** ارتباط دولت گرجستان با شورشیان **چچن** بود. این گونه که بخشی از منطقه کوهستانی گرجستان که در مجاورت چچن قرار داشته به محل اختفای شورشیان چچن که با مسکو در جنگ بودند تبدیل شده بود. اگرچه ارتباط دولت **تفلیس** با این افراد و گروهها ثابت نشده اما روسیه که به دنبال بهانه بود این مساله را مستمسکی برای تحت فشار قرار دادن گرجستان کرد.

مساله دوم که از اهمیت بیشتری برخوردار بود عصبانیت مسکو از گرایشات غربگرایانه تفلیس بود.

روسیه پس از فروپاشی شوروی با گسترش ناتو مواجه شد به طوری که این اتحادیه نظامی همراه با اتحادیه اروپا به اروپای شرقی نفوذ کرده و تعدادی از کشورهای این منطقه را که سالها عضو پیمان ورشو و اتحادیه‌های بلوک شرق بودند به خود جلب کردند.

روسیه از نفوذ غرب به شرق اروپا ناراضی بوده و به این مساله اعتراض کرد اما توجهی به اعتراضات مسکو نشده و این روند ادامه یافت، ولی مساله وقتی حاد شد که جمهوریهای شوروی پیشین با تغییرات سیاسی مواجه شده و درصدد خروج از زیر سلطه مسکو برآمدند. تا زمانی که **یلتسین** بر روسیه حکومت می کرد قدرت تحمل این کشور بالا بود ولی **پوتین** که درصدد احیای دوران تزارها و حفظ یکپارچگی روسیه بود و از سیاست مشت آهنین برای مهار مخالفت‌ها و عصیان ملیت‌ها بهره می گرفت از روشهای دیگری برای مقابله با نفوذ غرب استفاده می کرد. زیرا پوتین به این واقعیت پی برده بود که ادامه سقوط رژیم‌های متمایل به مسکو و پیوستن آنها به غرب می تواند از یک سو دوره نفوذ روسیه را در این جمهوری‌ها از بین برده و حفاظ امنیتی مسکو را از بین ببرد و از سوی دیگر ناتو و اتحادیه اروپا را در حیاط خلوتش با خود همسایه سازد.

سقوط رژیم‌های متمایل به مسکو در گرجستان و اوکراین و ناآرامی هایی که در برخی از این جمهوریها بروز کرد زنگ خطر را برای مسکو به صدا درآورد که اوضاع چندان باب میل نیست، لذا در این شرایط روسیه درصدد پاتک برآمد و به مقابله برخاست.

البته هدف اصلی و اولیه مسکو، جلوگیری از توسعه نفوذ غرب و ناتو به حیاط خلوت خود و پس از آن مقابله با رژیم‌های غربگرایی بود که ستون پنجم **آمریکا** بوده و نقش لژیونر و یا طلایه‌داران آمریکا را بازی می کردند.

چالش روسیه با غرب چندان موفقیتی برای مسکو در پی نداشت زیرا غرب و ناتو نشان دادند نمی خواهند از فرصتی که به دست آورده‌اند عقب نشینی کرده و عدول کنند، ولی مسکو ابزاری داشت که از طریق آنها، جمهوریها را تحت فشار قرار داده و یا وادار به تجدید نظر در سیاست‌هایشان نمایند.

ابزار روسیه عبارت بودند از:

۱- اقلیت‌های روس که در این جمهوریها ساکن بوده و به تحریک مسکو، داعیه استقلال طلبی و تجزیه داشتند.

در گرجستان آبخازیا و اوستیای جنوبی در این راستا حرکت می کردند و در اوکراین نیز شبه جزیره کریمه این سیاست را پی می گرفت.

۲- از زمان شوروی که ۱۵ جمهوری در کنار همدیگر این امپراتوری را تشکیل می دادند و هریک ایالتی از ابرقدرت شرق به شمار می رفتند، روابط و ارتباطات به گونه‌ای بود که آنها به هم احتیاج داشته و مکمل یکدیگر بودند. لذا وقتی امپراتوری از بین رفت و روابط گسسته شد وابستگی ها و نیازها استمرار یافت تا جمهوری‌ها به تجدیدبنا و زیرساخت‌ها پرداخته و به تدریج در راه استقلال قدم بردارند.

در سال ۱۹۹۱ که شوروی از بین رفته و جمهوری‌ها ظاهراً مستقل شدند، استقلالی که اعلام شد ظاهری بوده و اصالت نداشت. نیاز جمهوری‌ها به هم که هنوز هم ادامه دارد استقلال آنها را تحت‌الشعاع قرار داده بود.

یکی از وابستگی های اساسی، انرژی بود. به طوری که

روسیه تامین کننده اصلی انرژی تعدادی از جمهوری‌ها از جمله گرجستان و اوکراین به شمار می رفت.

گرایش به غرب بهانه‌ای شد تا از یک سو بهای گاز صادراتی به این جمهوری‌ها به یکباره افزایش یابد و از سوی دیگر روسیه خواستار دریافت بدهی های پیشین در ارتباط با انرژی های صادراتی باشد.

فشارهای سیاسی و اقتصادی مسکو بیش از همه متوجه گرجستان بود زیرا این جمهوری در گرایش به غرب شتاب بیشتری به خرج می داد که همین مساله واکنش های حاد روسیه را در پی داشت.

تشدید اختلافات

اختلافات سیاسی تفلیس — گرجستان با فشارهایی که مسکو وارد می سازد روز به روز حادتر و عمیق تر می شود، زیرا روسها علاوه بر مشکلاتی که در زمینه اقتصادی و انرژی ایجاد می کردند سعی داشتند با ناآرام کردن اوضاع داخلی، راه را برای دخالت خود هموار سازند. با شکست طرح مخالفان در کنار زدن **ساکاشویلی** رئیس جمهوری از قدرت و حمایت غرب از او در مقابل فشارهای روسیه، در نهایت مسکو به تحریک اقلیت‌های روس همت گمارد که دستاورد آن جنگی ناخواسته همراه با شکست نظامی گرجستان بود.

اوت سال گذشته بود که مسکو به بهانه جانبداری از جدایی طلبان **اوستیای جنوبی** به جمهوری گرجستان لشکر کشی کرده و درصدد اشغال آن برآمد. از ابتدا مشخص بود که ارتش گرجستان قادر به ایستادگی در مقابل روسها نیست. لذا آنها به راحتی توانستند کنترل اوضاع را در دست بگیرند.

این حادثه با دو واکنش همراه بود.

-**در یک سو** طرفداران روسیه و کسانی که از احیای تزاریسم جانبداری کرده و مخالف حضور غرب در جمهوری های شوروی پیشین بودند مسرور شده و حمایت خود را از این حمله اعلام کردند. آنها تصور می کردند که یک روسیه قدرتمند می تواند مخالفشان را مرعوب کرده و وادار به تجدید نظر در برنامه‌های خود نماید.

-**در سوی دیگر** غرب و جمهوریهای متمایل به آن قرار داشتند که ضمن نفی این اقدام، آن را ناقض حقوق بشر و تمامیت ارضی کشورها و حاکمیت ملی آنها می دانستند.

در این راستا فشارهای سیاسی غرب به روسیه شدت گرفته و مسکو تحت فشار قرار گرفت تا گرجستان را تخلیه کند.

همان زمان عده‌ای به انتقاد از آمریکا و غرب پرداخته و مدعی بودند که گرجستان و شخص **ساکاشویلی** قربانی شعارهای فریبنده آنها شده‌اند. درحالی که به جرأت می توان اعلام کرد که اگر این حمایت‌ها و فشارها نبود روسها دست از سر گرجی ها برنداشته و آنها را وادار به تغییر حکومت می کردند.

حمایت و به رسمیت شناختن جمهوری های خود خوانده و تجزیه طلب **آبخازستان** و **اوستیای جنوبی** که خشم جامعه جهانی را برانگیخت واقعیت‌های غیر قابل انکاری درباره ماهیت برنامه‌های مسکو آشکار ساخت.

ولی آنچه مسلم است این که غرب در این مناقشه و پس از آن هیچگاه گرجستان را تنها نگذارده است.

زمانی که پروژه دخالت نظامی ناکام مانده و روسیه از نظر افکار عمومی تحت فشار قرار گرفت یاران مسکو درصدد برآمدند از همان روش و حربه‌هایی استفاده کنند که **ساکاشویلی** و دوستانش برای ساقط کردن **شواردنادزه** بهره گرفته بودند. در این ارتباط بود که تظاهرات مخالفان آغاز شد.

دور جدید مخالفت‌ها از ۹ آوریل (۲۰ فروردین) آغاز شده و اپوزیسیون اعلام کرده تجمعات آنها در مقابل دفتر پارلمان، محل کار و اقامت رئیس جمهوری و ساختمان تلویزیون تا زمان استعفای ساکاشویلی ادامه خواهد یافت.

Abkhazia
RUSSIA
BLACK SEA
North Ossetia
South Ossetia
Adjara
TBLISI
TURKEY
ARMENIA
AZ.
0
100 km
090409 AFP

در این حال که روسیه و دوستانش به فشارهای سیاسی متوسل شده‌اند ناتو درصدد برگزاری مانور نظامی در گرجستان برآمده که قرار است از ٦ مه تا اول ژوئن (١٦ اردیبهشت تا ١١ خرداد) ادامه یابد.

در این مانور از روسها خواسته شده به عنوان ناظر حضور داشته باشند اما پاسخ لاوروف وزیر خارجه روسیه به این درخواست بسیار جالب می باشد. او صراحتاً اعلام کرده که کشورش در این مانور شرکت نکرده و دیگران را نیز از انجام آن منع می کند.

او این مانور را زیان‌بار توصیف کرده و می گوید: **ساکاشویلی** پیش از این نشان داده چگونه از حرکات دلگرم کننده ناتو بهره برداری می کند.

مسکو که خواستار لغو این مانور است از زمان دخالتش در امور گرجستان، روابطش با ناتو دگرگون شده و **لاوروف** معتقد است نرمش در برابر رژیم فعلی گرجستان خطرناک است زیرا این رژیم می خواهد مشکلات را با توسل به زور حل و فصل کند. البته این واقعیت را نمی توان نادیده گرفت که هدف از برگزاری این مانور، قوت قلب دادن به ساکاشویلی و دولت اوست که در منگنه مسکو قرار گرفته‌اند. به همین دلیل مسکو بر فشارهای خود افزوده و با شدت بخشیدن به تظاهرات مخالفان درصدد است او را وادار به کناره گیری کند، زیرا شکست و سقوط ساکاشویلی دارای این پیام برای دیگر دوستداران غرب است که روسیه اجازه نمی دهد ناتو و آمریکا در حیاط خلوتش نفوذ کرده و دست به فعالیت بزنند. همچنین ناتو و آمریکا قادر نیستند جلوی تحرکات مسکو را گرفته و فشارهایش را متوقف سازند.

گرجستان در حقیقت به صحنه رقابت و رویارویی غرب و روسیه تبدیل شده و می توان این جمهوری کوچک را به صحنه جنگ سرد جدید شرق و غرب توصیف کرد. ■

یادداشت های سیاسی خوانندگان

مشکلات اوباما در عراق و افغانستان

شاهین الف — قائم‌شهر

باراک اوباما در حالی رئیس جمهور آمریکا شده که مسایلی مانند جنگ عراق و افغانستان، بحران اقتصادی، رابطه با ایران، بحران اتمی کره شمالی، بحران خاورمیانه و بسیاری مسائل دیگر را از جرج بوش به میراث برده است. البته برخی از این مسایل مانند رابطه با ایران یا بحران خاورمیانه مربوط به دوران بوش نبوده و بسیار ریشه‌ای و دامنه‌دار می باشند، اما مقصود نگارنده از این نوشته بررسی اجمالی استراتژی اوباما در عراق و افغانستان می باشد.

با توجه به شباهت این دو کشور از نظر بافت سنتی و قبیله‌ای، وجود تروریست های آشکار و پنهان، اوضاع نامناسب اقتصادی و امنیتی و مسایل دیگر باید این نکته را به اوباما و بایدن و تیم مشاور آنها متذکر شد که این تصور که با لشکرکشی به این کشورها و سقوط نظامهای دیکتاتوری می توان به فوریت دموکراسی را در این کشورها نهادینه کرد، تصوری خام و ناشی از عدم شناخت مردمان این کشورهاست. نگارنده در گفتگوهایی که با برخی عوام و خواص این کشورها داشته در کمال تعجب ملاحظه کرده که برخی از آنان هنوز دموکراسی و مردمسالاری را باور نداشته و اعتقاد دارند باید یک حاکم مقدر با مشت آهنین جامعه آنها را مدیریت کند. درواقع آنان هنوز خود را آماده دموکراسی نمی دانند و این بسیار باعث تاسف است. البته این موضوع در مورد همه مردمان این کشورها صدق نمی کند اما می توان با اطمینان گفت که بسیاری از آنها هنوز مفهوم دموکراسی را نمی دانند و با لوازم و اقتضائات آن آشنا نیستند و این بزرگترین چالش اوباما و تیم او در این کشورهاست. اینجاست که باید گفت استفاده از نیروی نظامی فقط تا مرحله حذف دیکتاتورها مفید خواهد بود و پس از آن باید تدبیری دیگر اندیشید که شامل حمایت از رسانه‌های آزاد، توسعه امور فرهنگی، حمایت از چندصدایی در جامعه، حمایت از نیروهای دموکراتیک جامعه، تلاش در جهت برگزاری انتخابات آزاد صرف نظر از پیروزی هر حزب و جناحی و... است. چه خوب و شایسته خواهد بود اگر خود عراقی ها و افغانها در این مسیر حرکت کنند. در این صورت است که زمینه خروج نظامیان آمریکایی از این کشور فراهم می شود اتفاقی که اگر اکنون رخ دهد به اعتراف خود مقامات عراقی باعث بلبشو و احتمالاً جنگ داخلی خواهد شد و این چیزی است که تروریست‌ها و حامیان آنها می خواهند.

انتخابات شوراهای استانی که به پیروزی گروه هوادار **نوری المالکی** انجامید، موجی از امید به آینده عراق را در دل همه طرفداران مردمسالاری در منطقه و جهان بوجود آورد، انتخاباتی که حتی تصور برگزاری آن در زمان صدام خنده‌دار بود. امید آنکه عراق به زودی بتواند با خروج نیروهای بیگانه آزادیش را به دست بیاورد.

از شهرت طلبی و دوستی مقام بپرهیز، که این، تو را به نابودی کشاند ● امام حسن عسگری(ع)

سه گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

هر ایرانی روزی نیم کیلوگرم

اجاق گاز و چرخ خیاطی آخرین محصولات لوازم خانگی هستند که ایران هنوز امکان رقابت برای تولید آنها را با جهان از دست نداده است

آمارهایی که درباره مقدار مصرف ایرانیان ارائه می‌شود، معمولاً نگران کننده و غیرعادی است.

اما این بار بخش غذایی سازمان ملل متحد (فائو)، اینطور می گوید که هر ایرانی به طور متوسط در سال یکصد و پنجاه و هشت کیلوگرم میوه مصرف می کند که این مقدار حدود سه برابر مصرف در کشورهای در حال توسعه است و دو برابر کشورهای پیشرفته و توسعه یافته، این خبر خوشایندی است که در جهانی که توصیه‌های پزشکی اش، همگی مصرف هر چه بیشتر میوه جات و سبزی تازه را تکرار می کنند، ایرانیان حتی از متوسط کشورهای توسعه یافته هم بسیار بیشتر میوه میل می کنند. همین آمار سرانه مصرف میوه در سال را در کشورهای توسعه یافته کمتر از ۹۰ کیلوگرم اعلام کرده است.

برای رسیدن به این ۱۵۸ کیلوگرم سالانه برای هر ایرانی، البته هم ذائقه ایرانیان دخالت فراوانی دارد و هم اینکه سرزمین پهناور و آب و هوای متنوع باعث شده تا انواع میوه جات در فصل های مختلف سال در اختیار میوه خوران ایرانی! باشد.

به این ترتیب ایران علاوه بر اینکه تولیدکننده بزرگ میوه جات است، بازار بسیار بزرگی برای مصرف این محصولات هم هست و عجیب هم همینجاست که این تولیدکننده بزرگ مواد کشاورزی و میوه، امروز به نمایشگاهی از محصولات کشاورزی و به‌ویژه «میوه‌های خارجی» تبدیل شده و وزارتخانه‌های بازرگانی و کشاورزی هم نه تنها از این اوضاع ابراز نگرانی چندانی نمی کنند که گاهی با تصمیمات و اعمال خود، به آب و رنگ و وسعت این نمایشگاه! هم می افزایند.

یکی از بزرگترین تشکل های کشاورزان ایران به تازگی دلیلی برای این میل واردات میوه‌های خارجی به ایران را فهرست کرده که دور از حقیقت نیست.

خشکسالی چندساله اخیر بی شک باعث تشدید بحران شده و مقدار تولید میوه را در ایران کاهش داده اما این قحطی باران علت چندان بزرگی نیست، چرا که سالهاست سرمایه‌های سرمایه‌داران چه دولتی و چه غیردولتی به سمت کشاورزی و به ویژه کشاورزی مکانیزه و مدرن نرفته و اگر بهتر بگوییم، سرمایه‌داران و سرمایه گذاران در سالهای اخیر احساس کرده‌اند که اگر پولشان را در بخشهای دیگری به کار بیندازند هم ریسک کمتری دارد و هم درآمد بیشتری نسبت به کشاورزی.

نتیجه این عدم سرمایه گذاری و استفاده از تجهیزات مدرن و پیشرفته در تولید میوه و دیگر محصولات هم باعث شده تا امروز تعداد نیروی کار که برای تولید میوه به کار بر روی زمین مشغول می شوند بیشتر و بیشتر شود، هم از این جهت که تکنولوژی کمتری به کار می رود و ناچاریم برای جبران آن از نیروی کارگر استفاده کنیم و هم اینکه بیکاری شدید در مناطق روستایی، ناخواسته تعداد کسانی را که در معدود واحدهای کشاورزی روستایی مشغول به کار می شوند بالا برده و این باعث می شود تا هزینه تولید محصول در مقایسه با شیوه‌های مکانیزه و مدرن تولید، بسیار بالا رود.

از طرفی خشکسالی و کمبود تولید، راه واردات

رویای خوش آخر سال ۸۸

وزیر اقتصاد می‌گوید امسال تورم به ۱۰ درصد خواهد رسید و رئیس بانک مرکزی پا را فراتر گذاشته و می‌گوید در پایان سال تورم در ایران تک رقمی خواهد بود

پس از اینکه در روزهای پایانی سال گذشته دو لایحه بزرگ بودجه و تحول اقتصادی از سوی دولت به مجلس برده شد، نمایندگان تمام وقتشان را کنار گذاشتند تا تنها امکان رسیدگی به لایحه مهم بودجه سال ۸۸ فراهم شود و در عمل رسیدگی به طرح تحول اقتصادی به سال ۸۸ کشیده شد، طرحی که در یکی از بندهایش قرار است یارانه‌ها حذف شود و به جای آنکه همه مردم با هر قدر مصرف و هر مقدار درآمد از یارانه‌های یکسانی استفاده کنند، اقشار ضعیف‌تر یارانه بیشتری دریافت کنند.

رئیس جمهور هم چند روز قبل اعلام کرد با طرح تحول اقتصادی، یارانه ها را به طور نقدی به مردم پرداخت خواهیم کرد و سهم هر ایرانی به طور متوسط در ماه بین ۵۰ تا ۷۰ هزار تومان خواهد بود و یک خانواده چهار نفره، چیزی حدود ۲۵۰ هزار تومان در ماه دریافت خواهد کرد تا افزایش قیمت‌هایی که در اثر برداشتن یارانه‌ها ایجاد می شود با پرداخت این مبالغ به مردم جبران شده و فشاری به کسی وارد نشود.

از طرفی وزیر اقتصاد هم در همین روزها اعلام کرد که تورم در سال ۸۸ به ۱۰ درصد خواهد رسید، تورمی که در روزهای آخر سال ۸۷ به بالای ۲۵ درصد رسیده بود و رقم اعلامی رئیس بانک مرکزی از این هم فراتر رفت و هفته قبل اعلام کرد که تورم در سال ۸۸ با سیاستهای دولت تک رقمی خواهد شد.

البته بسیار امیدواریم که این اتفاق با برنامه‌ریزی‌های اقتصادی دولت روی دهد، اما برداشتن یارانه‌ها به ویژه وقتی توجه کنیم با این کار ابزارهای تولید مثل برق و آب و گاز و سوخت رشد قیمت فراوانی خواهند داشت و به این ترتیب مردم نه تنها باید بهای بیشتری برای این کالاها بدهند بلکه تمام کالاهای تولید شده هم به دلیل بالا رفتن بهای نهادهای تولید، گرانتر تولید خواهند شد، معنایی جز تورم فراوان نخواهد داشت، از همین روست که مجلس همچنان پس از دو ماه بررسی درباره طرح تحول، هنوز نتوانسته خود را قانع کند که انجام و اجرای این طرح برخلاف آنچه ظاهراً به نظر می رسد، براساس گفته مدیران اقتصادی دولت تورم را در سال آینده به زیر ۱۰ درصد خواهد کشاند.

■

از خارج را برای جبران باز می کند و اینجاست که وارد کننده بلافاصله متوجه فاصله قیمت میوه خارجی و میوه ایرانی می شود و به این ترتیب وارد کننده‌ای که از وزارت بازرگانی اجازه گرفته بود تا برای جبران کمبود، میوه وارد کند می فهمد که حتی اگر معادل تمام نیاز کشور هم میوه خارجی به ایران بیاورد، سود خواهد برد چرا که بهای محصول خارجی از میوه ایرانی ارزان تر است و مصرف کننده ایرانی هم مشتاق قیمت پایین تر، و به یکباره از سیب و پرتقال شب عید گرفته تا انگور و گلابی و موز و نارگیل و نارنگی و آناناس از چهار گوشه جهان در میوه فروشیهای ایران پیدایشان می شود.

این حجم سنگین واردات، هر چند در کوتاه‌مدت میوه‌های ارزانتر و با ظاهری زیباتر را در اختیار مصرف کننده ایرانی قرار می دهد، اما در آینده‌ای که چندان دور نیست، همان میوه‌های اندک ایرانی را روی دست صاحبانشان خواهد گذاشت و اگر قبلاً کشاورزان قبل از تولید محصول با خشکسالی روبرو بودند، حال پس از تولید هم با مشکل عدم فروش میوه‌هایشان مواجهند چرا که راه ورود میوه‌های ارزان خارجی باز شده و کشاورزی به دلایلی که گفته شد نتوانسته بود میوه ارزان تولید کند، در این شرایط جدید آنقدر با ضرر مواجه می شود که شاید از سال آینده همان میوه‌های گران را نیز نتواند تولید کند و خدای ناکرده به جایی برویم که تمام ۱۵۸ کیلو میوه‌ای که هر ایرانی در سال می خورد را وارد کنندگان میوه از خارج برایمان بیاورند!

قصه تنها درباره میوه هم نیست، که واردات برنج به ایران هم نسبت به مدت مشابه سال قبل ۳۰ درصد بیشتر شده و شاید کمتر کسی بداند که سال گذشته ایران، کمی کمتر از «یک میلیارد دلار» پول برای واردات برنج داده، برای ورود یک میلیون و سیصد هزار تن برنج خارجی.

و در همین سال ۸۷ برنجکاران ایرانی که برنج به مراتب مرغوبتری هم تولید می کنند، برای فروش محصول خود با اشکالات عجیبی مواجه بودند.

از بازار مواد خوراکی که بیرون بیاییم و به بازار لوازم خانگی اگر وارد شویم، اوضاع واردات اگر وخیم تر از میوه نباشد، هیچ بهتر هم نیست.

رئیس اتحادیه فروشندگان لوازم خانگی می گوید، غیر از اجاق گاز و چرخ خیاطی، ایران قدرت رقابت با لوازم خانگی خارجی را در بازار ندارد. جنس های خارجی با بهای کمتر و کیفیت بالاتر، بازار را کاملاً در اختیار گرفته‌اند. به طوری که امروز فروشگاههای لوازم خانگی در تهران که نیاز بسیاری از شهرستانها را هم تامین می کنند، تنها ۵ درصد از کالاهایشان ساخت ایران است و تمام ۹۵ درصد باقیمانده از خارج وارد می شود.

کالاهایی که اخیراً و در اثر بحران اقتصادی جهانی، قیمت‌هایشان گاهی تا ۱۵ درصد کاهش هم داشته، اما تولیدکننده‌های داخلی لوازم خانگی باید مواد اولیه فلزی خود را از کارخانجاتی مثل فولاد مبارکه و مس کرمان بخرند که حتی در بازار بحرانی امروز هم حاضر به کاهش دادن بهای محصولات خود نیستند، در حالی که رقبای خارجی همین مواد اولیه را با قیمت‌هایی ارزانتر می خرند و ارزانتر تولید می کنند و اندک اندک دست ایران را از بازارهای فروش لوازم خانگی هم کوتاه می کنند. ■

پسرانی که خود را استتار می کنند

عده‌ای با تردید و عده‌ای دیگر با امیدواری فراوان، این خبر را می خوانند

چند روزی است که خبری از سوی یکی از اعضای کمیسیون امنیت ملی مجلس شورای اسلامی درباره پیشنهادی منتشر شده که بر اساس آن مقداری از طول دوره خدمت سربازی برای تحصیلکردگان دانشگاهی کاسته خواهد شد.

پیشنهادی که ظاهراً با موافقت ستاد کل نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران روبرو شده، اما به جز این دیگر اطلاعات در این باره ضد و نقیض و مبهم به دست رسیده و هنوز معلوم نیست، مدت خدمت سربازی در آینده نزدیک باز هم کاهش خواهد یافت یا خیر، چرا که چندی پیش هم مقداری از طول دوره سربازی کاسته شد و به همین دلیل برخی با تردید و اتفاقاً برخی هم امیدوارانه به این خبر می نگرند.

اما دست کم اثری که این دست خبرهای تایید نشده از تغییر دوره سربازی و به ویژه کوتاهتر شدن آن دارد این است که بسیاری از پسران جوان با این امید که در آینده نزدیک طول دوره سربازی کاهش خواهد یافت، با وجودی که به سن رفتن به سربازی رسیده‌اند، به هر بهانه از اعزام شدن به سربازی خودداری می کنند تا در آینده در دوره‌ای به خدمت مقدس سربازی اعزام شوند که طول دوره کوتاه‌تر شده باشد و به این ترتیب تمام برنامه‌های دیگر زندگی خود را نیز عملاً به تاخیر می اندازند.

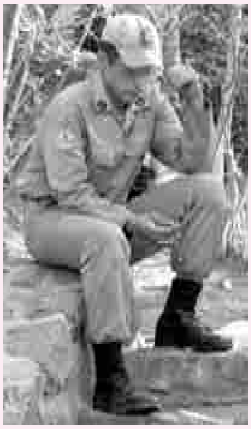

یافتن شغل، انتخاب مسکن و محل زندگی و حتی انتخاب همسر و تشکیل زندگی مشترک. در حالی که ستاد مشترک نیروهای مسلح، می تواند در روزهایی که چنین خبرهای داغی در جامعه منتشر می شود، خیال پسران جوان را راحت کند و با تایید یا رد سریعتر چنین گمانه‌زنی هایی، تکلیف پسرانی که خود را پشت دیوار پادگانها استتار می کنند، روشن کند. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

آیا شما می دانید معنی اصلی واژه‌های شوخ و شوخی و محبوبِ شوخ یعنی چه؟

اگر نمی دانید، این نوشته را بخوانید و محظوظ شوید یعنی لذت ببرید.

شوخ به معنی چرک بوده. عطار نیشابوری حکایتی از ابوسعید ابی الخیر نقل می کند که خلاصه اش این است: بوسعید در گرمابه بود. دلاک او را کیسه می کشید و:

شوخ شیخ آورد تا بازوی او
جمع کرد آن جمله پیش روی او

بعد از شیخ می پرسد جوانمردی چیست؟ بوسعید می گوید:

شوخ را از خلق پنهان کردن است
پیش چشم مردمان ناوردن است

خب... حالا که شوخ یعنی چرک، چرا به آدم بذله گو می گویند شوخ؟ چرا به بذله گویی می گویند شوخی؟ چرا به محبوب نیکو رفتار و نیکو گفتار می گویند او چه شوخ و شنگ است؟

آیا منظور این است که او چرک است؟

کمی صبوری پیشه کنید تا بگوییم این واژه در گذر زمان دستخوش چه دگرگونی هایی شده است.

قرن ها پیش که شوخ فقط در معنی چرک به کار می رفت، برای برخی از جنگ ها مزدوران را استخدام می کردند. جنگ هایی هم که آنها می رفتند، بین شش ماه تا دو یا سه سال طول می کشید.

در جبهه های آن روزها گرمابه و لباس شویی و چنین چیزهایی هم نبوده بنابراین وقتی که از جنگ برمی گشتند، بسیار چرک روی و چرک جامه و بدبوی بودند و مردم وقتی آنها را می دیدند، به کنایه می گفتند: شوخ ها یعنی چرک ها آمدند.

این جنگجویانِ شوخ، بسیار غارتگر و خون ریز بودند و به کسی رحم نمی کردند و مدام از شمشیرشان خون می چکید.

از سویی شاعران و اهل ذوق در اشعار و آثار عرفانی و غیر عرفانی خود، محبوب بی وفا را به غارتگر دلها و ریختن خون دلداده تشبیه می کردند. در این باره مثال زیاد است که به بیتی از حافظ عزیز بسنده می کنم:

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب،
چنان بردند صبر َاز دل که ترکَان خوان یغما را

◆ ◆ ◆

پس اهل ذوق، رسم کردند که به محبوبان سنگدل بگویند شوخ، یعنی کسی که خون عاشق را می ریزد و حتی گاه او را به خودکشی وا می دارد. مدتی که گذشت، حاضر جوابی ها و سخنان ظریفی را که همین محبوبان به زبان می آوردند و دل مبتلایان خود را می شکستند، شوخی نامیده شد یعنی سخنی که محبوبی شوخ به زبان می آورد. بگذریم از این که امروز بسیاری از شوخی ها بی مزه شده است.

هر که دوستی و کمک فکری خود را از تو دریغ نکرد، از او پیروی کن

● امام علی النقی(ع)

دیدنیهای ایران

زیرنظر: محمود صفادار

غار رودافشان

در کیلومتر ۹۲ جاده فیروزکوه طبیعت البرز یک شگفتی دارد. دیدار **غار رودافشان** تجربه جالبی است اگرچه شاید چندان آسان نباشد. در کوهستان البرز مرکزی در شهرستان دماوند روستای سرسبزی وجود دارد با باغات وسیع و چشمه سارهای فراوان و رودی پرآب که چشمان هر بیننده‌ای را خیره می سازد، این روستا رودافشان نام دارد. در جنوب این روستا غار زیبایی خودنمایی می کند به نام غار رودافشان. برای این که خوب از غار رودافشان دیدن کنید، به ۳ ساعت وقت نیاز دارید. بهتر است چراغ قوه و کلاه ایمنی داشته باشید. برای گردش در غار رودافشان حتما با راهنما این کار را انجام دهید. از آنجا که درون غار گرم است، در فصول مختلف سال می توان به آنجا رفت. البته در روزهای برفی یا هنگامی که برف زیاد روی زمین نشسته، از رفتن به رودافشان خودداری کنید؛ چون دسترسی به آن بسیار دشوار و خطرناک می شود.

مسیر غار

اگر از تهران در جاده فیروزکوه به سمت شمال برویم، پس از گذشتن از دوراهی گیلاوند که پیش از این به آن دوراهی دماوند هم می گفتند، به **روستای جابان** و از آنجا به روستای کوچک **سید آباد** می رسید. از کنار روستا در سمت راست به جاده آسفالته فرعی وارد می شوید که در سمت راست آن دره‌ای پر از درخت دیده می شود و در عمق دره، رودخانه‌ای جریان دارد.

این جاده شما را به روستای رودافشان می رساند که حدود ۱۰۳ کیلومتر با تهران و ۶۰ کیلومتر با فیروزکوه فاصله دارد و در مجاورت روستایی به همین نام واقع است. غار در دامنه جنوبی دره رودافشان قرار دارد. **رودخانه دلیچای** در ژرفای دره جریان دارد و آب دریاچه های تار و هویر را که حاصل ذوب یخچالهای قره‌داغ است، به رودخانه حبله رود می برد. دهانه غار در ارتفاع ۱۸۰۰ متری از سطح دریا و در داخل گودی بزرگی به قطر حدود ۱۰۰ متر قرار گرفته و تنها از لبه گودی قابل مشاهده است. اختلاف ارتفاع دهانه غار و بستر رود حدود ۲۰۰ متر است. این احتمال وجود دارد که هزاران سال قبل رودخانه و دهانه غار هم سطح بوده باشد زیرا در دهانه غار اثری از استالاگمیت و استالاگتیت دیده نمی شود.

در داخل غار سنگ بزرگ مرمری به شکل هیکل یک زن وجود دارد که ورودی معبدی به نام «آناهیتا» می باشد.

مشخصات غار

دهانه غار بسیار وسیع و قوسی شکل و به درازای ۴۰ متر و بلندی ۱۲ متر است.

درون غار پوشیده از مواد آهکی است که به صورت قندیلهایی از سقف غار آویزان شده‌اند.

این غار دارای قندیلهای سنگ مانندی روی سقف یا روی کف است. آبهایی که توی زمین می روند سر راه خود سنگهای آهکی را که «کالسیت» دارند در خود حل می کنند. مواد آهکی «کالسیت» مانند شکر در آب حل می شوند. کالسیت ها با چکیدن آب از سقف غار باقی می مانند و مقادیر دیگری از کالسیت ها در کف غار باقی مانده و باعث می شود تا ستونهایی به نام استالاکتیک و استالاکمیت بوجود آیند. گاهی این ستونها یکی از پایین و دیگری از بالا بزرگ شده و به هم می رسند و بدین ترتیب در غارهای آهکی، دالانهای جالبی با ستونهای عجیب و زیبا و رویایی را به وجود می آورند. وجود تعدادی ایوان ساخته شده با سنگچین و مقادیری خرده سفال، نشانه سکونت انسانها در غار در روزگار گذشته است.

نماهای درونی

وقتی از دهانه غار وارد شویم، در سمت راست خود به اولین تالار غار می رسیم که حدود ۱۰۰ متر طول و ۲۵ متر ارتفاع دارد. استحکام لایه های غار در اینجا زیاد است و اثری از شکستگی نخواهید دید. تالار دوم ابعادی ۵۰ در ۶۰ متر دارد و ارتفاعش بیش از ۲۰ متر است و پس از یک دیواره سنگچین قرار دارد. تالار سوم دارای ابعادی در حدود ۵۰ در ۴۰ و بلندای ۱۵ متر است. سرتاسر این تالار پوشیده از چکیده ها و چکنده های زیبا و ستونها و آبشارسنگهای خارق العاده است. چکنده های نیزه‌ای و گل کلمی در سرتاسر سقف این تالار دیده می شود. تالار سوم کمی کوچک تر اما بسیار زیباتر است.

در ادامه مسیر اصلی غار یک پلکان آهنی ما را به دهلیزی می رساند که دخمه بزرگی به ابعاد ٦ در ۴ متر و ارتفاع ۳ متر در انتهای آن واقع است. اگر راهمان را ادامه دهیم، به دهلیزی می رسیم که در آن دخمه‌ای به ابعاد ٦ در ٤ متر و ارتفاع ۳ متر در انتهایش به چشم می خورد. دخمه یک حوضچه آب دارد. در این غار معبدی به نام «آناهیتا» قرار دارد. در کنار در ورودی آن یک سنگ بزرگ مرمری به شکل هیکل یک زن تشکیل شده است. در گوشه دیگر این غار چشمه‌ای با آب بسیار خنک و گوارا در حال خروج از زمین می باشد.

یک حوض آب و ستونی در وسط آن دخمه دیده می شود. این دخمه را آناهیتا (الهه آبیاری و باروری) نام نهاده‌اند. در ادامه مسیر اصلی پرتگاه های فراوانی وجود دارد و مسیر پس از حدود ۱۶۰ متر به دالان انتهایی غار می رسد که طول آن ۱۰ متر است و در ارتفاع ۱۷۵۰ متری سطح دریا و ۵۰ متر پایین تر از ارتفاع دهانه غار است. طول غار در مسیر اصلی حدود ۵۵۰ متر است.

زهرا باقری

دهانه ورودی غار

یک روستا؛ یک قرآن

قرآنی در روستای نگل وجود دارد که جمع کثیری از مردم را هر روزه به سوی خود می کشاند

روستای نگل یکی از روستاهای دهستانی به همین نام از بخش **کلاترزان** شهرستان سنندج است. برای رفتن به آنجا بایستی از سمت غربی سنندج ٦٥ کیلومتر به طرف مریوان را طی کرد. جمعیت این روستا حدود ٢٠٠٠ نفر (٤٥٠ خانوار) است. امرار معاش روستاییان از راه کشاورزی می باشد ولی امروزه بیشتر جوانان برای کسب درآمد به شهرهای دیگر کوچ می کنند. این روستا در میان کوه‌های کره میانه، فژاکان، دبه‌ر، ده‌بم و نه‌وکه قرار گرفته است. رودخانه‌ی کوماسی در این منطقه واقع شده است که قبل از آلودگیْ محل تفریح و شنای اهالی روستا بود.

تاریخچه

در مورد پیشینه‌ی تاریخی قرآن و روستا با توجه به منابع و مآخذ تاریخی استان اطلاعات دقیقی در دست نیست؛ تنها منبع ما کتاب تاریخی تحفه ناصریه است. در این کتاب چنین آمده است: «یکی از دهات این بلوک که نگل نام دارد دارای مسجدی قدیمی است که به مسجد عبدالله عمر یا عبدالله عمران مشهور است». در داخل مسجد روستای نگل، قرآن خطی بسیار بزرگی با خط کوفی از دوران گذشته وجود دارد که بنا به اعتقادات و باورهای مردم یکی از چهار قرآنی است که در زمان خلیفه سوم به رشته تحریر درآمده و به چهار اقلیم دنیا فرستاده شده است؛ اما براساس شواهد و شیوه نگارش و اعراب گذاری آن احتمالاً این قرآن متعلق به سده چهارم یا پنجم ه.ق باشد. شایان توجه است که بنا به قولی اولین اعراب گذاری قرآن در زمان خلافت حضرت علی برای جلوگیری از قرائت اشتباه آن صورت گرفت.

چوپانی در این منطقه مشغول چرای گوسفندان بوده که ناگهان گل بسیار زیبایی، توجه او را به خود جلب می کند. وقتی گل را از زمین بیرون می آورد، چاله ای پدید می آید و صندوقچه ای می بیند...

چگونگی انتقال این قرآن به روستای نگل روشن نیست اما با توجه به گفته‌ها و حکایات عامه، در زمان صفویه چوپانی در این منطقه مشغول چرای گوسفندان بوده که ناگهان گلِ بسیار زیبایی، توجه او را به خود جلب می کند. وقتی گل را از زمین بیرون می آورد، چاله‌ای پدید می آید و صندوقچه‌ای می بیند. چوپان که به تنهایی نمی تواند صندوقچه را بیرون آورد، اهالی روستا را خبر می کند. مردم، صندوقچه را بیرون می آورند و قرآن بزرگی در آن صندوقچه می یابند که گویا بر پوست آهو نوشته شده است. اهالیْ این امر را به فال نیک گرفته، در همان مکان مسجدی می سازند و روستای نگل نیز که چند کیلومتر دورتر از مکان امروز آن است را به محل جدید انتقال می دهند. مردم بر این اعتقادند چون این قرآن در اثر توجه چوپان به گلی زیبا، کشف شده بود، این محل به «نوگل» معروف شد و مردم، مسجدی به نام «مسجد نوگل» را بنا نهادند که به مرور زمان به «مسجد نگل» شهرت یافت. برای «نگل» معناهای دیگری نیز یافت شده است از جمله به معنای زمین سنگی و سنگلاخ، هم چنین ممکن است تغییر یافته کلمه «نیل» به معنی شعله‌ی آتش باشد که نشان از ترویج آیین زردشت در این منطقه دارد.

نگهداری

قطع این قرآن، رحلی بزرگ، جلد آن چرم و رنگ آن قهوه‌ای تیره است. کاغذ صفحات آن ضخیم و به دلیل تشابهی که به پوست دارد در بین مردم به «پوست آهو» شهرت یافته است. از زیبایی های این قرآن مطلا بودن سرسوره‌ها و شماره‌های آیات و هم چنین مزین بودن به نقوش گیاهی است. طول خود قرآن ۳۸، عرض آن ۲۱ و قطر آن ۱۳ سانتی متر می باشد. این قرآن طی سالیان گذشته مورد استفاده عموم بوده و چندین بار نیز به سرقت رفته به همین دلیل آسیب‌های فیزیکی و شیمیایی زیادی مانند پارگی، لکه‌های ناشی از اثر انگشت، امضای یابندگان و... دیده است. چند برگ قرآن مذکور پس از سرقت‌های پیاپی و هم چنین بوسیدن و زیارت آن توسط زایران از بین رفته است. به دلیل اهمیت تاریخی این قرآن و نیز جایگاه بارز آن در اعتقادات مردم منطقه و محفوظ ماندن قرآن از دستبردهای احتمالی دستور داده شد جایگاهی محکم و مطمئن برای نگهداری این قرآن بسازند. هم اکنون قرآن در محفظه شیشه‌ای ضد گلوله بدون شرایط محیطی از نظر دما و رطوبت نگهداری می شود و نیاز مبرمی به انجام امور حفاظتی و تحقیقاتی احساس می شود. قرآن مزبور در سال ۱۳۷۱ به سرقت رفت که با تلاش نیروی انتظامی کشف و طی مراسم باشکوهی با شرکت هزاران نفر از مردم به محل خود برگردانده شد؛ در این مراسم ده‌ها رأس گاو و گوسفند قربانی شد. آخرین بار نیز که در مرداد ۱۳۸۳ از مسجد روستای نگل به سرقت رفته بود، اواخر آذر ۱۳۸۳ در جهرم در استان فارس کشف شد. اهالی روستای نگل تمایلی ندارند که قرآن در اختیار میراث فرهنگی باشد و ترجیح می دهند قرآن در محل اصلی خود یعنی مسجد روستای نگل نگهداری شود.

قرآن نگل یکی از مهم ترین جاذبه‌های گردشگری استان کردستان است و نزد مردم منطقه ابعاد معنوی این اثر، ارزشی بسیار دارد. مردم اعتقاد زیادی به این کلام الهی دارند و در حل مشکلات و گرفتاری های زندگی خود از آن یاری می جویند و قسم دروغ به آن را گناهی بزرگ و نابخشودنی می دانند. روستای نگل به دلیل وجود این قرآن، روزانه میزبان صدها تن از مشتاقان و علاقه‌مندان آثار مذهبی و تاریخی است. این قرآن هم اکنون تحت نظارت سازمان اوقاف بوده و هیئت امنای مسجد از آن نگهداری می کنند.

شکوفه های زندگی

الهه طاهری

حسین مروری

متین حیدری

مهدی صابری

فاطمه بابایی

مجید زمانی

سهیل بهرامی

علیرضا صالحی کلوانی

نیما مرادی

شیرین رضایی

علی مهدی کریملو

امیرسبحان چراغی

هانیه رئیس شیویاری

بعضی اشخاص چنان به خود مغرورند که اگر عاشق بشوند به خود بیشتر عشق می ورزند تا به معشوق

● لاروشفوکو

آنگاه که صبر و حوصله آدمی به پایان می‌رسد، زمانی برای وقوع معجزه‌ها است

شب معجزه ها

دکتر بهمن بهروزی

یک بیماری نادر، زندگی طفل جولیت را به خطر انداخته بود و درمانی هم وجود نداشت

تلاش آدمی برای زندگی بهتر و شوق و هیجانی که در چنین شرایطی به خرج می‌دهد هم حد و مرزی دارد و زمانی که آدمی همه قوانین و چارچوبها را رعایت کرده و با نهایت احترام و تکریم نسبت به جامعه و انسانهای آن عمل کرده، باز هم خود را در شرایط اسفناک و بدون امیدی به آینده می‌یابد و تنگناهای زندگی را با تمام وجود خود احساس می‌کند، آنگاه مصونیت در برابر مشکلات روحی و روانی هم دچار کاستی‌های جدی می‌گردد. برای توضیح بیشتر به سرگذشت جولیت توجه کنید.

جولیت به همراه مادر

جولیت هریس که به نظر زن جوان و فعالی می‌رسید، در یک روز زیبای بهاری در سال ۱۹۹۵ قدم به داخل کلینیک گذاشت. البته او مادرش را هم به همراه داشت که به نظر می‌رسید اختلاف سنی چندانی با جولیت نداشت و بیشتر همچون یک خواهر بزرگتر به نظر می‌رسید، و درواقع این مادر جولیت بود که در ابتدا صحبت را آغاز کرد. او درباره جولیت گفت که فشار روحی و فراوانی را روی خودش اعمال می‌کند و این امر او یعنی مادرش را به شدت نگران ساخته است. پس از آن به تناوب جولیت و مادرش درباره مشکل و یا مشکلات جولیت صحبت کردند که ماحصل گفته‌های هر دو چنین است.

جولیت هریس زنی ۳۶ساله بود که صاحب دختری ۸ساله هم بود که درواقع تمامی دنیای جولیت را همین دخترک تشکیل می‌داد. جولیت درحالی که ۲٤ سال داشت با مردی ازدواج کرده بود که از دوران نوجوانی و دبیرستان در شهر کوچکی که زادگاه هر دو بود، با او آشنا شده و این آشنایی حتی پس از آنکه جولیت از آنجا نقل مکان کرده و به لس‌آنجلس آمده بود، به ازدواج انجامید. اما جولیت خیلی زود متوجه شد که عشق دوران دبیرستان او به انسان دیگری تبدیل شده بود. درحقیقت هیاهوی زندگی در شهری بزرگ، استیو را هم به دام انداخته بود. خیلی زود استیو متوجه شد که هنوز مرد زن و زندگی نیست و حتی پس از آنکه دختر آنها یعنی بانی به دنیا آمد هم استیو مرد خانه نشان نداد و خیلی زود جولیت تقاضا طلاق کرد که مورد قبول هم قرار گرفت. درواقع زندگی به عنوان یک مطلقه برای جولیت بسیار مشکل بود چراکه او هنوز جوان بود و تنها با ٢٤ سال سن برایش بسیار سخت بود تا بتواند وظایف یک مادر مجرد اما مجرب را انجام دهد، اما در هر حال چاره‌ای نداشت و در برابر وضعیت انجام شده‌ای قرار گرفته بود که باید به خاطر دخترش هم که شده از پس آن برمی‌آمد.

چند سال ابتدایی برای او بسیار مشکل بود. او در یک رستوران شبانه‌روزی به عنوان صندوقدار مشغول کار شده بود و مجبور می‌شد تا برای نگهداری از بانی از دختر همسایه کمک بخواهد که دانش‌آموزی بیش نبود و به خاطر کمک هزینه، از اطفال این زنان پرستاری می‌کرد و در این میان جولیت به قدری غرق در کار و مسوولیت شده بود که بکلی خودش و نیازهایش را فراموش کرده بود. او حتی فراموش کرده بود که باید سرانجام ازدواج کند و یک زندگی عادی را مانند همه مردم عالم داشته باشد. او حتی خجالت می‌کشید که به شهر کوچک خودش که حداقل مردم و ساکنان آنجا با او آشنا بودند بازگردد چراکه خودش را در زندگی یک شکست خورده می‌دانست و احساس می‌کرد که اگر به شهر خود بازگردد با او رفتاری چون شکست خورده‌ها داشته باشند. او به این امید نقل مکان کرده بود که در شهری بزرگ با امکانات بیشتر بتواند تحصیل کند و زندگی مشترک موفقی داشته باشد و فرزندش را هم در آنجا بزرگ کند. اما متاسفانه نه زندگی مشترک او دوام داشت و نه به خاطر شرایط مالی اسفناک توانسته بود تا ادامه تحصیل بدهد. حال با چه رویی می‌توانست تا به میان مردم خودش بازگردد؟ البته این مهم به گونه دیگری حل شد چراکه مادرش پس از آنکه شوهرش یا همان پدر جولیت بر اثر سکته مغزی از جهان رفت، ترجیح داد که به نزد جولیت نقل مکان کرده و با دخترش زندگی کند تا هم از غم تنهایی پس از مرگ شوهرش خارج شود و هم کمکی برای دخترش باشد. بدین ترتیب پس از آمدن مادر، مشکل نگهداری از بانی حل شد و جولیت توانست تا به اضافه کار هم تن دهد و قدری درآمد بیشتری به دست آورد. اما باز هم همه چیز بر همان روال قبلی بود و زندگی برای جولیت خلاصه شده بود در کار و دخترش و چنین روندی در زندگی قطعاً یک روز برایش مشکل‌ساز می‌شد، چراکه آدمی به امید و هیجان زندگی زنده است و تلاش می‌کند و می‌خواهد آینده بهتری داشته باشد؛ اما جولیت تنها برای روزمره بودن زندگی می‌کرد و امید به آینده برایش مفهومی نداشت، تا اینکه یک اتفاق دیگر او را بکلی زیر و رو کرد.

بیماری نادر

درحالی که بانی به تازگی سال اول دبستان را آغاز کرده بود، طی چند روز متوالی از مدرسه، به جولیت یا مادرش اطلاع دادند که بانی دچار حال تهوع شده است و باید او را به خانه بازگردانند. ابتدا چند روزی جولیت و مادرش این موضوع را جدی نگرفته بودند، اما پس از تکرار شدن این ماجرا، به ناچار او را به نزد پزشک بردند و از آنجا بود که دردسرها شروع شد. از پزشکی به مطب پزشک دیگر و از متخصصی به متخصص دیگر، چرا که آزمایشها به نوعی مشکلی اساسی را در بانی نشان نمی‌داد. این موضوع به سرعت جولیت را نگران کرده بود. بانی تنها پدیده باارزش در زندگی او بود و جولیت از اینکه حتی نتوانسته بود تا او را سلامت نگهدارد، از خودش بیزار شده بود. سرانجام نظر اصلی و غالب از جانب پزشکان این بود که بانی مبتلا به یکی از بیماریهای بسیار نادر شده که در آن کودک سیستم مصونیت و دفاع بدن خود را از دست می‌دهد و در نتیجه در برابر انواع امراض بدون دفاع می‌باشد و او همواره باید در نوعی قرنطینه بسر برد که شامل پوشش ویژه و بسیار گرانقیمتی بود. پرداختن به بیماری بانی و حفظ سلامتی او بکلی جولیت و حتی مادرش را ورشکست کرد و عرصه بر آنان به قدری تنگ شد که جولیت آهسته آهسته شروع به نشان دادن واکنش‌های ناهنجار کرد. حرکات و اشارات عجیب با دست و سر و با خود حرف زدن به مقدار زیاد از آن جمله بود، ضمن آنکه گریه‌های شبانه، پرخاشگریهای وقت و بی‌وقت و حتی راه رفتن در خواب هم به آن اضافه شده بود و در چنین شرایطی بود که مادرش با اصرار فراوان جولیت را به نزد ما آورد.

تحلیل اولیه

البته وضعیت روحی و روانی جولیت چندان نامشخص نبود. او در زندگی خود را یک بازنده کامل می‌دانست، ضمن آنکه هرگونه اتفاق و ناهنجاری و بدبختی را هم تقصیر خود قلمداد می‌کرد. او در ۲٤ سالگی با هزاران امید و آرزو به خانه بخت رفته بود و بچه‌دار شده بود. اما خانه بخت برای او تبدیل به خانه جهنم شد و حال و روز بچه هم که به آن بیماری مهلک کشیده بود. از نظر پیشرفت در کار و تحصیل هم که بدتر از اینها نمی‌شد. بنابراین جولیت خود را یک شکست خورده بدبخت و می‌دانست و از آنجا که راهی برای جبران همه مشکلات به ذهنش نمی‌یافت در نتیجه به یکسری واکنش‌های غیرمعمول دست زده بود. با خودش حرف می‌زد تا خودش را متهم کند و یا در خواب راه می‌رفت چراکه می‌خواست خود را به جایی برساند که در آنجا مشکلی وجود نداشته باشد و پرخاشگری‌ها هم درواقع همه نسبت به خودش بود که به جای خودش یک نماد پیدا می‌کرد و به او پرخاش می‌کرد.

روشی برای درمان

البته با دارو تا حدودی امکان برای درمان موقت وجود داشت، اما درمان واقعی نیازی بود که برای جولیت احساس می‌شد چرا که برای درمان واقعی بدون تردید شرایط به او بازمی‌گشت و با توجه به اینکه

مشکلات بر سر جای خود باقی مانده بود، هر لحظه امکان داشت تا وضعیت جولیت وخیم‌تر شود.

یافتن درمان برای کودک

در این میان یک پروفسور از دانشکده پزشکی دانشگاه کالیفرنیا هم به نوعی درمان برای سندرومی که بانی به آن مبتلا بود، دست یافته بود که با آزمایش موفقیت‌آمیز روی دو بیمار آن را به اثبات رسانده بود. اما با کمال تاسف جولیت قادر نبود تا از آن درمان برای بانی استفاده کند چرا که مخارج و هزینه‌ها که شامل یک ماه اقامت در بیمارستان بود، به قدری سنگین بود که جولیت حتی در خواب و رویا هم از عهده آن برنمی‌آمد. بنابراین همین ناتوانی برای معالجه بانی هم باز مزید بر علت شد و تیک‌های عصبی تازه‌تری را جولیت شروع کرد. در این میان ما ناگهان به یاد پدر بانی یعنی همان استیو افتادیم که هشت سالی بود از او خبری نبود و اکنون نوبت آن رسیده بود که او مسوولیت خود را بپذیرد.

به دنبال استیو

پس از چند روز جستجو ما اثری از استیو پیدا نکردیم و در حالی که ناامید شده بودیم ناگهان یکی از کارکنان کلینیک که به کار با کامپیوتر و اینترنت علاقه فراوانی داشت پس از جستجوی فراوان، استیو را در جزیره هاوایی پیدا کرد. در میان غافلگیری ما استیو وضعیت مالی بسیار خوبی یافته بود و در جزیره هاوایی به عنوان یکی از پیشتازان در دکور و طراحی شناخته می‌شد. حتی جولیت به یاد آورد که استیو از دوران نوجوانی علاقه فراوانی به دکورهای چوبی و طراحی داشت، اما لات‌بازی و چرخیدن با افراد شرور مانع شده بود تا استیو در رشته دلخواهش تحصیل کند، اما پس از خروج از کالیفرنیا، استیو در دانشگاه هاوایی تحصیل کرده بود و سپس در چند مورد طراحی‌های خود را در مسابقات شرکت داده بود و پس از موفقیت و دریافت جوایز، آهسته آهسته کسب خود را راه‌اندازی کرده بود و با کنار گذاشتن رفقای شرور خود، پله‌های موفقیت را طی کرده و درواقع استیو دقیقاً در جهت عکس جولیت حرکت کرده بود، اما در ضمن در اینترنت خبری درباره استیو درج شده بود که مانند آب سرد، روی سر جولیت ریخته شد. آری خبر در مورد ازدواج استیو بود که به زودی انجام می‌شد و قرار بود تا طی مراسم باشکوهی در هتل اینترکنتینانتال انجام گیرد. درواقع با چنین اتفاقی تمامی درها به روی جولیت بسته می‌شد و ما فقط امیدوار بودیم تا بتوانیم مخارج درمان دخترش را روی دست استیو بگذاریم. اما می‌دانستیم که او با توجه به آنکه قبل از تولد بانی همسرش را ترک کرده بود، احساسی نسبت به دخترش نداشت چرا که اگر احساسی در وجود استیو بود، خیلی پیش‌تر از اینها توجهی به آنها مبذول می‌داشت.

سخنی با استیو

ما سرانجام توانستیم تا با استیو تماس تلفنی برقرار کنیم و ماوقع را برای او شرح دادیم. اما استیو همانگونه که می‌دانستیم به قدری خودش را جذب ازدواج عنقریب خود کرده بود که حتی نمی‌توانست به درستی حواس خود را معطوف خواسته‌ها و گفته‌های ما کند، بنابراین متوجه شدیم که باید بدون انتظار کمکی از استیو جریان را ادامه دهیم که خود به معنای درپی یک معجزه بودن را داشت، آنهم معجزه برای کسی که تمام عمر خودش را با بدشانسی طی کرده بود و چیزی که معنا و مفهوم آن نمی‌دانست معجزه بود. ما تصمیم گرفتیم که همان شب پس از صحبت با استیو نزد جولیت و مادرش باشیم چرا که تنها گذاشتن او در آن شب که همه امیدهای جولیت برباد رفته بود و حتی مرگ دخترش را در برابر خودش می‌دید، عمل درستی نبود، بنابراین از مادرش خواستیم تا شام مختصری را فراهم کند و آن شب را که اتفاقاً شب کریسمس بود و تنها گذاشتن جولیت با آن افسردگی و شرایط روانی می‌توانست بسیار خطرناک باشد، مانند یک خانواده در کنار هم باشیم، بنابراین ما سه نفر از پزشکان کلینیک که درگیر پرونده جولیت بودیم، به آپارتمان محقر او رفتیم درحالی که هدایایی هم به عنوان کادوی کریسمس برای بانی به همراه داشتیم. ساعتی بعد هم به دور یک میز نشستیم و آماده صرف شام بودیم که ناگهان زنگ آپارتمان به صدا درآمد. مادر جولیت در را گشود و ما مردی را مشاهده کردیم که با کلاه و لباس بابانوئل درحالی که کیسه‌ای پر از هدایا در دست داشت، وارد منزل شد.

او هدایا را در کنار بانی که بسیار ذوق زده شده بود گذاشت و سپس کلاه خود را از سر برداشت و برای اولین بار ما چهره استیو را از نزدیک مشاهده کردیم. آنگاه او در برابر جولیت زانو زد و درحالی که اشک از گونه‌هایش سرازیر بود گفت: «جولیت در این شب مقدس امیدوارم مرا ببخشی. وقتی که درباره تو و بانی و بیماری او به من اطلاع دادند، به قدری منقلب شدم که نتوانستم به درستی سخن بگویم چرا که همه چیز تقصیر من بود، اما هر زمان می‌توان از ادامه زیان جلوگیری کرد. من از تو خواهش می‌کنم که مرا ببخشی و برای همیشه یار من به عنوان همسرم باشی... من هرگز تو را فراموش نکردم، اما آنقدر خجلت‌زده بودم که نمی‌توانستم به نزد تو بازگردم. اما حالا اینجا هستم و حاضر نیستم تا پاسخ منفی از تو دریافت کنم...» جولیت نگاهی به حضار انداخت و سپس آرام روی صندلی خود نشست و با لحنی آرام که در طی چند ماه گذشته از او مشاهده نکرده بودیم، گفت: «بیایید در کنار هم باشیم، امشب شب معجزه‌ها است.» ■

لطایف

آزمایش دوست

امام صادق(ع) فرمود: دوستی که شماسه مرتبه او را عصبانی کردید ولی او در حال عصبانیت به شما بدگویی نکرد، برای دوستی و رفاقت باارزش است و او را برای دوستی خود حفظ کن.

تدبیر

گویند عمرولیث در اکثر یورشها انبانهای خالی بر شتران می‌گذاشت و حمل می‌کرد و همراه خود می‌گردانید و هیچکس رمز این کار را نمی‌دانست، تا آنکه در یک حمله جنگی به رودخانه‌ای رسید که عبور از آن به طریق عادی امکان نداشت، عمرو دستور داد آن انبانها را پر از ریگ کرده و در آب بریزند، همین کار را کردند و آب بالاتر آمد و با ریختن قدری خاک به آسانی از آب عبور کردند.

طفل حاضر جواب

یکی از حکماء به دیدن دوستی از دوستان خود رفت، آن شخص پسر کوچکی داشت که خیلی هوشیار بود، حکیم به آن پسر فرمود: من یک عدد پرتقال به تو می‌دهم، اگر بگویی که خدا کجا است؟

آن پسر در جواب گفت: من دو عدد پرتقال به شما می‌دهم که بگویی: خدا کجا نیست.

ای کاش دوستان هم اینطوری بودند

«لرد آیبوری» نویسنده مشهور انگلیسی در مطلبی پیرامون دوستان ریائی اینگونه شرح می‌دهد.

«از خصایص دشمنان این است که به ظاهر و باطن دشمنند زیرا دشمن دورنگی ندارد، ایکاش دوستان نیز به نوبه خود مانند دشمنان یکرنگ و بی‌ریا بودند. بی گفتگو دوستان منافق از دشمنان خونی بدترند».

نکویی با بدان

عقربی به لب آب رسید و نتوانست از آب عبور کند، لاک پشتی را دید و به وی التماس کرد که مرا روی کاسه پشتت سوار کن و از آب بگذران، لاک پشت قبول کرد و او را بر کاسه پشتش سوار کرد و می‌برد.

در اثناء راه متوجه شد که عقرب چیزی بر پشت وی می‌زند، پرسید: ای عقرب چه می‌کنی؟ کژدم گفت: نیش می‌زنم، لاک پشت گفت: این عوض ترحم من است که شما را سوار کردم؟ گفت: نه، این اقتضای طبیعت من است، مگر نشنیده‌ای؟

نیش عقرب نه از ره کین است
اقتضای طبیعتش این است

لاک پشت در غضب شد، از ترحم خود پشیمان گشته و سوگند یاد کرد که دیگر حاجات ناکسان را برنیاورد، فوری به آب فرو رفت و عقرب را به آب انداخته و غرق نمود.

نکویی با بدان کردن چنان است
که بد کردن به جان نیک مردان

دل زن، بالاترین شکل زیبائی و سر چشمه و معیار هر شکل دیگری است ● ویل دورانت

براساس سرگذشت: شایسته

تهیه و تنظیم: محسن طیب

شهرت و نفرت

سر در آغوش مادر گذاشته بودم و همانطور که اشک می ریختم، صدای گفتگوی پدر و آقاجلال را که توی «اتاق مخصوص پدر» نشسته بودند می شنیدم. پدر بیشتر سکوت کرده بود، اما آقاجلال یکریز می گفت:

–ببین آقا ابراهیم، الان دو هفته است که هر شب ما با «بساط» می آییم اینجا و تا آخر شب جنس های مارو تموم می کنی و موقعی هم که ازت می پرسیم بالاخره تکلیف ما چیه؟ جواب میدی؛ «حالا بگذار کمی فکر کنم... فرداشب بلند شو بیا اینجا تا جوابت رو بدم.» فرداشب هم میشه و دوباره همین آش و همین کاسه! ببخشین آقا ابراهیم... منظورم این تریاکها نیست که داری مفت مفت می کشی! اما تو که موقعیت منو می دونی که نمی تونم زیاد تابلو بشم! پس لااقل جواب مارو بده... همین امشب رو ببین؛ دو ساعته دارم باهات حرف می زنم، هنوز یک کلمه هم جواب مارو ندادی... خب یک کلمه نظرت رو بگو، هم خودت راحت میشی و هم ما خلاص...!

صدای وافور پدر لحظه‌ای قطع شد. و سپس با صدایی «تودماغی» پاسخ داد: «تو هم انگار آمدی ماست بخری آقاجلال! مرد حسابی آدم وقتی می خواد خونه اش رو بفروشه، لااقل یکی، دو ماه فکر می کنه... از چهار نفر مشورت می گیره... همه جوانب رو سبک و سنگین می کنه و بعداً جواب میده... اون موقع تو می خوای به همین سادگی جواب آره یا نه بگیری؟ خب برادر من حق بده که منم کمی فکر کنم...»

از لای در، نگاهی به آن اتاق انداختم. آقاجلال که معلوم بود کاملاً کلافه و بی حوصله شده، وافور را از دست پدر گرفت و رو به پدر کرد و گفت:

–ببخشین آقاابراهیم... همچین میگی «فکر کنم» که اگر کسی نداند فکر می کنه می خوای آپولو بفرستی آسمون! خب مرد حسابی یک کلمه که بیشتر نیست! آره یا نه! جواب مارو بده تا تکلیفمان روشن بشه! پس این همه مردم که دختراشون رو یک شبه شوهر میدن، رمل و اسطرلاب می ریزند که راحت جواب میدن؟

پدر قوری چینی کوچک را که کنار ذغالها گذاشته بود تا داغ بماند برداشت و برای خودش و مهمانش چای ریخت و در حالی که استکان را جلوی او می گذاشت پاسخ داد:

–البته که شما درست میگی آقاجلال... همه مردم در همان جلسه اول که واسه دخترشون خواستگار میاد بهشون جواب «آره یا نه» میدن، ولی خودت بالاغیر تاً جواب بده... همه مردم به خواستگاری که بیست سال از دخترشون بزرگتر باشه و بخواد سر زن اولش «هوو» بیره هم در همان جلسه اول آره یا نه میگن [پدر این را گفت و جواب طعنه چند دقیقه قبل مهمانش را داد] بعدش هم اینقدر به رخ ما نکش که برامون جنس رو می کنی... یادت رفته با موقعیتی که تو داری، هر جایی نمی تونی تریاک بکشی!

کمی امیدوار شدم که شاید پدر سر غیرت آمده باشد! از بس گریه کرده بودم چشمه اشکم خشک شده بود. ترس و هراس تمام وجودم را پر کرده بود. می دانستم که پدر در مورد سرنوشت من، به آن اندازه‌ای که در مورد دو خواهر بزرگترم دلسوزی کرده بود، احساس مسوولیت نمی کرد. آن روزها پدر هنوز پولهایش را پای تریاک نریخته بود و وضعش خوب بود، اما حالا...؟ با این حال هنوز امیدوار بودم که حس پدری اش مانع از این شود که دخترش را اینطوری حرام کند! چند دقیقه‌ای میانشان سکوت برقرار بود. داشتم امیدوار می شدم که «آقاجلال» دلخور شود و برود و... که جلال سیگاری به پدر تعارف کرد و خودش نیز با ذغال داخل منقل سیگارش را گیراند و گفت:

راستی آقاابراهیم ... بالاخره نمی خوای این مغازه سر کوچه رو که مال خودته و یکی دو ساله افتاده آنجا، چراغش را روشن کنی...؟

پدر پک عمیقی به سیگار زد و آه عمیقی را با دود بیرون فرستاد. ترسم این بود که جلال روی نقطه ضعف پدر دست بگذارد که گذاشته بود و پدر گفت:

–چرا نمی خوام؟ کی بدش میاد کاسب باشه؟ ولی من که نمی تونم از پس کار شهرداری و مالیات بربیام.»

جلال که انگار منتظر همین حرف پدر بود گفت: «مگه من مردم آقاابراهیم؟ شد یکبار به ما بگی و ما بگیم نه؟ ولی شما مارو قابل نمی دونی!

همین که پدر خندید فهمیدم کار تمام است! پدر دوباره مشغول بساط شد. او که می دانست نفوذ جلال مشکلش را حل خواهد کرد، پاسخی را که جلال دوست داشت به او داد: «ببین آقاجلال... درسته که «شایسته» گفته که اگر بخوام او را عروس تو بکنم خودش را می کشه... اما من راضیش می کنم، ولی تو اول باید برادری ات رو ثابت کنی تا بعداً نوبت ما بشه...» جلال نیز قول داد فردا مشکل قانونی مغازه پدر را حل بکند!

آقاجلال این را گفت و هر دو پر صدا خندیدند. بعد هم با یکدیگر قرار فردا را گذاشتند و پدر تا دم در جلال را مشایعت کرد. موقع خداحافظی جلال گفت: «فقط آقاابراهیم یادت باشه بی سر و صدا قال قضیه رو بکنیم... اینطوری واسه هر دومون بهتره... خودت که از شهرت من خبر داری، ملتفتی که؟!»

دیگر همه چیز تمام شد. این را مطمئن بودم که وقتی بوی پول به مشام پدر بخورد، دیگر هیچ چیز، حتی عاطفه «پدر و فرزندی» برایش مهم نیست. قبلاً اینطوری نبود، اما ظرف این چند سال که همنشین منقل و وافور شده بود، دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی داد! صدای پدر را شنیدم که به مادر می گفت: «گوش کن زن... برو به شایسته بگو کاری نکنه که با شلاق بیفتم به جونش... من باهاش شوخی ندارم!

* * *

در این چهار روز خوراکم فقط گریه بود. حتی وقتی به پای پدر افتادم و اشک ریختم، او چنان کشیده‌ای توی صورتم زد که گوشم یکساعت زنگ می زد و بعد هم فریاد کشید: «خفه شو و خودت رو آماده کن واسه شب جمعه که باید بری خونه شوهر.»

وقتی دیدم نمی توانم پدر را راضی کنم، به چند تن از اعضای فامیل تلفن کردم و آنها نیز یکشب به منزلمان آمدند تا پدر را از خر شیطان پیاده کنند، اما فریاد پدر بر سر آنها خانه را لرزاند: «به هیچ احدالناسی اجازه نمیدم در زندگی من و دخترم دخالت کنه، مگه بده که دامادم آدم بانفوذی مثل جلال باشه؟!

اینطوری بود که ساعت ۹ شب روز پنجشنبه، همراه پدر و جلال، به اتفاق دو تن از دوستان پدر –به عنوان شاهد– راهی محضر بودیم. در بین راه وقتی آقاجلال جلوی یک قنادی ایستاد تا یک جعبه شیرینی بخرد، تصمیم گرفتم قبل از اینکه کار از کار بگذرد حرفم را به او بزنم، وقتی در ماشین را باز کردم و داشتم پیاده می شدم، پدرم با عصبانیت داد زد: «کجا میری دختر؟» و من [که خدا از گناهم بگذرد] اولین برخورد بد را با پدرم داشتم که فریاد زدم: «به تو مربوط نیست دخترفروش!» این را گفتم و از ماشین پیاده و داخل قنادی شدم و رو به آقاجلال که جعبه شیرینی دستش بود گفتم: «آقاجلال هنوز دیر نشده؟

جلال خندید و گفت: «سخت نگیر شایسته خانم... مطمئنم که از فردا به ما عادت می کنی و روزی صد بار بلاگردونم میشی...!»

با خشم نگاهش کردم و گفتم: «نشانت خواهم داد...»

* * *

از محضر یکراست به خانه رفتیم، خانه نقلی و کوچکی که جلال به تازگی آن را خریده بود و تا جایی که می توانست آن خانه را دور از خانه اولش خریده بود. داخل خانه که شدیم، پدر و جلال –طبق معمول– نشستند سر بساط و جلال برای بار چندم رو به پدر گفت: «آقاابراهیم یادت نره ها؟ خبر به جایی درز نکنه...؟ مخصوصاً آدرس این خونه رو با خودت هم تکرار نکنی که اگر اون عفریته –زن اولم– از موضوع خبردار بشه، نه تنها من بدبخت میشم، که حتی آب خوش از گلوی تو و خانواده ات هم پایین نمیره! من بهش گفتم میرم شهرستان...»

پدر نیز وقتی خودش را حسابی ساخت، به آقاجلال قول داد که خیالش راحت باشد و بعد هم که دید من برای خداحافظی از داخل اتاق خواب خارج نمی شوم، با صدای بلند «به درک» گفت و از خانه خارج شد. من اما، از همان لحظه اول ورود به خانه، داخل اتاق خواب شدم و در را قفل کردم و کلید را برداشتم و او را راه ندادم. جلال در چند ساعت اول کاری به کارم نداشت. شاید فکر می کرد «سر عقل می آیم»! و بعد شروع به زبان بازی کرد و وعده و وعید داد و... اما فایده‌ای نداشت. روز

دوم تهدیدم کرد: «کاری نکن که به زور وارد اتاق بشم شایسته جان...» و من فریاد زدم:

–دوست دارم این کار را بکنی تا منم آنقدر جیغ بکشم تا تمام همسایه‌های جدیدت بریزند توی خونه... امتحانش مجانیه...

جلال که موقعیت کاری‌اش طوری بود که از آبروریزی خیلی می ترسید، سعی کرد نصیحتم کند: «داری زندگی‌رو واسه خودت زهر می کنی عزیزم... چرا که تو بالاخره زن من هستی و خواهی نخواهی باید از من تمکین کنی...»! من اما حتی پاسخش را ندادم!

سه روز به همین شکل گذشت و او از سر ناچاری از خانه خارج شد. دیشب شنیدم که پای تلفن داشت برای انجام کاری مهم با یکنفر سر ساعت ۱۱ صبح قرار می گذاشت، این بهترین فرصت برایم بود.

* * *

زن بیچاره‌ای که درد و بدبختی در چهره‌اش موج می زد در را به رویم باز کرد و من به نگاه پر از سوالش اینگونه پاسخ دادم: «من هووی شما هستم زری خانم... اگر دوست داری بیشتر بدونی بگذار بیام داخل.»

رنگ زن بیچاره پرید و چند ثانیه‌ای دچار لکنت زبان شد و بعد که لب‌اش را از سر خشم گزید و خواست حرفی بزند، زدم زیر گریه و گفتم: «فکر می کنی فقط تو بدبخت شدی...؟ میتونی خودت‌رو جای من قرار بدی تا بفهمی من بدبخت‌تر هستم یا تو؟!»

زری خانم که خلع سلاح شده بود وقتی اشکهایم را دید از جلوی در کنار رفت و داخل خانه‌اش شدم. وقتی فرزندان نوجوان و خردسالش را دیدم لب به سخن باز کردم و همه چیز را برایش تعریف کردم و آخر سر گفتم: «همانطور که خودت بهتر می‌دونی زری خانم... جلال از اون دست آدمهای این مملکته که با ظاهرشان نان می خورند...! یعنی شغلشان ایجاب می کنه که خودشون‌رو توی جامعه مردی دلسوز و خانواده دوست نشان بدهند و طوری رفتار کنند که همه بهشون احترام بگذارند! واسه همین اگر مردم چهره واقعی چنین افرادی را بشناسند، تره هم براشون خرد نمی کنند... به همین خاطر اگر مردم بفهمند این آقاجلال که اینقدر براشون از «خوب و بد» میگه چه موجود منفوریه که اگه صبح و شب مواد نکشه نمیتونه سر پاش بند باشه!

در حالی آنها را به عشق و علاقه نسبت به خانواده نصیحت می کنه که خودش پنهانی «زن دوم» گرفته، فکر می کنی چه اتفاقی می افته زری خانم؟ من بهت میگم؛ آقاجلال مجبور میشه غلطی رو که کرده جبران کنه! اما این کار یک شرط داره زری خانم؛ جا نزنی... جا نزنی و مقابل تمام تهدیدات شوهرت بایستی! مطمئن باش اینطوری هم تو میتونی شوهرت‌رو واسه خودت نگه داری... هم من میتونم از یک زندگی نکبتی آزاد بشم... حالا بگو ببینم حاضری؟» زن بیچاره بغض کرد و گفت: «من به خاطر بچه‌هام حاضرم هر کاری بکنم...»

و بعد هر دو سر به آغوش هم گذاشتیم و گریستیم!

* * *

غروب آن روز که هنوز هوا تاریک نشده بود، جلال به خانه آمد و تا دید من خود را داخل اتاق زندانی کردم گفت:

–شایسته خانم هنوز هم نمی خوای با ما خوش اخلاق بشی؟ برات کادو گرفتم...

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که زنگ خانه به صدا درآمد. جلال تعجب کرد و با خود گفت: «کسی توی این محل با ما کار داره؟» و بعد خودش رفت و در را باز کرد و... پشت در زنش را دید و دو برادرزنش را...! خانه یکمرتبه تبدیل به جهنم شد. برادران زری ریختند بر سر جلال و کتکش زدند. همسایه‌ها نیز ریختند داخل خانه و همگی با دیدن جلال –که لااقل چهره‌اش برایشان آشنا بود– از تعجب متحیر شده بودند! سپس کار به ماموران پلیس کشید و همگی به کلانتری رفتند. ساعت نزدیک ۱۲ شب بود که زری تلفن زد و گفت: «همه چیز همانطور شد که پیش بینی می کردیم... جلال را امشب نگه داشتند...» او را دلداری دادم و گفتم: «نگران نباش... بقیه‌اش با من»!

فردا صبح جلال تنها به خانه آمد. با اینکه عصبانی بود، اما نوعی رضایت خاطر هم در چهره‌اش وجود داشت و با خود می گفت: «مرگ یکبار و شیون هم یکبار... نباید می فهمیدن، اما حالا که فهمیدن دیگه خیالم راحت شد...»

حالا نوبت من بود تا سکانس بعدی را بازی کنم. ابتدا منتظر ماندم تا جلال –طبق معمول– بساط‌اش را راه بیندازد و مشغول کشیدن تریاک شود و... که یکمرتبه از اتاق بیرون آمدم و بلندترین فریاد عمرم را بر سرش کشیدم:

–مرتیکه دروغگوی پست فطرت معتاد... تو که زن داشتی غلط کردی اومدی سراغ من و گولم زدی...! فکر کردی اینجا شیره کشخانه است که بیای هر غلطی دوست داری انجام بدی...

و در حالی که جلال مات و متحیر نگاهم می کرد، ابتدا با شکستن تعدادی از ظروف چینی و بلور و خرد کردن شیشه‌های خانه، توجه همسایه‌ها را جلب کردم و سپس داخل حیاط شدم و فریاد زدم: «آهای مردم بیایین ببینین اون کسی که به پاش این همه قسم می خورین چه موجود ملعونیه... بیایین ببینین که یواشکی زن دوم گرفته، اون هم فقط برای اینکه با خیال راحت بیاید اینجا و هر کثافتکاری دوست داره انجام بده!

جلال که فکر اینجا را نکرده بود، فقط برای اینکه بیشتر از روز قبل آبرویش نرود، فقط فرصت کرد لباسهایش را بپوشد و به سرعت از خانه فرار کند. من اما، بلافاصله به سراغ تلفن رفتم و شماره خانه او را گرفتم و همین که زری خانم گوشی را برداشت گفتم: «منتظر باش که الان سر و کله‌اش پیدا میشه... لااقل برای اینکه از خماری دربیاد و خودش را بسازد پیدایش میشه...» زری خانم برای اولین بار خندید و گفت: «نگران نباش دخترم... کاری باهاش می کنم که از ترس اژدهایی مثل من... به تو پناه بیاره....»

دو ساعت بعد زری خانم تلفن زد: «کاش بودی و می دیدی شایسته جون... همین که جلال پاش رو گذاشت توی خونه چنان الم شنگه‌ای به پا کردم که تمام همسایه‌ها ریختند توی کوچه! جلال هم معطل نکرد و از خانه گریخت... حالا اگر نه اینجا بیاد و نه اونجا... چیکار کنیم؟»

خندیدم و گفتم: «فکر آنجا را هم کردم زری خانم... فردا منتظر تلفنم باش و به آدرسی که بهت میدم بیا...»

فردا رأس ساعت ۱۱ به زری خانم تلفن زدم و آدرس محلی را که قرار بود از جلال فیلمبرداری شود به زری خانم دادم و نیمساعت بعد، وقتی من و زری خانم رخ به رخ جلال ایستادیم، رنگ صورتش مثل گچ شد و بعد از اینکه ما را داخل یک اتاق برد، با لکنت زبان گفت: «خواهش می کنم آبروی منو نبرین... هر چی شما بگین انجام میدم... فقط آبروم را نبرین...»

خواسته ما هم معلوم بود؛ «تو باید منو طلاق بدی... همین الان».

و جلال در حالی که کاملاً پیدا بود دلش می خواهد با دندانهایش خرخره من و زن اولش را بجود، سری تکان داد و...

* * *

دو روز بعد توی محضر بودیم؛ البته کار به این سادگی و به این زودی تمام نمی شد، اما آدم بانفوذی مانند جلال، هر کاری را می توانست به راحتی انجام بدهد. البته او خیلی تلاش کرد تا مرا راضی کند که مهریه را نپردازد، اما من وقتی تهدید کردم که کار را به مطبوعات می کشانم، ۱۳۵۰ سکه طلا را تقدیمم کرد!

* * *

وارد خانه شدم و به مادرم –که قبلاً همه چیز را برایش گفته بودم– گفتم: –لوازمت‌رو جمع کردی مادر...؟ بگذار شوهرت توی کثافت خودش وول بخوره... از حالا دیگه آزادی مادر...

و بعد در حالی که پدرم التماس می کرد تا به او رحم کنم، دست مادرم را گرفتم و او را به خانه خودم –که با پول مهریه‌ام تهیه کرده‌ام– بردم.

آری، من حالا راحت زندگی می کنم اما... اما دلم به حال مردمی می سوزد که به امثال «جلال» اعتماد دارند!

■

جنگ اجتناب ناپذیر نیست بلکه از علل معلوم و احتراز پذیر سرچشمه می گیرد ● امیلی دیکنسون

دکتر حسن حبیبی دو اثر جدید خود را در موسسه اطلاعات رونمایی کرد

بر پرنیان مهر

دکتر حبیبی را بی اغراق می توان مرد نجیب انقلاب و سیاست نامید.

سیاست و نجابت البته معمولاً با هم آبشان در یک جوی نمی رود. نه آنکه اصلاً نرود اما اقتضای این حوزه چنین است و مرد می خواهد که پای در این وادی بگذارد و نجیب بماند و خدای نکرده اصلاً مفهوم این سخن آن نیست که مردان سیاست نانجیبند، حداقل در ایران خودمان پس از انقلاب مردان سیاست نانجیبی نکرده‌اند، اما سیاستمداران اهل قیل و قالند و سر و صدا. گاه کیاست و گاه سکوت، گاه زیرکی، گاه لاپوشانی و گاه گم شدن در زیر غبار واژه‌های چندپهلو و چندمعنا و گاه هم هنرشان این است که ساعتی حرف بزنند گویی که اصلاً حرف نزده‌اند.

پس بگذارید این طور بگوییم.

داشتن نجابت در وادی سیاست کار سختی است و دکتر حبیبی بی شک اگر نگوییم برجسته ترین، یکی از برجسته ترین افراد این عصر است که هیچ کلامی از او در حوزه جنگ قدرت نشنیده‌ایم. دادی بر سر رقیبی نزده، دعوایی علیه کسی راه نینداخته، کمتر از خود دفاع کرده، آرام بوده و چشمه انقلاب را آرام می خواسته و...

اما حکایت آن روز هم حکایت شگفتی بود. چشمان تیله‌ای مرد نجیب عرصه سیاست به این سو و آن سو نمی دوید، بیشتر آرام و بی حرکت بود. نوعی بهت را می شد در آن دید، بهتی که من بعداً با حیرت و اشک معنای آن را فهمیدم، وقتی که ساعتی بعد در سالن کنفرانس با آرامی و دشواری می گفت، من از تونل مرگ گذشتم.

بازوانی که روزگاری دستها برمی داشتند و دست خیلی ها را می گرفتند، حالا زیر بار منت دستان دیگری بود که حرکتش دهند و پیرمرد آهسته آهسته با همان چشمهای تیله‌ای، خیره مانده بر هر کجا و هر جا، قدم برمی داشت. اولین بار بود که پس از دوران سخت نقار کوله برداشته بود و قصد منزلی کرده بود و خودش قدرشناسانه می گفت:

«**نخستین جایی که دلم می آمد بروم اطلاعات بود**» و من تاثیر اکسیر محبت را در چشمان آبی مرد نجیب اهل سیاست و هنر دریافتم. او مهر دیده بود و احترام... همچنان که در آن روز همه ما که در کنار سرپرست محترم موسسه ایستاده بودیم و منتظر تا اتومبیل دکتر حبیبی برسد، این احترام را مجدد دیدیم.

مرد می خواهد بی خو کرده به سنت دستبوسی، بوسیدن دست یک غریب و آقای دعایی در آن ظهر بهاری، همه ادب و تواضع اش را که کم هم ندارد، خرج استقبال از او کرد... با چه احترام و چه ادبی... و این از جمله هنرهای این «سید» بزرگوار است که با پرنیان مهر آن می کند با دل شوریده که صد هزار تازیانه نکند... و آدمی تشنه محبت است و بنده مهر...

لختی به آرامی با یکدیگر راه آمدیم و در سالن پذیرایی غدیر نشستیم و مرد نجیب چشم تیله‌ای که هم اهل سیاست است و هم اهل فرهنگ و ادب، این بار از ایران سخن گفت و نیکو هم سخن گفت.

پیش از آن شعر زیبای میهنی او را برادرم جلال رفیع به همراهی موسیقی زنده همکارم بهمن بهروزی دکلمه کرد. او شنید و سپس تشکر کرد، هم از موسسه اطلاعات و هم از آقای دعایی و محبت هایش... و سپس از قرآن گفت و این عبارت عجیب و قشنگ را به کار برد که؛ **ادبیات در سرزمین ما همه مرهون قرآن است، چه نظم و چه نثر... و اعجاز شاعران ما ملهم از کلام خداوند... و اگر کتاب خدا نبود بی شک این همه دلنشینی و شیرینی در شعر و نثر و ادب ما هم نبود... اصلاً چیزی نبود...** و تمثیل های قشنگی هم زد. سپس سخن را از وادی کتاب خدا به آخرت کشاند، به سفر بی بازگشت آدمی و توفیقی که تنها به اندکی آدمها دست می دهد که پس از رهسپار شدن به تونل ابدیت دوباره فرصت زندگی پیدا کنند. پیرمرد همچنان که نگاهش بهت زده تر می نمود، اندکی مکث می کند و می گوید: **من این تونل را دیدم، من از تونل مرگ بازگشتم**... پس این یار سفر کرده را باید ارجی و قربی بسیار بیش از مثلاً من نوعی باشد که این سفر را تجربه کرده باشد.

صحبت کردن برای او البته بسیار سخت بود، همچنان که راه رفتن، اما آنچه که شگفت می نمود عطشی بود که برای به انجام رساندن کارهای نیمه تمام داشت و چه دغدغه‌ای داشت پیرمرد برای ایران و ایرانی. دو کتاب ارزشمندش را که به تازگی توسط بنیاد ایران‌شناسی که مسوولیتش را برعهده دارد با خود آورده بود تا در اطلاعات رونمایی کند. دو گوهر قیمتی، هر دو درباره تاریخ این سرزمین و من نیک در می یافتم که او حتی بیش از سیاست و فرهنگ و هنر عاشق ایران است.

«**گزیده مقالات و اخبار روزنامه‌های مهم درباره خلیج فارس**» و «**بررسی تاریخی، سیاسی و اجتماعی اسناد بندرعباس**» که این آثار را با همکاری امیرهوشنگ انوری و محمدباقر وثوقی در شکل و شمایلی فاخر و آبرومند به دست چاپ سپرده بود و هر دو کتابهایی ارزشمند که اگر خدا بخواهد در شماره آینده به تفصیل به معرفی آنها همت خواهیم گماشت.

آن روز، روز خوبی بود در کنار مرد نجیب اهل سیاست و فرهنگ و هنر و یکی از عاشقان ایران و یکی از بندگان خوب خداوند و نیز ضیافتی بود آمیخته با مهر و ادب و حکمت و تواضع و معرفت.

و من بسی آموختم.

هم از دکتر حبیبی و هم از ... آقای دعایی.

■

از ناکجا

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

خوابیدن زیر نور چراغ

خوابیدن در زیر نور چراغ در شب، خطر ابتلا به سرطان پروستات را افزایش می دهد. محققان می گویند، آمار ابتلا به سرطان پروستات در مردان کشورهایی که هنگام خواب شبانه بیشتر از چراغ خواب استفاده می کنند، بیشتر از سایر کشورهاست. به گفته محققان: در کشورهایی که مردان هنگام خواب شبانه، کمتر زیر نور چراغ استراحت می کنند، از هر ۱۰۰ هزار مرد ٦۷ نفر به پروستات مبتلا می شوند در صورتی که این رقم در کشورهایی که به طور متوسط و زیاد از چراغ خواب استفاده می کنند، به ترتیب ۳۰ و ۸ درصد بیشتر است. پژوهشگران معتقدند: وجود نور مصنوعی هنگام خواب با کاهش ترشح هورمون ملاتونین موجب تضعیف سامانه ایمنی بدن می شود. دانشمندان پیش از این رابطه خوابیدن در زیر نور مصنوعی و ابتلا به سرطان سینه را نیز کشف کرده بودند.

ضرر سفید کردن دندانها

کارشناسان هشدار دادند: سفید کردن دندانها برای چشم ها و پوست پیامدهای خطرناکی دارد.

محققان می گویند؛ شاید خندیدن با دندانهای سفید و براق در میان دوستان و بستگان برای شما بسیار خوشایند باشد اما اگر قرار است با کمک «اشعه فرابنفش» دندانهایتان را سفید و درخشان کنید، حتما مراقب باشید؛ چراکه استفاده از این تکنیک ممکن است به چشم ها و پوست آسیب وارد کند.

به گفته محققان، سفید کردن دندانها یکی از متداولترین روشهای درمانی زیبایی دندانها در عصر حاضر است. در این روش از یک ماده سفید کننده استفاده می شود که معمولا پروکسید هیدروژن است. از این ماده اغلب برای از بین بردن رنگ های برجای مانده از قهوه، چای و سیگار روی دندانها استفاده می شود.

محققان می گویند؛ اشعه فرابنفش پروسه اکسیده شدن را فعال تر می کند به این ترتیب فرایند سفید کنندگی یا در اصطلاح دندانپزشکی بیلیچینگ با استفاده از این اشعه بهتر انجام می شود. مدارک علمی بسیار اندکی وجود دارد که تایید کننده تاثیر قابل توجه اشعه فرابنفش در این پروسه است.

در واقع این روش درمان، درست به اندازه حمام آفتاب گرفتن در وسط یک روز گرم و داغ تابستانی به چشم ها و پوست آسیب وارد می کند. به علاوه افراد حساس به نور بیشتر در معرض خطر قرار دارند.

بازی ضامن سلامت دوران بزرگسالی

متخصصان روانشناسی اطفال تاکید کردند کودکانی که در دوران طفولیت فرصت بیشتری برای بازی کردن دارند در سنین بالاتر سبک زندگی پرتحرک تر و فعال تری را در پیش می گیرند.

نتایج یک پژوهش جدید نشان داد وقتی به کودکان فرصت های بیشتری داده می شود که بتوانند در منزل بازی کنند با بالا رفتن سن، کودکان تمایل بیشتری به جنب و جوش و فعالیت بیشتر در طول زندگی پیدا می کنند. محققان هزار نفر را از زمان تولدشان در سال های ۱۹۷۲ یا ۱۹۷۳ تحت مطالعه و بررسی قرار دادند.

این پژوهشگران دریافتند کودکانی که در سنین هفت تا نه سالگی می توانند در منزل بازی های مختلف مانند بالا رفتن از درخت و بلندی ها، دوچرخه سواری، توپ بازی و انواع تفریحات کودکانه دیگر را تجربه کنند در بزرگسالی بیشتر به فعالیت های اجتماعی و خلاقانه شرکت می کنند به علاوه این کودکان وقتی به سنین ۱۵ و ۱۸ سالگی برسند در فعالیت های ورزشی بیشتر از سایر همسالان خود شرکت می کنند.

محققان در این باره تاکید کردند: تشویق کردن کودکان و نوجوانان به ورزش کردن و افزایش تحرک و جنب و جوش جسمی تضمینی مهم برای حفظ سلامت و رشد آن هاست.

محققان بر روی ٦٤۳ مرد به مدت ۱۰ سال بررسی کرده و نتایج فوق را اعلام کرده اند.

غذا خوردن در مکانی آرام باعث پیشگیری از سوزش معده می شود

یکی از لذت های بارز زندگی خوردن و آشامیدن است. بعلاوه اگر چنین فعالیتی در مکانی آرام و بدون استرس انجام شود، لذیذتر خواهد بود و این دقیقا چیزی است که از سوزش معده جلوگیری خواهد کرد.

خوردن و آشامیدن در حالت بسیار آرام و کند رمز پیشگیری از سوزش معده می باشد. چنین آرامشی سبب می شود که فرد لقمه ها را بیشتر جویده و بزاق بیشتری تولید شود که موجب خنثی شدن اسید معده می شود. البته فراموش نکنید نوع غذایی که می خورید نیز در این زمینه موثر خواهد بود.

به عنوان مثال نوشیدنی های شیرین به خصوص در آخر شب چنین عارضه ای را به همراه خواهد داشت و بر عکس غذاهای سرشار از فیبر مانع از ترش کردن می شود.

در واقع مصرف خوراکیهای سرشار از فیبر احتمال ابتلا به سوزش معده را ۲۰ درصد کاهش می دهد. این غذاها مانع از بروز سرطان مری نیز می شود.

متخصصان و مشاوران کاهش وزن معتقدند که آرامش در خوردن سبب می شود که معده زمان کافی برای اعلام پرشدن داشته باشد.

غذاهای سرشار از فیبر باعث می شود که فرد احساس سیری کند در حالیکه کالری کمتری دریافت کرده است. اضافه وزن و چاقی درصد ابتلا به سوزش معده را افزایش می دهد زیرا به معده فشار فوق العاده ای وارد می شود و احتمال برگشت غذا به مری زیاد است. پیاده روی روشی است که می تواند سوزش معده را تسکین دهد.

شاید ایستادن مستقیم به نیروی جاذبه کمک کند که غذا در روده ها حرکت نماید. دراز کشیدن بعد از صرف غذایی سنگین بدترین کار ممکن است که می توان انجام داد و بی تردید سوزش معده بروز می کند.

غذای چرب، ساعت بیولوژیک بدن را مختل می کند

به گفته محققان، غذاهای چرب ساعت بیولوژیک بدن را که سیستم فعالیت هورمون ها را منظم می کند از کار می اندازد و در نتیجه بدن را با مشکلاتی مواجه می سازد.

اختلال در ساعت بیولوژیکی بدن مشکلاتی از قبیل اختلال هورمونی، چاقی، مشکلات روانی و حتی ایجاد غده های مختلف را به وجود می آورد.

محققان با اشاره به این که نور مهمترین عاملی است که بر ساعت بیولوژیکی بدن تاثیر می گذارد، افزودند: تحقیقات نشان می دهد که بین نوع غذا و به هم خوردن فعالیت ساعت بیولوژیک نیز ارتباط وجود دارد.

اغلب کارشناسان تغذیه، بر مصرف نکردن غذای چرب در بیماران خود تاکید دارند اما به هر حال مصرف غذای چرب به میزان مناسب نیز برای بدن لازم است.

به جای آنکه از کاری منعش کنی، به کاری که باید بکند، ترغیبش کنید

● دکتر هرمز انصاری

برگردان: بهروز بهرامی

تیم فوتبالی که در یک سانحه هوایی پانزده تن از یاران خود را از دست داد

پیروزی بر فراز خاکستر نابودی

داستان شکل‌گیری مشهورترین و محبوب‌ترین تیم فوتبال در جهان که همه جا طرفداران و علاقه مندان خود را دارد

داستان شکل گیری یک حماسه

چگونه می‌شود که یک پدیده معمولی تبدیل به حماسه‌ای برای قرون و اعصار می‌گردد؟
و چگونه می‌شود که مردم در سرتاسر جهان نسبت به یک پدیده علاقه قلبی پیدا می‌کنند؟
و حال پرسش اصلی ما این است که چگونه شد که یک تیم فوتبال معمولی تبدیل به ستاره تابناکی در جهان ورزش می‌شود که نسل اندر نسل شیفته آن می‌شوند، نسبت به آن حساسیت دارند و سرنوشت آن برایشان اهمیت دارد. جهت یافتن پاسخ مناسب برای پرسش‌های بالا، بخوانید و بدانید.

پایان جنگ جهانی دوم و خرابه‌ها و ویرانی در همه جا

منچستر – انگلستان

در پایان جنگ جهانی دوم، شهر منچستر که پس از لندن و به همراه لیورپول، دومین شهر پراهمیت و صنعتی در انگلستان محسوب می‌شدند، دست کمی که از سایر مناطق اروپا که دچار خرابی و ویرانی غیرقابل تصور شده بودند، نداشت بلکه به دلیل صنعتی بودن و همچنین تبدیل شدن به یک مرکز مهمات سازی در طول جنگ، به شکل بیرحمانه‌ای مورد بمباران جنگنده بمب افکن‌های لوفت‌وافه یا نیروی هوایی آلمان نازی قرار گرفته بود و تقریباً هیچ ساختمان سالمی در آن پیدا نمی‌شد، اما جنگ پایان یافته بود و زندگی باید از سر گرفته می‌شد. حتی با همه ویرانی‌ها. از جمله این از سر گرفتن‌ها فوتبال بود. ورزشی که برای انگلیسی‌ها تنها به معنای ورزش نبود بلکه یک روش زندگی بود. فوتبال برای انگلیسی‌ها همانقدر اهمیت داشت که انگلستان برای فوتبال که درواقع گهواره این ورزش شناخته می‌شد و حالا همه انتظارها بر این بود که دومین شهر مهم در انگلستان در کنار همه از سر گرفتن‌ها و دوباره آغاز شدنها، فوتبال خود را هم آغاز کند، چرا که لیگ انگلستان پس از شش سال تعطیلی به خاطر جنگ جهانی دوم، باید آغاز می‌شد و شهر منچستر هم دارای دو باشگاه در دسته اول بود، منچسترسیتی و منچستریونایتد. اما همه چیز در دو باشگاه نابود شده بود. استادیوم اولدترافورد که خانه منچستریونایتد محسوب می‌شد، بر اثر سه هزار تن بمبی که آلمانها بر سر آن ریخته بودند، به ویرانه‌ای تبدیل شده بود. ضمن آنکه بازیکنانی که در شش سال پیش‌تر تیم متوسط منچستریونایتد را تشکیل می‌دادند، از آنجا که همگی در سن خدمت بودند، به جبهه‌های جنگ فراخوانده شده بودند که نیمی از آنها جان خود را از دست داده بودند و از میان بقیه، بسیاری مجروح شده بودند، به گونه‌ای که قادر به بازگشت به فوتبال نبودند و تنها انگشت شماری سالم بازگشته بودند که آنها هم تا رسیدن به فرم مطلوب فاصله فراوانی داشتند. حال با همه این اشکالات و بسیاری مسائل و مشکلات دیگر، از جمله یک بدهی پانزده هزار پوندی که در آن روزها مبلغ قابل توجهی محسوب می‌شد، باشگاه احساس می‌کرد که احتیاج به یک مرد دارد که در این آغاز کار همه چیز را در دست گیرد و منچستریونایتد را روی یک روند مطلوب قرار دهد. از این رو با تنی چند از افرادی که تصور می‌شد که هنوز در وجودشان آتشی سر می‌کشید و هنوز نیمچه علاقه‌ای به فوتبال، پس از مشاهده آنهمه کشتار و خونریزی، داشتند، مصاحبه به عمل آمد و در پایان تنها یک نام بود که بیشتر از همه خود را نشان می‌داد. یک منچستری به نام مت بوسبی.

مت بوسبی

مت بوسبی که درست در سال قرن یعنی ۱۹۰۰ میلادی متولد شده بود، دوران جوانی خود را به عنوان یک فوتبالیست متوسط طی کرده بود. او هشت سال برای منچسترسیتی بازی کرد و تنها افتخار او در این مدت قهرمانی در جام حذفی انگلستان به سال ۱۹۳٤ بود که بزرگترین افتخار دوران بازیگری برای مت بوسبی تلقی می‌شد. دو سال بعد یعنی در سال ۱۹۳٦ منچسترسیتی، بوسبی ۳٦ساله را کنار گذاشت و او به تیم لیورپول که شرایط بسیار بدی داشت نقل مکان کرد و در آنجا به عنوان بازیکن و مربی سه سال دیگر را هم پشت سر گذاشت تا اینکه بروز جنگ جهانی دوم مت بوسبی ۳۹ساله را هم مانند سایر همقطارانش به جبهه‌های جنگ فرستاد و گروهبان یکم مت بوسبی مسوولیت یک جوخه را بر عهده گرفت. درواقع بسیاری از ترفندهای مدیریتی را مت بوسبی از همین مسوولیت در ارتش و در جنگ فرا گرفته بود و اکنون در بازگشت از جنگ، او به عنوان مدیر و مربی تیم منچستریونایتد تیم را در دست گرفت و در آغاز کار او متوجه شد که درست مانند جوخه‌اش در جنگ، باید با آنچه که در اختیار دارد، کار کند، ضمن آنکه او در میان افرادش به نوعی این احساس را که عضو یک خانواده هستند و مشکل یکی، مشکل دیگری هم هست، ایجاد کرد.

و چنین شد که منچستریونایتد از قهقرا کار خود را آغاز کرد. آنها حتی تا چند سالی قادر به استفاده از زمین خود یعنی اولدترافورد نبودند، چرا که در اثر بمباران‌ها استادیوم بکلی نابوده شده بود و با بدهی که باشگاه داشت، بازسازی اولدترافورد چند سالی به طول می‌انجامید و چنین شد که منچستریونایتد حتی مجبور بود تا مسابقاتی که عنوان میزبانی داشت را در استادیوم مین رود یعنی جایگاه رقیب خود در سوی دیگر شهر که همانا منچسترسیتی بود برگزار کند، اما فضایی که مت بوسبی در تیم راه‌اندازی کرده بود، از سومین سال آغاز کارش در منچستریونایتد به بار نشستن را آغاز کرد و آهسته آهسته منچستریونایتد تبدیل به یک قدرت در لیگ برتر انگلستان می‌شد.

کارنامه ده ساله

در طی ده سال از آغاز به کار مت بوسبی در منچستریونایتد مروری بر کارنامه او در تیم فوتبال منچستریونایتد، نشانگر این واقعیت بود که دستاوردهای او را کمتر کسی می‌توانست به غیر از معجزه تلقی کند. سه بار قهرمانی در جام باشگاههای انگلستان، چهار بار نایب قهرمانی در همین جام، یکبار قهرمان جام حذفی انگلستان و دو بار نایب قهرمانی. در ضمن قهرمانی در

انگلستان سبب شد که منچستریونایتد در دومین دور جام باشگاههای اروپا نیز شرکت کند و تا نیمه نهایی با اقتدار پیش برود که شامل یک پیروزی ده بر صفر در برابر اندرلشت قهرمان باشگاههای بلژیک نیز بود و تنها این رئال مادرید افسانه‌ای با تمامی ستارگان جهان فوتبال چون دی استفانو، جنتو و امثال آنها بود که سد راه منچستریونایتد شد، اما سال بعد باز هم منچستریونایتد در پایان دهمین سال حضور مت بوسبی به عنوان مدیر و مربی (۱۹۵۷—۱۹۴۷) به مقام قهرمانی باشگاههای انگلستان رسید و این بار همه کارشناسان معتقد بودند که اگر تیمی بتواند حریف رئال مادرید افسانه‌ای باشد همانا منچستریونایتد و مت بوسبی در کنار برخی از مستعدترین جوانان انگلیسی بود که تا آن زمان پا به توپ شده بودند، و چنین بود که منچستریونایتد جام باشگاههای اروپا در فصل ۱۹۵۸ را با پیروزی با اختلاف هشت گل در برابر قهرمان ایرلند آغاز کرد. در دور بعدی منچستریونایتد در برابر تیم مشهور دوکلا پراگ قهرمان چکسلواکی که از بهترین تیم‌های فوتبال اروپا بود، قرار گرفت و در مجموع با نتیجه خوب سه بر یک این تیم را هم حذف کرد و به دور یکچهارم نهایی راه یافت. تمامی اروپا در انتظار آن بود تا منچستریونایتد سپری در برابر رئال مادریدی‌های مغرور باشد و آنها را سرانجام به سر جایشان بنشاند.

در مرحله یکچهارم نهایی، منچستریونایتد در برابر یکی دیگر از قدرتهای اروپای مرکزی قرار گرفت و آن هم قهرمان یوگسلاوی یعنی تیم ستاره سرخ بلگراد بود.

در منچستر مسابقه با زحمت فراوان با نتیجه دو بر یک به سود یونایتد به پایان رسید، اما در مسابقه بازگشت در میان یکی از سرماها و یخبندانهای مشهور اروپای شرقی مسابقه با نتیجه مساوی سه بر سه به پایان رسید و بدین ترتیب منچستریونایتد به مرحله نیمه نهایی راه یافت تا در برابر قدرت بزرگ اروپا یعنی آ.ث.میلان قرار گیرد تا در صورت پیروزی، در فینال با رئال مادرید مواجه شود.

قلب پاره شده

پس از ورود منچستریونایتد به مرحله نیمه نهایی، همه کارشناسان فوتبال در انتظار بودند تا این تیم با هشت بازیکن ملی پوش خود و ستارگانی چون **راجر بیرن، تامی تایلور، بابی چارلتون، ادی کولمن، مارک جونز و دونکان ادواردز** که در ۲۲ سالگی به عنوان ستاره فوتبال جهان شناخته می شد، به واقع تنها تیمی شناخته می شد که بتواند اروپا را از انحصار رئال مادرید و آ.ث.میلان خارج کند و رویای مت بوسبی که روی خرابه‌های جنگ جهانی دوم بنا شده بود، به واقعیت تبدیل شود. اما سرنوشت در برابر مت بوسبی کابوسی حتی وحشتناک‌تر از جنگ جهانی دوم قرار داده بود.

در سر راه خود از بلگراد به منچستر، هواپیمای چارتر حاوی تیم فوتبال منچستریونایتد، به دلیل سرما و برف و یخبندان، توقفی در مونیخ را در دستور خود قرار داد. درواقع بازیکنان در فرودگاه خرید خود را انجام دادند و در روز پنج شنبه دوم فوریه ۱۹۵۸ سوار بر هواپیما آماده عزیمت به منچستر شدند. سرمای شدید و

بارش برف پرواز را بسیار مشکل کرده بود. دو بار پشت سر هم خلبانهای انگلیسی سعی به برخاستن از باند و پرواز داشتند، اما به علت لغزنده بودن باند قادر به گرفتن ارتفاع به میزان لازم نشدند. حال منطق حکم می کرد که پرواز در آن شرایط بسیار بد را لغو کرده و روز بعد اقدام می کردند. اما آنها تصمیم گرفتند تا برای بار سوم سعی به پرواز داشته باشند. هواپیما به راه افتاد و سرانجام از زمین بلند شد، اما نتوانست ارتفاع کافی بگیرد، اما این بار دیگر دیر شده بود، هواپیما به یک ساختمان سه طبقه برخورد کرده و سقوط کرد و در آن شب سرنوشت‌ساز قلب فوتبال منچستر، انگلستان و جهان از جای خود پاره شد. بیست و سه نفر که شامل دوازده بازیکن، سه مربی و هشت نفر خبرنگار و عکاس که همراه تیم بودند در دم جان سپردند، ضمن آنکه هفت بازیکن و مربی به شدت مجروح شده بودند. علاوه بر آن هر دو خلبان و کمک او هم جان سپردند. ستارگان جهان فوتبال چون تامی تایلور، راجر بیرن، مارک جونز، بیلی ویلان، جف بنت و دانکن ادواردز که همگی اعضای تیم ملی انگلستان نیز بودند، در میان کشته‌شدگان بودند.

چند بازیکن همچون جانی بری و فرانک سوئیفت که دچار جراحات سختی شده بودند به علت قطع عضو و شدت جراحت دیگر هرگز به زمین فوتبال قدم نگذاشتند. بابی چارلتون و شخص مت بوسبی هم دچار مصدومیت شده بودند، اما وضعیت بوسبی ۵۸ ساله به قدری وخیم بود که از او قطع امید شده بود و حتی کشیش را بر بالای سر او آوردند تا آخرین دعای او شنیده شود. در مجموع این حادثه ضربه سهمگین، عظیم و غیرقابل جبرانی بر تیم منچستریونایتد، تیم ملی انگلستان و جهان فوتبال وارد آورد که دنیای ورزش را به عزای عمومی کشاند.

ادامه فوتبال

اما در میان همه این خرابی، ویرانی و عزای عمومی پدیده‌هایی به نام فدراسیون فوتبال انگلستان و یوفا (کنفدراسیون فوتبال اروپا) وجود داشتند که به سخت گیری و فقدان عاطفه و عدم انعطاف پذیری شهره بودند، بویژه که ریاست هر دو هم بر عهده شخصی به نام **سر استانلی روس** بود که هیچکس خنده و گریه او را ندیده بود و فوتبال انگلستان و جهان را همچون یک محیط نظامی اداره می کرد. درحالی که همه در انتظار بودند تا یکی دو هفته تعطیلی در مسابقات ایجاد شود یا حداقل به منچستریونایتد فرصتی داده شود تا خود را جمع و جور کند، سر استانلی روس اعلام کرد که همه چیز باید مطابق با برنامه ادامه پیدا کند و هیچگونه استثنایی حتی برای منچستریونایتد جایز نیست.

در این میان منچستریونایتد وضعیت عجیبی داشت. مدیر و سرمربی تیم در حال کما در مونیخ بسر می بردند و با مرگ جدال می کردند، ضمن آنکه کمک مربی، مربی بدنساز و کمک مربی دوم هم در سانحه جان باخته بودند. بنابراین کسی وجود نداشت تا تیمی را راه‌اندازی کند. حال با اینکه منچستریونایتد تنها هفت بازیکن سالم داشت، سر استانلی روس حتی اجازه آوردن بازیکنانی که در تیم‌های دیگر ذخیره یا مازاد بر احتیاج بودند به منچستریونایتد نداد. این درحالی بود که حتی رقبای منچستر که در جدول مسابقات وضعیت حساسی داشتند هم از او استدعای عاجزانه داشتند تا به یونایتد اجازه دهد تا چند بازیکن به خدمت گیرد. اما او زیر بار نمی رفت و به منچستری‌ها گفت که بر طبق قانون آنها تنها می توانند بازیکنانی را به خدمت گیرند که در هیچ باشگاهی عضویت ندارند و آزاد محسوب می شوند. حال می توان تجسم کرد که بازیکنانی که توسط یکصد تیم در چهار دسته اول تا چهارم در فوتبال انگلستان، نپذیرفته شده باشند و کسی آنها را نخواسته باشد در چه سطح و اندازه‌ای می بودند! اما چاره‌ای نبود. منچستریونایتد طی اعلامیه‌ای در روزنامه از بازیکنانی که قراردادی نداشتند درخواست کرد تا خود را معرفی کنند که متعاقب آن چند بازیکن بازنشسته و ۳۹ تا ۴۳ ساله به باشگاه رجوع کردند. یکی از آنها جرج تالبوت ۴۰ ساله بود که هفت سال از بازنشستگی او به عنوان بازیکن می گذشت، اما از نظر مالی و اقتصادی او که زن و دو فرزند کوچک داشت، وضعیت اسفناکی پیدا کرده بود تا آنجا که حتی در معابر دست خود را دراز می کرد و یا بطری پلاستیکی را برای فروش و به دست آوردن چند پنی که برای فرزندانش شیر تهیه کند، جمع آوری می کرد. او هم به تیم مراجعه کرد تا در صورت نیاز از او استفاده شود، اما زمانی که دفتر باشگاه قصد داشت تا مقدار ناچیزی پول به او بپردازد تا جریان شکل قرارداد به خود گیرد.

بقیه در صفحه ۵۷

شرافت و عظمت واقعی متعلق به کسانی است که بیشتر به «بشر» خدمت کرده‌اند ●لویی پاستور

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده: خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

دخترم خیلی حساس شده

گاهی وقتها می‌گوید که فکرهایی در ذهنش می‌آید که نمی‌تواند جلوی آنها را بگیرد

◇ **با سلام. مادری هستم که یک دختر ۱۷ ساله دارم. دخترم مدتی است که مشکلی پیدا کرده و مرا خیلی ناراحت می کند، او مرتب دستهایش را می‌شوید، همه چیز را چک می کند، حمام رفتنش خیلی طول می کشد و در کل باید بگویم ما را با این کارهایش کلافه کرده. البته ماه گذشته پیش یک روانپزشک رفتیم و دکتر هم به او دارو داد، اما او گفت مگر من دیوانه هستم که دارو بخورم. برای همین همه داروها را دور ریخت حالا هم نمی‌دانم با او چه کار کنم؟**

⧓ پزشک چه تشخیصی برای بیماری فرزندتان عنوان کرد؟

◇ گفت اول باید یک مدت دارو مصرف کند و بعد از این که داروهایش تمام شد بیاوریدش البته تأکید کرد که دخترمان وسواس دارد!

باید بگویم که حق با پزشک است. بیماری دختر شما وسواس است اما اینطور که پیداست شما از ماهیت واکنشی این بیماری به هیچ وجه آگاه نیستید و همین ناآگاهی شما باعث نگرانی و عدم پیگیری دستورات پزشک شده است.

⧓اگر در مورد این بیماری توضیحاتی به من بدهید ممنون می‌شوم. چون در شهرستان ما داشتن مشکلات روانی خیلی بد جا افتاده است و مردم به چشم دیگر به این افراد نگاه می کنند.

پس باید بدانید که در ابتدا باید بگویم دختر شما در اثر بروز مشکلات روحی دچار وسواس شده و این یک مسأله خیلی طبیعی است و اگر می خواهید این بیماری را بشناسید باید بگویم که وسواس نشانه‌های متفاوتی دارد:

۱ـ علایم رفتاری نشانه‌هایی هستند که فرد انجام می دهد مثل رفتارهای اجتنابی (نرفتن به محل های خاص یا عدم انجام کارهای خاص) مثلاً وقتی فرد به دستگیره در دست نمی‌زند یک نوع رفتار اجتنابی از خود نشان داده است. ۲ـ انجام یکسری تشریفات خاص است مثلاً این که فرد از افراد خانواده می خواهد که از روی روزنامه‌هایی که کف زمین پهن شده است رد نشوند. نشانه دیگر رفتاری چک کردن امور خاص برای اطمینان یافتن از درست انجام شدن آنهاست. مثلاً ممکن است فرد از پدر و مادرش بخواهد که نحوه آب کشیدن دستهایش را نگاه کنند و به او اطمینان دهند که دستش کاملاً پاک شده است.

◇ درست می گویید. دختر من، برادر کوچکش را مجبور می‌کند که نزدیک در دستشویی بایستد و تعداد دست شستن‌های او را بشمارد. و وقتی پسرم از انجام این کار ممانعت می کند او عصبانی می‌شود و مثلاً اگر هر دفعه ۲۰ بار دستهایش را می‌شسته این دفعه ۵۰ بار می‌شوید. واقعاً با این کارهایش همه را کلافه کرده است.

⧓ آیا دخترتان از این موضوع شکایت هم می کند و می گوید که قادر به کنترل رفتارش نیست و علی‌رغم این که خیلی تلاش کرده است، ولی باز هم نتوانسته جلوی رفتارش را بگیرد.

◇ بله، خودش هم خیلی ناراحت است. حتی گاهی وقتها می گوید که فکرهایی در ذهنش می آید که نمی تواند جلوی آنها را بگیرد. مثلاً این فکر می آید که اگر دستم را ۲۰ بار نشویم حتماً مریضی خطرناکی می گیرم.

⧓ در واقع این افکار، بخش دیگری از علایم وسواس هستند. یعنی غیر از اعمال و رفتارهای تکرار شونده، یکسری افکار ذهن فرد را تسخیر می کنند که فرد به هیچ عنوان نمی تواند جلوی غلبه آنها را بگیرد و برای این که بتواند از به حقیقت پیوستن این افکار جلوگیری کند یکسری رفتارهای تکرار شونده انجام می دهد، پس افکار و رفتار وسواسی از هم جدا نشدنی هستند.

◇ راستش چیز دیگری که مرا خیلی نگران کرده است این است که دخترم غذایش خیلی کم شده است و مدام دستهایش عرق می کند و مدام نگران است.

⧓یکی دیگر از جنبه‌ها و نشانه‌های وسواس علایم فیزیولوژیک است که همانطور که شما در مورد دخترتان عنوان کردید این علایم شامل تپش قلب، تعریق، اختلالات خواب، خوردن، اضطراب و نگرانی است.

◇ خب حالا من باید چکار کنم؟ با توجه به این که دخترم راضی نمی‌شود دوباره به دکتر مراجعه کند و دارو مصرف کند.

⧓برای درمان مشکل دخترتان اولین قدم این است که دید روشن و واضحی نسبت به بیماری‌اش به او بدهید. اگر مشکل او به کل شخصیت او تعمیم ندهید و کل شخصیت او را زیر سوال نبرید و به او تفهیم کنید که همانطور که زمانی که جسممان بیمار می‌شود باید دارو مصرف کنیم، زمانی هم که روحمان بیمار می‌شود دارو کمک می کند که زودتر از شر علایم بیماری خلاص شویم. در این صورت مقاومت او برای رفتن نزد پزشک و مصرف دارو کمتر می‌شود. پس اولین قدم برای درمان ایجاد انگیزه برای درمان است و سپس می توانید از این تمرینات به او کمک کنید: مثلاً از دخترتان بخواهید بصورت ارادی و مکرر به آنچه که آزارش می دهد فکر کند و با هیچ روشی جلوی فکر خود را نگیرد. روش دیگر نوشتن درخواستهای مکرر فکر یا ضبط کردن افکار و گوش کردن مکرر به آنهاست.

اما باید بگویم درمان اصلی در وسواس استفاده از دارو است و در کنار مصرف دارو اگر از یک متخصص و روانشناس هم کمک گرفتید مطمئن باشید علایم و نشانه‌های فکری و رفتاری خیلی زودتر از آنچه که فکر می کنید برطرف می‌شود.

■

مشاوره دندانپزشکی

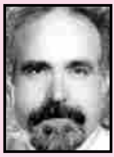

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

علت دردهای صورت و گوش و مفصل گیجگاهی

اینگونه دردها بین ۴۰ — ۲۰ سالگی و بیشتر در خانم‌ها دیده می‌شود نسبت دچار شدن به این دردها در آقایان و خانم‌ها ٤ به ۵۰ است که عادات غیرطبیعی دهان مثل فشار دندانها روی هم هنگام خواب یا بیداری، استرس و نگرانی و اضطراب و مسائلی مثل الکوژن این بیماری را تشدید می کند.

این بیماران اظهار می‌دارند که هنگام بیدار شدن از خواب بخصوص صبح‌ها در حرکت فک پایین محدودیت دارند. یا درد شدیدی در ناحیه گیجگاهی دارند و یا بعد از خواب حس می‌کنند فک‌هایشان قفل شده است. همچنین در عضلات فک خود هنگام غذا خوردن و حرف زدن احساس خستگی می‌کنند. گاهی بیان می‌دارند که هنگام باز و بستن دهان صدایی می‌شنوند. گاهی نیز احساس ناشنوایی یک طرفه دارند و جالب اینکه این بیماران عنوان می کنند که هنگام صحبت کردن یا غذا خوردن نوک زبان خود را گاز می گیرند.

برای تشخیص دقیق بیماری باید از اینگونه بیماران معاینه دقیقه به عمل آورد: گوش کردن صدای مفصل هنگام حرکت، حرکت فک‌ها در جهت‌های مختلف، توجه به درد بیمار هنگام باز کردن دهان به صورت عمودی یا افقی که میزان آن به ترتیب ٤۵ و ۱۰ میلی‌متر است. رادیوگرافی پانورابیک، توموگرافی و آنژیوگرافی برای تشخیص بیماری بسیار موثر است.

درمان: اگرچه علت درد و اختلال عملکرد مفصل گیجگاهی فکی ممکن است عوامل مختلفی داشته باشد، درمان اولیه معمولاً روشهای غیرجراحی برای

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع -ملکیان
(کارشناس روانشناسی)
پنجشنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

من خوبم، تو خوبی

راه حل رفع پایین بودن عزت نفس

◇ مادر ۳۶ سالهای هستم که ۳ فرزند دارم. دو فرزند اولم پسر و فرزند آخرم دختر است. حس می کنم فرزند دومم با مشکلی دست به گریبان است. او کلاس سوم است. شرایط تحصیلی خوبی دارد اما به لحاظ رفتاری با من و برادر و خواهرش و در مدرسه شرایط خاصی پیدا کرده است. مثلاً در کلاس راه می رود یا همکلاسی های دیگرش را آزار می دهد.

س) میزان ارتباط او با همسالانش چگونه است؟ چند دوست صمیمی دارد؟

ج) از ارتباط با آنها خودداری می کند و دوست صمیمی ندارد.

س) میزان ارتباطش با شما یا دیگر بزرگترها چگونه است؟

ج) فرقی نمی کند... یعنی از ارتباط مستقیم و غیرضروری خودداری می کند.

س) آیا تاکنون درباره اینکه چرا با همکلاسی هایش دوست نمی شود، چیزی از او پرسیده اید؟ او چه جوابی به شما داده است؟

ج) بله. غالباً می گوید «آنها کسی مثل مرا دوست ندارند» و «اگر بخواهم با کسی صمیمی تر بشوم، ممکن است نپذیرد.»

و البته یکی از مطالبی که بسیار ما را ناراحت می کند این است که اغلب خود را به بدترین شکل وصف می کند و به طور مثال این مطلب را در نظر نمی گیرد که وضعیت درسی مناسبی دارد و معمولاً به نکات منفی خود اشاره می کند حتی با این که در کارهای خانه کمک می کند اما خیلی بی توقع است و همیشه خود را از خانواده هم کنار می کشد.

از دیگر مواردی که مرا بسیار ناراحت می کند این است که همیشه همه چیز را به خود نسبت می دهد و خود را مقصر می داند.

س) میزان تفویض اختیار در کار خانه تان چگونه است؟ و تا چه میزانی به فرزندانتان اجازه می دهید در کارهای خانه کمک کنند؟

ج) البته نمی توانم از فرزندانم انتظار خاصی داشته باشم. چون هنوز نمی توانند مسئولیت زیادی را قبول کنند اما اگر بخواهم به نسبت بگویم این پسرم از فرزندان دیگرم بیشتر کمک می کند ولی اگر نتواند کاری را به سرانجام برساند، خود را سرزنش می کند.

راه حل) با توجه به علائمی که در مورد آن گفتگو کردیم به نظر می رسد مشکل کلیدی فرزند شما «عزت نفس پایین» او باشد.

یکی از روشهای بالا بردن عزت نفس در کودکان این است که اظهارات خود تخریب کننده او را دسته بندی موضوعی کنید و به او بازخورد دهید و با آنها مقابله کنید. به طور مثال: در ۱۰ سناریویی که پیش می آید، ممکن است ٤ تا به عدم مناسب بودن وضعیت ظاهر بازگردد، ۳ تا به عدم وضعیت مناسب در تحصیل و ۳ تا به اینکه کسی مرا دوست ندارد. و البته این کار میسر نیست مگر با یادداشت کردن آنها. هنگامی که شما این مطالب را گردآوری کردید، به او بگویید که: «به نظر می رسد که تو از لباس هایی که می پوشی راضی نیستی؟ یا آنها را دوست نداری؟» بیا ببینیم لباسهای تو می توانند چه مشکلی داشته باشند و یا با لباسهای بقیه چه فرقی می کنند؟ و از این راه کودک را به تفکر مجدد و ساخت دوباره موارد شناختی سوق می دهید.

راه دیگر این است که به کودکتان کمک کنید تا مواردی را شناسایی کند که تماس چشمی خود را با دیگران قطع می کند، از جمع کناره می گیرد، یا از ترس شکست از انجام دادن کاری دوری می گزیند. این شناسایی موجب شناخت می شود و با تصحیح احساسی که پشت این شناخت وجود دارد، کودک می تواند با کمک شما رفتار خود را تغییر دهد.

■

تعبیر خواب

از دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط شنبه ها از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

پیرمرد گرسنه

سودابه شیروانی، دانشجو، ۲۳ ساله

خواب دیدم دارم به خانه می روم. دم غروب بود. من نان خریده بودم. پیرمردی ژنده پوش جلو آمد و گفت به من کمک کن. من ترسیدم و جوابش را ندادم. گفت فقط یه لقمه نون می خوام.

باز هم جوابش را ندادم و شتابان به سوی خانه رفتم. وقتی وارد آشپزخانه شدم، نامزدم را دیدم. نمی دانم چرا از دیدنش ترسیدم و زبانم بند آمد. او پشت به من ایستاده بود.

وقتی که برگشت دیدم صورت همان پیرمرد ژنده پوش را دارد و با همان لحن می گوید: به من کمک کن. من فقط یه لقمه نون می خوام. و با وحشت از خواب پریدم.

تعبیر

براساس سوال هایی که از شما کردم، نامزد شما چند سال است که مدام وعده می دهد که تا چند ماه دیگر ازدواج می کنیم ولی عمل نمی کند. شغل ثابت ندارد و حتی گاهی از شما پول می گیرد.

بیست سال هم از شما بزرگ تر است. تعبیر این خواب مشخص است. آن پیر ژنده پوش، نمادی است از نامزد شما. حضور نامزد در آشپزخانه یعنی دنبال نعمتی است که خانواده شما دارند زیرا آشپزخانه نماد نعمت است.

پشت به شما ایستاده بوده یعنی نمی خواهد ماهیت واقعی خود را به شما نشان بدهد ولی در خواب به شما الهام می شود و نیروهای حامی شما او را به شما می شناسانند.

شما هنوز بسیار جوان هستید و بهتر است به جای فکر کردن به ازدواج، درس تان را بخوانید و تجربه های بهتری کسب کنید تا به امید خدا ازدواجی موفقیت آمیز برای شما پیش بیاید.

کاهش درد و ناراحتی، کاهش التهاب و اسپاسم عضلات و مفاصل و بهبود عملکرد فک است.

در بعضی از موارد درد اینگونه بیماران به طور تدریجی بهبود می یابد. درمان اینگونه بیماران سرپایی است. اگر درمان بیماری موفقیت آمیز نبود و از نظر روحی روانی اشکالاتی مشاهده شد، بهتر است برای این بیماران تدابیر درمانی دیگری درنظر گرفت.

درمان اینگونه بیماران به پنج مرحله تقسیم می شود:

۱- درمان دارویی که باید با تشخیص پزشک و زیرنظر درمانگر تجویز شود. گاهی از مسکن ها و داروهای شل کننده عضلات و قرصهای ضدافسردگی و خواب آور و آرام بخش و کاهش دهنده بروکسیم (دندان غروچه) استفاده می شود.

۲- روشهای ارتودنسی که از روش درمانهای اکلوژن دندانی و آپی لنس هاست.

۳- **درمانهای فیزیکی:** ماساژ عضلات صورت، استفاده از گرما و سرما و امواج مافوق صوت و فیزیوتراپی که در کاهش دادن درد بسیار موثر است.

٤- **روش رژیم درمانی:** این دسته از بیماران باید شش هفته از غذاهای شل که به جویدن نیاز ندارد استفاده کنند.

۵- **مشاوره روانشناسی:** بیماران افسرده و آنهایی که اختلالات خلق و خو دارند باید مشاوره روانشناسی شوند.

برای هر کمکی در این باره می توانید با ما مشاوره کنید.

■

مشاوره حقوقی

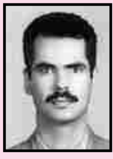

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۲۳۸

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۴۳۵

خوشبختی و سعادت را باید در سعادت و خوشبختی دیگران جستجو کرد ● کریستوفر مارلو

جنگ جهانی اول

۱۴

برگردان: بهروز بهرامی

فقدان پیروزی قاطعانه در خشکی، جنگ را به دریاها کشاند

جنگ در دریا

زیردریایی‌های یوشکل متعلق به آلمان، دریاها را به منطقه‌ای ناامن برای متفقین تبدیل کرده بود

نه پیروزی و نه شکست

«در غیاب پیروزیهای قاطعانه در خشکی، سرنوشت جنگ جهانی اول به دریاها کشانده شد، اما جنگهای دریایی به گونه‌ای بود که تاکنون در تاریخ رخ نداده بود. قدرت آتشی که کشتی‌ها و ناوهای عظیم‌الجثه داشتند از یکسو و پدیده تازه‌ای به نام زیردریایی‌ها که وحشت را در اقیانوسها پراکنده بود از سوی دیگر و از همه جالب‌تر تاکتیک تازه جنگ در دریا که برمبنای محاصره دریایی مناطق حساس و بندرگاههای مهم اجرا می‌شد، باعث شد تا جنگ در دریا از همه نظر اهمیتی کمتر از جنگ در خشکی و یا در آسمان نداشته باشد.»

آلمان آغازگر

اصولاً آلمانها از آغاز قرن یعنی سال ۱۹۰۰ شروع به ساختن کشتی های جنگی مدرن و باقدرت تخریبی بسیار بالا کرده بودند و زمانی که جنگ آغاز شد این آلمانها بودند که عملیات در دریا را هم آغاز کردند. واقعیت این است که جنگ در دریا، در سه بخش اصلی در جنگ جهانی اول شکل گرفت. بخش اول که چند ماه ابتدایی در جنگ را پوشش داد، از عملیات کشتی‌های آلمانی در آبهای خارج از اروپا تشکیل یافته بود که بلافاصله کشتی‌های متفقین و بویژه نیروی دریایی بریتانیا که قوی‌ترین، نیروی دریایی در جهان شناخته می‌شد، در برابر آلمان به مقابله پرداخت و آلمان به اهداف مورد نظر خود دست نیافت. بخش دوم از آوریل ۱۹۱۵ شروع شد که درحقیقت یک سیاست جنگی تازه در دریا را به همراه داشت و آن هم محاصره دریایی به گرد مناطق و بندرگاههای حساس بود. بخصوص اینکه کشتی‌های انگلیسی به دور بنادر آلمان، حلقه محاصره‌ای را ترسیم کرده بودند. در این میان کشتی های آلمانی که از نبردهای رودررو در برابر انگلیسی ها به دلیل تجربه و قدرت بیشتر آنها واهمه داشتند، به گونه‌ای به مبارزه چریکی در دریا پرداختند که قسمت اعظم آن انفجار در بنادر، خرابکاری در کشتی ها و امثال آن بود که درواقع بیشتر مشکلات اقتصادی را برای متفقین بوجود می‌آورد. به همین دلیل حملات مخفیانه به وسیله اژدر یا گذاشتن مین های دریایی و همچنین حملات زیردریایی‌های یوشکل آلمانی که کشتی ها هنوز دارای ابزار ردگیری از آنها نبودند، عملیاتی بود که آلمانها در بخش دوم از جنگهای دریایی به کار می‌گرفتند. در بخش سوم آلمانها توجه خود را علاوه بر کشتی های جنگی متوجه کشتی های باری و بازرگانی هم نمودند که در ابتدا، خسارات فراوانی برای متفقین به‌بار داشت اما در دنباله کار، متفقین راههای مقابله با آن را پیدا کردند. اما در این میان امپراتوری اتریش و مجارستان اصولاً غیر از یکی، دو بندر در دریای آدریاتیک، دارای بندرگاه مهم دیگری نبودند چرا که اصولاً این امپراتوری به غیر از بخشی کوچک، با دریای آزاد مرتبط نبود و مرزهای آن در بیشتر از ۹۰ درصد از اراضی در آن کشور به خشکی منتهی می‌شد.

کشتی جنگی موسوم
به ملکه الیزابت
متعلق به نیروی
دریایی انگلستان
دارای هشت توپ
بزرگ بود که تا فاصله
۲۵ کیلومتری را
هدف قرار می‌داد

نبرد ژوتلند

نخستین نبرد واقعی دریایی که در آن کشتی های دو طرف در برابر یکدیگر صف‌آرایی کردند همانا نبرد ژوتلند در آبهای اسکاندیناوی بود که اگرچه پیروزی قاطعانه برای هیچکدام از طرفین را در جنگ به دنبال نداشت، اما آلمانها در آنجا بود که متوجه شدند به هیچ وجه حریف نیروی دریایی انگلستان در مبارزات رودررو نیستند و باید با روشهای دیگری به نبرد دریایی بیاندیشند. بنابراین آلمان هدف خود را به جای جنگ مستقیم بر اساس از بین بردن کلیه مراودات بازرگانی انگلستان طراحی کرد. درواقع آلمانها بر آن شدند که آنقدر کشتی های حامل محموله به سوی انگلستان را غرق کنند تا مردم این کشور عملاً با قحطی مواجه شوند که در این صورت شکست انگلیسها در جنگ حتمی خواهد بود. اما در این میان یک اشتباه بزرگ را آلمانها مرتکب شدند و آن هم غرق کردن چند کشتی بازرگانی آمریکایی بود که با انگلستان مبادله بازرگانی داشت و بیطرفی خود را هم رسماً اعلام کرده بودند. این عمل افکار عمومی آمریکاییان را به شدت بر علیه آلمان تحریک کرده بود و فشار مردم روی دولت وقت برای ورود به جنگ در کنار بریتانیا و فرانسه هر زمان بیشتر و بیشتر می‌شد.

زیردریایی‌های یوشکل

یکی از موثرترین سلاحهای آلمان در جنگ جهانی اول که نوع تکمیل شده آن در جنگ جهانی دوم هم به کار گرفته شد، همانا زیردریایی های یوشکل بود که آلمان را فرمانروای مطلق در زیر دریاها ساخته بود. زیردریایی های یوشکل آلمان در دو نوع یا دو کلاس طراحی شده بود. نوع کوچک و ۱٤ نفره که دارای دو اژدر و دو توپ بود و

نفرات در نیروی دریایی انگلستان روی یکی از کشتی‌ها درصدد مشخص کردن موقعیت زیردریایی آلمانی به کمک ابزار صدابرداری در زیر دریا می‌باشند

یک ناوشکن عظیم آلمانی

زیپلین‌ها روی دریا برای عملیات دریایی کارایی بسیاری داشتند

سرعت آن حداکثر به ۷/۵ گره دریایی در ساعت می‌رسید، اما نوع دوم یا ۱۹ – U که ۲۸ نفر سرنشین داشت و علاوه بر چهار اژدر، مسلح به دو توپ ۴۵۰ میلی‌متری هم بود و سرعت آن هم به پانزده گره دریایی می‌رسید. گونه اول برای مسافت‌های کوتاه و گونه دوم برای مسافت‌های طولانی به کار گرفته می‌شد. در دو سال اول جنگ متفقین و حتی بریتانیانی‌ها هیچگونه سلاح موثری برای دفاع در برابر عملیات تخریبی از جانب زیردریایی‌ها نداشتند اما در سال سوم سرانجام ابزاری را طراحی کردند که بهترین آنها وسیله تشخیص صدا بود که به صورت یک توپ گرد و آهنین در زیر دریا رها می‌شد تا در صورت عبور زیردریایی از اطراف کشتی موقعیت آن به دست می‌آمد.

زنان انگلیسی در مین گذاری در بنادر شرکت می‌کنند

یکی دیگر از بهترین ابزار بر علیه زیردریایی‌های پیشرفته آلمان، نوعی مواد منفجره برای استفاده در عمق دریا بود که آن را در زیر دریا رها می‌کردند و پس از آنکه بمب مذکور چندمتری در عمق حرکت می‌کرد، باانفجاری مهیب، هر جسم شناوری در زیر دریا را منهدم می‌ساخت، اما زندگی در یک محیط بسته، کوچک و فوق‌العاده گرم برای کارکنان زیردریایی بسیار مشکل بود. در برخی اوقات ده روز می‌گذشت و آنها به سطح آب نمی‌آمدند و این امر از نظر جسمی و روحی بسیار آزاردهند بود. اما از سال ۱۹۱۷ به بعد که جنگ در دریا از محدودیت خارج شد و تخریب و انهدام کشتی‌های بازرگانی، باربری و حتی مسافربری هم در دستور کار قرار گرفت، حضور زیردریایی‌های یوشکل آلمان بسیار موثر بود و شکست کامل متفقین، عنقریب رخ می‌داد که ورود آمریکا به جنگ و زیردریایی‌های مدرن آن کشور و همچنین کشتی‌های جنگی و مدرن بریتانیا که از کارخانه‌های کشتی‌سازی بیرون آمده و به آب انداخته شد، آهسته آهسته خطر زیردریایی‌های آلمانی را از میان برداشت.

مین‌های دریایی آلمانی در تخریب و انهدام بسیار موفق عمل می‌کردند

سیستم کاروان

حملات زیردریایی‌های آلمان به محموله‌های تجاری، نظامی و حتی کشتی‌های مسافربری، علاوه بر اینکه خشم کشورهای بیطرف در جنگ را که بر اثر چنین حملاتی مانند بقیه دچار ضرر و زیان می‌شدند، برانگیخته بود، متفقین را مجبور ساخت تا تغییراتی در وضعیت حمل و نقل خود در دریا ایجاد کنند، در نتیجه سیستم کاروانها در دریا راه‌اندازی شد. بر طبق این سیستم، چند کشتی بازرگانی و صاحب محموله که عازم بنادر متعلق به متفقین می‌شدند را در میان کشتی‌های جنگی که اسکورت نامیده می‌شدند قرار می‌دادند که در عقب، جلو و دو طرف کاروان آن را پوشش می‌دادند، ضمن آنکه در هوا هم با قرار دادن یکی دو هواپیمای جنگنده و یا زیپلین، بر بالای سر کاروان، این اسکورت تکمیل می‌شد. با معرفی سیستم کاروان یا اسکورت به حمل و نقل دریایی، میزان تخریب و انهدامی که زیردریایی‌های آلمانی قادر به انجام آن بودند، تا بالای هفتاد درصد کاهش یافت. در ضمن تلفات میان زیردریایی‌ها هم به میزان موثری افزایش پیدا کرد و با توجه به سلاحهای جدید و موثری هم که برای مقابله با زیردریایی‌ها توسط متفقین به کار گرفته شد، آهسته آهسته خطر زیردریایی یوشکل به عنوان یک پدیده موثر جنگی، از میان برداشته شد.

دو پیروزی قاطعانه

اما سرانجام در دو موقعیت مهم بود که شکست آلمان وضعیت و تعادل در دریا را برهم زد. **یکی محاصره بنادر آلمان توسط کشتی‌های جنگی بریتانیایی بود.** آلمان برخلاف بریتانیا یک جزیره نبود که راههای گوناگون آبی داشته باشد و دریافت تجهیزات و مواد غذایی برایش بسیار آسان باشد، بلکه بنادر بزرگ آلمان بسیار محدود بوده و آزاد بودن آنها برای دریافت واردات، اهمیت حیاتی برای آلمانها داشت. حال اتفاقاً این نکته‌ای بود که سرفرماندهی قوای بریتانیا، از آن به خوبی آگاه بود و می‌دانست که محاصره دریایی آلمان، برای آن کشور فاجعه‌آمیز خواهد بود و بدین ترتیب بود که ناوها و ناوشکن‌های انگلیسی از فواصل نسبتاً دور، بنادر آلمان را زیرنظر گرفته و با توپخانه‌های دوررزن خود هرگونه رفت و آمد به بنادر آلمان را تبدیل به یک فاجعه می‌کردند. این محدودیت برای آلمانها، غیرقابل تحمل بود چرا که علاوه بر تجهیزات و ابزاری که آنها برای ارتش پنج میلیون نفری خود نیاز داشتند، موضوع مهم دیگر جمعیت نزدیک به صد میلیون در داخل آلمان بود که نیاز آنها به مواد غذایی و وسایل زندگی خود یک امر بسیار جدی و حساسی محسوب

بقیه در صفحه ۶۵

صحنه‌ای از نبرد ژوتلند

کاروان کشتی‌های جنگی انگلیسی عازم صحنه‌های نبرد

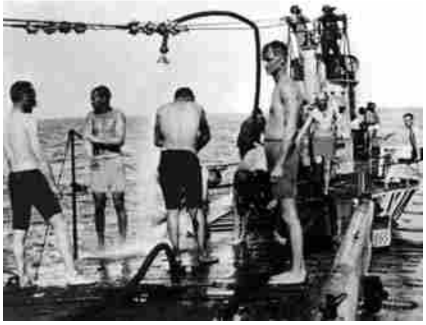

نفرات زیردریایی یوشکل آلمانی از فرصتی نادر استفاده کرده و در سطح دریا مشغول استحمام شده‌اند

کشتی جنگی آلمانی در نبرد هدف قرار گرفته و واژگون شده است. ملوانان آلمانی روی آن آویزان شده‌اند. ۲۶۸ ملوان آلمانی توسط انگلیس‌ها اسیر شدند

کشتی باری انگلیسی هدف زیردریایی آلمانی قرار گرفته و درحال غرق شدن است

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

وقتی راز خانوادگی برملا شود

باید واقعیت را به لیلا می‌گفتم، برای همین از اول ماجرا را برایش تعریف کردم و او شوک‌زده بهم نگاه می‌کرد. وقتی همه را شنید، تقریباً یخ‌زده بود

گفتنش آسان نبود... اما باید می گفتم. باید کار را یکسره می کردم... خسته شده بودم از بس مجبور بودم به مردم دروغ بگویم و یا از گفتن حقیقت طفره بروم... اولش فکر می کردم مردم زیادی در امور زندگی دیگران دخالت می کنند، ولی چاره چه بود.

وقتی سوال می کردند باید جواب می دادم و به دروغ جواب دادن همیشه ذهنم را مکدر می کرد...

از بچگی به اصرار عمه‌ام همراه او به تهران آمدم و با او زندگی کردم... پدر هفت، هشت تا بچه داشت که حالا اگر یکی از آنها سر سفره غذا نبود و توی حیاط بازی نمی کرد و آتش نمی سوزاند، خیلی هم به چشم نمی آمد... عمه جان در یکی از سفرهایی که به شهرستان آمده بود، آنقدر اصرار کرد و دو تا النگو به مادرم داد تا بالاخره راضی شان کرد که مرا با خودش به تهران بیاورد. حالا چرا بین این همه بچه مرا انتخاب کرده بود، این خودش حکایتی بود... تنها کسی که از مادربزرگم چشم رنگی و موی روشن را به ارث برده بود، عمه جان بود و از قضا من هم چشم رنگی داشتم و عمه همیشه مرا بیشتر از بقیه دوست داشت چون همه می گفتند شبیه عمه هستم...

خلاصه هشت ساله بودم که همراه او به تهران آمدم... شوهر عمه‌ام سالها قبل زن جوانی را به عقد خودش درآورده بود و با او زندگی می کرد و ماهی یکی دو بار بیشتر به عمه سر نمی زد. بچه‌های عمه هم رفته بودند خارج برای ادامه تحصیل و همان جا ماندگار شدند.

حالا من می توانستم عمه را از تنهایی دربیاورم.

به محض رسیدنمان به تهران، عمه خانه‌اش را عوض کرد و در خانه جدید من یک اتاق داشتم و از همه مهمتر اینکه به همه اهل محل می گفت که من پسرش هستم... سن و سال من و سن و سال عمه کمی برای مادر و فرزند بودن بعید به نظر می رسید ولی عمه اصرار داشت به همه بگوید که مادر من است. حتی وقتی مرا برد مدرسه ثبت‌نام کرد به مدیر مدرسه گفت که بچه او هستم... من هم ساکت می ماندم و هیچ نمی گفتم. توی مدرسه همه مسخره‌ام می کردند که مادری به این پیری دارم... در محل هم از گوشه و کنار می شنیدم که می گفتند زنگوله پای تابوت حاج خانم آمد!!

چه می گفتم؟ اصلاً چه چاره‌ای داشتم. زمان هرچه بیشتر می گذشت عمه پیرتر و پیرتر می شد. عکسهای بچه‌هایش توی اتاق ردیف بودند و وقتی زنهای همسایه به خانه می آمدند عمه جوری حرف می زد که انگار آنها خواهر و برادرهای بزرگتر من هستند. گاهی هم از عمه می پرسیدند: حاج خانم این یکی بچه چقدر اختلاف سن دارد با بقیه بچه‌ها!

وعمه چشمی نازک می کرد و آهی می کشید و می گفت: خدا خواست تو پیری تنها نباشم.

تنها چیزی که شک خیلی ها را برطرف می کرد شباهت چهره من به عمه بود... ولی همیشه از اینکه همه فکر می کردند مادر من اینقدر پیر است ناراحت می شدم. بدتر از همه وقتی بود که پدر و مادرم با خواهر و برادرهایم به تهران می آمدند و عمه اجازه نمی داد آنها را مامان و بابا صدا بزنم... دلم لک زده بود برای بابا گفتن.

هر چند من در رفاه بیشتری از خواهر و برادرهایم زندگی می کردم ولی همیشه دلم برای خانه خودمان تنگ می شد... عمه توی درس خواندن من خیلی سختگیر بود. گاهی از او می پرسیدم: من را هم مثل بچه‌هایتان می فرستید خارج برای ادامه تحصیل؟

اخم می کرد و می گفت: نه... تو باید همین جا درس بخوانی. طاقت دوری تو را ندارم.

آنقدر سخت می گرفت به من که همیشه شاگرد اول مدرسه بودم و عمه کلی کیف می کرد. هرچه بزرگتر می شدم ایفای این نقش سخت‌تر می شد. دلم می خواست خودم باشم و مجبور نشوم این همه دروغ بگویم، ولی فایده‌ای نداشت. حالا بعد از ۱۰—۱۵ سال همه عادت کرده بودند به حرفهای عمه و...

دانشگاه قبول شدم و در رشته پزشکی مشغول تحصیل شدم. از همان نوجوانی علاقه خاصی به دختر همسایه داشتم. هرچه سنم بالاتر می رفت، علاقه‌ام هم بیشتر می شد. لیلا نجیب و مهربان و باصفا بود. می آمد پیش عمه و قلاب‌بافی یاد می گرفت در حالی که در دانشگاه رشته مهندسی می خواند ولی به این کارها علاقه زیادی داشت. از یک طرف این علاقه روزبه‌روز بین ما بیشتر می شد و از طرف دیگر این راز بزرگ بین ما مانعی بود... یکی دو بار به عمه گفتم می خواهم واقعیت را به لیلا بگویم ولی عمه قبول نکرد. گفت اینجوری همه محل می فهمند و...

اما مگر می شد با کسی ازدواج کرد و بزرگترین راز زندگی را به او نگفت؟...

پیری عمه نگران کننده شده بود و دلش می خواست قبل از مرگش حتماً عروسی مرا ببیند... بالاخره با آن حال بدش به خواستگاری لیلا رفت و جواب بله را گرفت. اما من باید واقعیت را به لیلا و خانواده‌اش می گفتم و همین کار را هم کردم و یک روز از لیلا خواستم خوب و دقیق به حرفهایم گوش بدهد... از اول ماجرا را برایش تعریف کردم و او شوک‌زده بهم نگاه می کرد. وقتی همه را شنید، تقریباً یخ‌زده بود. بهش گفتم، نمی خواهم عمه بداند که تو واقعیت را می دانی ولی دانستنش حق تو بود. لیلا گفت: باید به پدر و مادرم هم بگویم. مهم است که هویت دامادشان را دقیق بشناسند.

قبول کردم. وقتی آنها فهمیدند که من پدر و مادر دیگری دارم اصرار داشتند به شهرستان بروند و با آنها آشنا شوند. گفتم باید جوری بروند که عمه دلش نشکند. او حاضر نیست هیچ کس مرا به غیر از پسر او بشناسد... آنها هم قبول کردند. ولی حرف درز پیدا کرد و همه محل فهمیدند. به احمد آقای بقال گفتم، اگر به گوش حاج خانم برسد از غصه می میرد... همه اهل محل آنقدر عمه را دوست داشتند که دلشان نمی خواست آب تو دلش تکان بخورد و تا آخرین روز عمرش کسی به رویش نیاورد که مادر واقعی من نیست.

توی عروسی هر وقت می گفتند مادرشوهر کیست، او بلند می شد و مادرم ساکت می نشست و چیزی نمی گفت... روزی که فوت کرد و مراسم خاکسپاری برگزار شد، همه محل و فامیل های لیلا مرا به عنوان پسر او خطاب می کردند و تا جسمش را به خاک سپردیم، پدر لیلا بالای سر خاکش نشست و گفت: حاج خانم، راحت و آسوده باش که پسرت تنها نیست و ما از او مراقبت می کنیم. و به عنوان یادگار شما به او توجه لازم را داریم...

عمه رفت، راز برملا شد، اما در قلبم همیشه حس می کنم مادری را از دست دادم که هرگز کسی جای او را نمی تواند پر کند...

■

شکوفه های زندگی

مومنه بابازاده

اسامه چناچی

شادمهر قمری

رامین سرابی

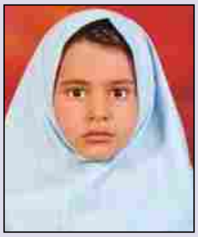

حنانه صدیق احمد

عرفان صدیق احمد

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ پنج شنبه ها مشاور حضوری از ساعت ۱۴ الی ۱۷ تعیین وقت قبلی با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه
خشم و هیاهو

سرکار خانم الف - ک

زنی هستم سی ساله و حدود ۹ سال است که با همسرم که ۳۲ ساله است ازدواج کرده‌ام. تحصیلات هر دوی ما لیسانس است و از نظر اقتصادی مشکل آنچنانی نداریم. مشکل ما این است که همسرم هر چند گاه به بهانه‌ای بسیار عصبی و غیر قابل کنترل می شود و به زمین و زمان ناسزا می گوید، حتی در خواب هم فریاد می زند و در این حالت رفتار بسیار خشمگینانه از خود بروز می دهد و اصولاً متوجه موقعیت خود نیست و سعی می کند علت عصبانیت خود را به چیزی نسبت دهد و تمام ناسزاها را به او بگوید. او در عین حال آدمی بسیار خودرأی است، به همین دلیل ما با همه آشنایان و حتی فامیل های نزدیک خود قطع رابطه کرده‌ایم و همین خودپسندی باعث شده به دفعات شغل عوض کند و از این گذشته همواره تلاش دارد علت رفتار خود را به نوعی به گردن دیگران گذاشته و رفتار آنها را سبب‌ساز بداند. در این مدت یکی، دو بار به پزشک مراجعه کردیم ولی آنها فقط سفارش کردند که او نباید عصبانی شود.

خواهشمندم در صورت امکان نسبت به رفع نگرانی های زیر راهنمایی‌ام کنید:

۱- ریشه بروز این رفتارهای خشمگینانه و جنون آمیز چیست؟ این آدمها تا چه اندازه خطرناک هستند؟

۲- اصولاً امکان تغییر رفتار در اینها وجود دارد و چگونه؟

۳- من نگران آینده خودم هستم. از نظر شما باید چه انتخابی داشته باشم؟

٤- آیا قطع رابطه با اطرافیان مخصوصاً والدین کار درستی است؟

۵- آیا این قبیل رفتار دوگانه و عصبانیت برانگیز ممکن است ناشی از اعتیاد باشد؟

پاسخ ویژه
دوشخصیتی و عصبی

چند مشکل

به نظر می رسد که شوهر شما با توجه به آنچه از احوال او و واکنشهایی که شرح داده‌اید دارای چند مشکل باشد که مهمترین آنها، وجود نوعی دوشخصیتی با تضاد کامل میان هر دو شخصیت و همچنین افسردگی توأم با رفتارهای پرخاشگرانه و سپس اضطراب با نوعی حقارت می باشد. البته توجه داشته باشید که ما اینجا کاملاً یک تنه به قاضی می رویم و تنها روی حرفهای شما و قضاوت شما روی ایشان اظهار نظر می کنیم که البته تجربه نشان داده که این قضاوتهای یکطرفه چندان هم قابل اعتماد نمی باشند. البته این را به عنوان انتقاد از شما عنوان نمی کنم، بلکه این یک واکنش طبیعی است که هر کسی فقط خودش را مشاهده می کند و واکنش های دیگران را بر اساس ذهنیت خودش مورد قضاوت قرار می دهد و باز هم طبیعی است که همین امر باعث می شود تا در قضاوتهایمان دچار زیاده‌روی شویم. اما برای نتیجه گیری بهتر و آموزنده‌تر، چاره‌ای نداریم به غیر از آنکه فرض کنیم که صحبت‌ها و قضاوتهای شما دقیق و درست است و بر همین منوال هم به سوالهای شما پاسخ می دهم.

۱- البته همانگونه که خودتان شرح داده‌اید، شوهرتان خودش یک تحلیلی در این مورد ارائه داده‌است و رفتارهایی را که از کودکی نسبت به او اعمال می شده، دلیلی بر خشم و ناراحتی خود تلقی کرده است. اما واقعیت این است که ایشان خود معمولاً از رسیدن به چنین تحلیلی عاجز است، وگرنه به راحتی می توانست تا روی احساسات خود کنترل اعمال کند. اصولاً به همین دلیل است که ما نیاز به مشاوره روانکاوانه داریم چرا که انگیزشهای ما در لابه‌لای تارهای تصاویر و ذهنیت‌های ما پیچیده شده و به این سادگی ها ما نمی توانیم آنها را خارج کنیم. حال اگر چه ممکن است که رفتارهای خانواده نسبت به شوهر شما در دوران کودکی او تا حدودی تاثیر گذار باشد اما آنچه که بیشتر از همه او را برآشفته کرده وضعیت کنونی در ذهن او است که می تواند ناشی از محیط کار و یا محیط زندگی و حتی رفتارهای اهل فامیل است که نسخه‌ای از آن را به عنوان شکایت‌های او خودتان در نامه درج کرده‌اید که حتی او از شما خواسته تا کاملاً روابط را قطع کند.

شوهرتان رفتارهایی را که از کودکی نسبت به او اعمال می‌شده، دلیلی بر خشم و ناراحتی خود تلقی کرده است

نه اینکه حق در همه جا با او است، بلکه فقط نمایانگر آن است که او بخش عمده‌ای از مشکلات خود را ناشی از روابط فامیلی می داند. بنابراین بهترین نقطه‌ای که شما می توانید شروع کنید، همین بخش است، یعنی اگر بتوانید به کمک اعضای خانواده خود مثل پدر و مادرتان و بقیه، به گونه‌ای روابط حسنه با او ایجاد کنید، بخش عمده‌ای از مشکلات درون ذهن او را حل کرده‌اید. در ضمن ما معمولاً مبتلایان به اینگونه ناهنجاریها را «خطرناک» به معنایی که معمول است نمی دانیم.

و اصولاً بهتر است که از عنوان کردن چنین عناوینی خودداری کنیم تا امیدواری بیشتری برای حل موضوع ایجاد کنیم.

۲- همانگونه که در پاسخ به بخش قبلی اشاره شد، این امکان کاملاً وجود دارد، اما باید آهسته آهسته و با در نظر گرفتن همه شرایط باشد. تغییرات رفتاری در داخل منزل توسط طرفین و همچنین استفاده از مشاور، روانکاو و در مورد شوهر شما مراجعه به متخصص مغز و اعصاب می تواند موثر واقع شود. فراموش نکنید که در بسیاری از موارد، توقف جریان خون در مویرگهای قسمتی از مغز می تواند باعث واکنشهای عصبی شود و آزمایشهای مربوطه و حتی انجام **ام.آر.آی** می تواند موثر باشد. این یکی از احتمال است که باید دست کم گرفته نشود.

۳- اگرچه شما نگران آینده خودتان هستید اما کسی که بیشتر از همه به کمک نیاز دارد، شوهرتان است، ضمن اینکه شما بیشتر باید نگران او باشید. اصولاً شما باید ذهنیت خود را از اینکه همه چیز به ضرر شما است و در این میان شما بازنده هستید، تغییر دهید. درواقع این شوهرتان است که بیشترین ناراحتی ها را متحمل می شود و بهترین انتخاب شما این است که باید در کنار او باشید و به او کمک کنید تا مشکل خود را حل کند.

٤- هیچگونه قطع رابطه‌ای درست نیست. در این مورد یگانگی و اتحاد از همه چیز واجب‌تر است. آشتی کردنها حتی اگر یکطرفه باشد، محبت کردنها حتی اگر یکطرفه باشد، همه و همه می تواند موثر باشد تجسم کنید که چه اتفاقی می افتد. اگر پدر و مادر شما با یک دسته گل به خانه شما آمده و آن را تقدیم شوهرتان کنند. چنین حرکتی هر خشمی را آب می کند.

۵- این امکان از نظر طبیعی وجود دارد چراکه اعتیاد بویژه مواد مخدر روی سلولهای اعصاب مغز تاثیر می گذارد. بسیاری به اشتباه تصور می کنند که مواد مخدر به ایجاد آرامش کمک می کند. در صورتی که چنین نیست و آرامش ایجاد شده کذاب و دروغین است، بلکه مواد مخدر دلیل وجود عوامل تحریک کننده سیستم اعصاب بیشتر انسان را عصبی می کند ضمن آنکه با ایجاد حالت اعتیاد، خود به یک عامل کاملاً مشکل‌ساز در زندگی آدمی تبدیل می شود.

اتفاقاً از همین حالتی که ایشان علاقه به مشاوره دادن دارد هم می توان برای شرکت دادن ایشان در مورد مسایل زندگی خودش، استفاده کرد و آن مسایل را به عنوان پرسش در برابر او قرار داد تا خودش متوجه شود که تا چه اندازه مشاوره می تواند یاری دهنده باشد.

در مجموع باید گفت که ناهنجاریهای ایشان اگرچه در نظر اول بسیار عذاب‌آور نشان می دهد، اما همه آنها حل شدنی می باشند، بخصوص با صبر و تامل از جانب اطرافیان که بهتر او را درک کنند و به او کمک کنند تا بر مشکلاتش غلبه کند.

موفق و پیروز باشید

جنگ، بیدار کننده‌ی قوایی است که در نهاد هر ملت خفته است

● گوستاو لوبون

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

دلیل زیاد بودن خواستگارهای من

نه در دانشکده و نه در محل کارم به هیچ کس نمی‌گفتم من دختر فلان استاد معروف ادبیات هستم! دلم می‌خواست ناشناس باشم و هیچ کس مرا نشناسد...

نه دختر خیلی قشنگی بودم و نه پدر خیلی پولداری داشتم، ولی تا دلتان بخواهد خواستگار داشتم.

گاهی مادرم با خنده می گفت: تو چه می کنی که همه دلشان می خواهد زن پسر یا برادرشان شوی؟

و من می خندیدم و در حالی که راز این همه خواستگار را هر دو می دانستیم هیچ نمی گفتیم...

پدرم استاد دانشگاه بود... از آن استادهایی که همه شاگردانش عاشقانه او را دوست داشتند. مردی ساده و ساکت و مهربان... مهربانی اولین و آخرین چیزی بود که در خانه به ما آموخته بودند. مادرم سی سال معلم مدرسه بود و حالا همه شاگردهایش بزرگ شده بودند. یکی دکتر، یکی مهندس، یکی در فلان وزارتخانه پست داشت و... و کم و بیش روز معلم یا به مادرم تلفن می کردند و یا به دیدنش می آمدند... همه خاطرات خوبی از پدر و مادر من داشتند. یکی از شاگردهای مادرم همیشه به من می گفت: راه و رسم زندگی درست را از مادرت یاد گرفتم. او همیشه کنار ریاضیات و علوم و تاریخ درس زندگی به ما می داد و هیچ وقت آن جمله‌های ساده و پربارش را فراموش نمی کنم... من تنها فرزند پدر و مادرم بودم که همیشه دغدغه آینده و سرنوشت مرا داشتند. خیلی از شاگردان پدرم از عشق به پدرم بود که به خواستگاری من می آمدند. دلشان می‌خواست جای پسر نداشته پدرم را پر کنند و به عنوان داماد این خانواده، عضوی از اعضای خانه ما باشند... شاگردان مادرم هم برای برادر و برادرشوهر و دایی و عمویشان خواستگاری می کردند و...

من خوب می دانستم این همه متقاضی ازدواج با من، نه به خاطر خودم که به خاطر پدر و مادری بود که داشتم. برای همین به بیشتر آنها جواب رد می دادم. هیچ علاقه‌ای به این نوع ازدواج نداشتم و دلم می خواست یک نفر پیدا شود که مرا بپسندد... برای همین نه در دانشکده و نه در محل کارم به هیچ کس نمی گفتم من دختر فلان استاد معروف ادبیات هستم! دلم می خواست ناشناس باشم و هیچ کس مرا نشناسد...

تا اینکه با عماد آشنا شدم. توی محل کارم برای اولین بار او را دیدم... مهندس راه و ساختمان بود و من کارهای تبلیغاتی انجام می دادم. گاهی به شرکت ما می آمد و سفارش کار می داد که از قضا همیشه کارش را من باید انجام می دادم. در این رفت و آمدها بود که با هم آشنا شدیم. عماد فقط توی فکر نقشه کشیدن و محاسبات بود و مطمئن بودم روحش از ادبیات و هنر و فرهنگ باخبر نیست و حتماً پدر مرا هم نمی شناسد... آشنایی ما بیشتر و بیشتر شد تا اینکه یک روز عماد گفت: پدرم پزشک است و مادرم معلم.

با خنده گفتم: اتفاقاً مادر من هم معلم است.

پرسید: و پدرت؟

گفتم: یک استاد ساده دانشگاه... ادبیات درس می دهد.

لحظه‌ای مکث کرد و با تعجب گفت: پس تو دختر استادم... هستی؟

خیلی تعجب کردم. چطور او به این واضحی پدرم را می شناخت... بعد گفت: من کلی از کتابهای پدرت را خوانده‌ام. چند بار خواستم از تو بپرسم با این استاد نسبتی داری یا نه، ولی سوال نکردم...

توی دلم خالی شد. پدر مشهور داشتن عجب دردسری است!!

اما عماد از آن روز به بعد دیگر صحبتی راجع به پدرم

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

فرصتی برای نجات زندگی

خواهر بزرگم گفت: همیشه وقت برای نجات هست ولی هر روز که بیشتر تحقیر شوی ضعیف‌تر و ناچیزتر می‌شوی. بچه‌هایت را از دست این مرد نجات بده...

یک وقتهایی بهتر است آدم عقلش را دست بزرگترها ندهد... هفده سالم بود که با فرهاد ازدواج کردم. هنوز دو خواهر بزرگترم شوهر نکرده بودند و من دبیرستان می رفتم! سر و کله فرهاد که پیدا شد، پدر و مادرم گفتند بخت خوب را نباید از دست داد و چه فرقی می کند که دو سال دیگر عروسی کنی یا حالا...

مدیر دبیرستان به مادرم گفت: این دختر خیلی بااستعداد است. بگذارید درسش را بخواند.

مادرم به این حرفها اهمیتی نداد. به نظرش دختر اگر درس هم می خواند برای این است که شوهر بهتری پیدا کند. مادرم به دو خواهرم اشاره می کرد و می گفت: ببین دو خواهرت مثلاً درس خوانده‌اند... دانشگاه هم رفتند شاگرد اول هم هستند اما به چه درد می خورد؟ دختر اول و آخرش باید شوهر کند. حالا توقعشان بالا رفته و به هر کسی بله نمی گویند...

مادر بی انصافی می کرد. هر دو خواهرهایم از نوابغ بودند... در بهترین دانشگاه درس می خواندند و مسوولین دانشگاه امید زیادی به آنها داشتند. ولی مادر اینها برایش مهم نبود و فقط فکر می کرد که باید هر چه زودتر شوهر کنند...

فرهاد پسر ثروتمندی بود. تازه از آلمان برگشته بود و قرار بود کارخانه پدرش را بچرخاند. می گفتند پدرش پانصد کارمند و کارگر دارد... حالا از قضا مادر فرهاد مرا دیده بود و پسندیده بود. ما یک خانواده معمولی بودیم.

سه خواهر بودیم با مادر خانه‌دار و پدرم مدیرعامل یک شرکت کوچک بود... همیشه عمه‌ام دلش می خواست برای من شوهر خوب و پولدار پیدا کند که کرد.. چشم به هم زدم دیدم سر سفره عقد نشسته‌ام و جواهرات چند میلیونی بهم آویزان است و با انگشتر برلیان گنده‌ای که زیرلفظی گرفتم، بله را گفتم...

تو چشم خیلی ها من خوش شانس و خوشبخت به نظر می رسیدم. خودم هم ذوق‌زده بودم. ولی پایان این ازدواج چیز خوبی نبود...

ماههای اول متوجه اخلاقهای تند و بد فرهاد شدم. بددهان بود... زود عصبی می شد و فکر می کرد همین که کلی پول به پای من می ریزد شوهر خوبی است...

به هر بدبختی بود راضی‌اش کردم درسم را ادامه بدهم و دیپلمم را بگیرم. اصلاً موافق دانشگاه رفتن من نبود... می گفت دخترها تو دانشگاه چشم و گوششان باز می شود و من زن گرفته‌ام که ظهر می آیم خانه، غذای گرم بخورم و امورات خانه‌ام درست و خوب انجام شود!

از آن حرفها بود! ولی چاره‌ای نداشتم جز قبول کردن! هیچ وقت بین ما مهر و محبت ویژه‌ای ایجاد نشد... اصلاً فرهاد کسی را دوست نداشت. گاهی جوری راجع به مادرش حرف می زد که انگار بدترین زن عالم است. می گفت اینها برای آسایش خودشان من را از ۱٤ سالگی فرستادند خارج که خودشان راحت باشند و به میهمانی ها و شب‌نشینی هایشان برسند...

گاهی می آمدم خانه مادرم و برایش درددل می کردم. مادرم می گفت عیبی ندارد. جوان است و سر پرشور دارد. اگر بچه‌دار شوی همه چیز درست می شود.

۱۹ سالم بود که دخترم به دنیا آمد. فرهاد چند روزی اخلاقش خوب شد ولی وقتی شب‌زنده‌داری ها و دندان دردهای بچه شروع شد، بی حوصله‌تر از قبل سرم داد و هوار می کشید... بهانه می آورد که دختربچه‌ها لوس و نُنُر هستند و حتی بچه را بغل نمی کرد...

تمام روز توی خانه بودم و بچه‌داری می کردم. فرهاد که می خواست به خانه بیاید اضطراب همه وجودم را می گرفت. همیشه چیزی بود که بهانه بگیرد... بچه اگر نق می زد می گفت این دختربچه‌ها لوس هستند... اگر غذایم آماده نبود، زمین و زمان را به هم می چسباند. مادرم می گفت، مردها دوست دارند پسر داشته باشند، اگر این بچه پسر بود فرهاد مهربان‌تر می شد... فکر کردم دوباره باردار شوم... ولی بچه دوم هم دختر شد. فرهاد چپ می رفت و راست می رفت، به من می گفت، تو مثل مادرت دخترزا هستی... خواهرهایم خیلی

نکرد و ما مراودات ساده‌مان را ادامه دادیم. خیالم راحت شد که از مریدان پدرم نیست و به من به چشم یک آدم مستقل از اسم پدر و مادرش نگاه می کند... یکی دو ماه گذشت و بالاخره عماد از من خواستگاری کرد. خیلی خوشحال بودم. قرارها را گذاشتیم تا خانواده‌ها با هم آشنا شوند. مراسم خواستگاری ما با همه فرق داشت. پدر عماد کلی سوال در مورد ادبیات داشت که از پدرم بکند و مادرهایمان کلی خاطرات شبیه به هم از مدرسه و شاگردانشان داشتند که تعریف می کردند...

خلاصه من جواب بله را دادم و به عقد عماد درآمدم... درست لحظه‌ای که داشتیم در محضر عقد می شدیم عماد آرام بهم گفت: هنوز باورم نمی شود که دارم داماد استادم... می شوم!

شوکه شدم. قلبم داشت از جا کنده می شد. بعد از مراسم عقد با طعنه به او گفتم: خب تو حالا از اینکه داماد استاد هستی بیشتر خوشحالی یا اینکه شوهر من شده‌ای؟

با اطمینان گفت: هیچ چیز افتخارش بیشتر از این نیست که استاد کسی را «پسرم» صدا بزند و داماد او باشد و البته تو هم دختر بسیار مهربان و بالیاقتی هستی که مطمئنم می توانی...

بقیه حرفهایش را گوش ندادم.

بگذریم... حالا هفده سال از ازدواج ما می گذرد پدرم فوت کرده... عماد همسر خوب و پدر بسیار مهربانی است و از زندگی کنار او لذت می برم. اما عماد هنوز وقتی اسم پدرم را می آورد، اشک توی چشم هایش جمع می شود و گاهی حسادت می کنم که کسی پدرم را بیش از من دوست داشته و دارد... اما همین موضوع باعث شده که رفتارم و خلق و خویم را به پدرم تا می توانم نزدیک کنم. بچه هایم را طوری بزرگ کنم که افتخار نوه چنین مرد بزرگی را داشته باشند... به راستی انسانهای بزرگ هرگز نمی میرند...

■

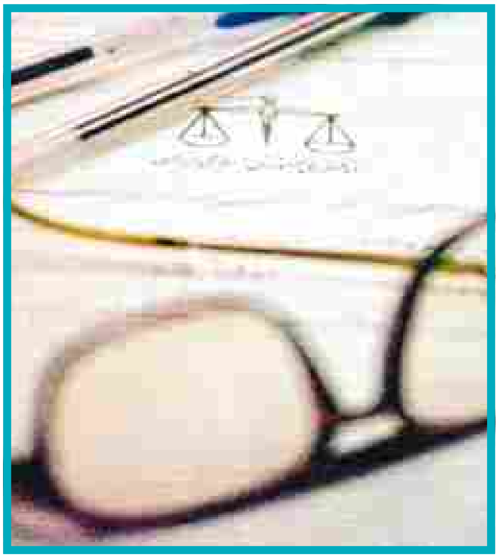

حرص می خوردند و بهم می گفتند جلوی او بایستم و حرفم را بزنم ولی مادر خلاف آن را می گفت، او از من می خواست صبوری کنم و دلم به امکانات مالی خوبی که داشتم خوش باشد. تابستانها که می خواستیم برویم سفر می گفت بچه‌ها را بگذار پیش مادرت... و من این کار را می کردم و همه طول سفر دلم پیش بچه‌ها بود و فرهاد عین خیالش نبود.

مادرم اصرار می کرد برای بار سوم شانسم را امتحان کنم. می گفت اگر یک پسر داشته باشی همه چیز درست می شود. بچه سوم پسر شد ولی هیچ چیز عوض نشد. تازه بچه دو ماهه بود که فهمیدم زنی در زندگی فرهاد است! ذله شده بودم و آن همه بدخلقی را تحمل می کردم و حالا باید پای زن دیگری را هم در زندگی‌ام می دیدم.

به فرهاد گفتم طلاق می خواهم... خندید و گفت: کسی قرار است ماهی سه بار خرج مانیکور و پدیکور تو را بدهد؟

پولش را به رخم می کشید... کم سوادی‌ام را... اینکه پدر و مادرم مرا حتی تا کرج هم نبرده‌اند و من هرچه دارم صدقه سر اوست...

۲۵ سالم بود با ۳ بچه و کلی آرزوی فرو خورده!... خواهر بزرگم یک روز آمد خانه و دستم را گرفت و با خودش برد و گفت: همیشه وقت برای نجات هست ولی هر روز که بیشتر تحقیر شوی ضعیف‌تر و ناچیزتر می شوی. بچه‌هایت را از دست این مرد نجات بده...

رفتم خانه خواهرم. گفتم طلاق می خواهم.

ته دلم امید داشتم فرهاد بیاید و عذرخواهی کند و قول و قراری بگذاریم و برگردم. ولی او این کار را نکرد... گفت چه بهتر... حوصله‌ام از خودت و بچه‌هایت سر رفته... سالی یک بچه زاییدی و خانه‌ام را تبدیل به مهدکودک کردی. من آرامش ندارم...

به همین سادگی من و بچه‌هایش را ول کرد. مادرشوهرم التماسم می کرد که برگردم. گفتم: دیگر نه...

امروز آمده‌ام طلاقم را بگیرم. مهریه‌ام را حلالش کردم و حالا باید با سه بچه در سن ۲۵ سالگی یک زن مطلقه باشم... ولی باز خوشحالم که بچه‌ها را از آن خانه بیرون آوردم. پدری که به بچه‌هایش فقط به چشم مزاحم نگاه می کند همان بهتر که بچه‌هایش بی پدر بزرگ شوند...

■

شکوفه های زندگی

تولدت مبارک

مرجان عباسی

نیایش قمری

پریناز کشاورز

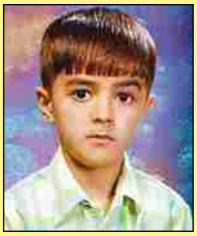

مجتبی فیضی

سارا ایمانی

حدیث تیرماهی(عابد)

ریحانه رزمخواه

ابوالفضل عباسی

علی عباسی

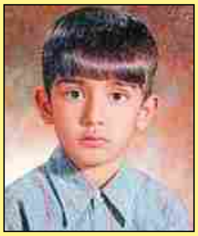

محمدامین شجاعی

زهرا شجاعی

محمدمهدی رنجبر

فاطمه زهرا رنجبر

دنیا، کتابی است زیبا ولی برای افرادی که نمی توانند آن را بخوانند، بی فایده است

● کارلو گولدونی

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه اوین — بند زنان

پدرم مرا به ۸۰۰ هزار تومان فروخت

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

f_Zavarei@yahoo.com

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

مدتی است که مسوولان زندان در حال تعمیر و مرمت بند زنان هستند. این تعمیرات که شامل تعمیرات ساختمانی و تاسیساتی است بند زنان را از آن سکون و آرامش قبل خارج کرده است و طبعاً سر و صداها و رفت و آمدهای مکرر دائمی، کار را برای ما کمی سخت کرده. خوشبختانه مسوولان بند زنان متوجه این مشکل شده‌اند و این بار کتابخانه کوچک، اما دنج و آرام و ساکت بند را در اختیارمان قرار دادند تا در سکوتی — هر چند نسبی — مصاحبه‌مان را انجام دهیم.

اگرچه با این تدبیر از سر و صدا خلاصی یافتیم، اما برای آمدن اولین مددجو حدود چهل و پنج دقیقه انتظار کشیدیم تا سرانجام دختر جوانی را از بند سه زنان برای مصاحبه به کتابخانه راهنمایی کردند. از چشمان دخترک پیدا بود که کمی پیش یک دل سیر گریه کرده است، اما گویا گریستنش هنوز هم ادامه داشت زیرا همین که نشست، اشکهایش سرازیر شد و ناچار چند دقیقه‌ای صبر کردیم تا کمی آرام شد. بعد از او خواستیم تا پس از معرفی خودش، بگوید چرا سر از زندان درآورده است؟ دخترک اشکهایش را با دستمال گلداری که در دست داشت پاک کرد و گفت:

–بیست و یک سال قبل در یکی از روستاهای لرستان به دنیا آمدم. پدرم کشاورز بود و مادرم خانه‌دار. من سومین و کوچکترین فرزند آنها بودم. از خانواده و محیط خانه و دور هم بودن جمع کوچکمان چیزی به یاد ندارم زیرا وقتی فقط شش ماه داشتم، پدر و مادرم در پی اختلافات شدیدی که با هم داشتند، از هم جدا شدند و در مدت کوتاهی، هر کدام مجدداً ازدواج کردند تا نهایت لجبازی شان را به هم نشان دهند. ثمره ازدواج مجدد آنها ۹ برادر و خواهر ناتنی برای ما بود.

فکر می کنید بعد از طلاق آنها بر سر من که کوچکترین فرزند خانواده بودم، چه آمد؟

مادرم چون قصد ازدواج مجدد داشت، سرپرستی مرا قبول نکرد و پدرم هم چون نمی خواست از تازه عروسش بخواهد فرزند ازدواج قبلی او را بزرگ کند، مرا به دست پدر و مادرش سپرد.

زندگی در کنار پدربزرگ و مادربزرگ خوبی و بدی‌های خاص خودش را داشت. اگرچه آنها مثل پدر و مادر خودم نبودند، اما رفتارشان از غریبه‌ها بهتر بود و به هر حال خیر و صلاح نوه‌شان را می خواستند. تا وقتی آنها زنده بودند، من مشکل خاصی نداشتم، اگر هم مشکلی بود، غیرقابل تحمل نبود و با کمک آنها حل می شد. اما گویا من باید با مشکلات بیشتری روبه‌رو می شدم، چرا که وقتی فقط ۱۳ سال داشتم، به فاصله کوتاهی پدربزرگ و مادربزرگم را از دست دادم و تنهای تنها شدم. البته پدر و مادر خودم زنده بودند، ولی هیچ کدام نمی خواستند با آنها زندگی کنم. از سوی دیگر پدرم به شدت اعتیاد پیدا کرده بود و دیگر چیزی جز پول و مواد برایش مهم نبود. شاید به همین دلیل بود که پدربزرگ و مادربزرگم دق کردند و مردند. پس از مرگ آنها، پدرم مدت کمی از من نگهداری کرد و چند ماه پس از فوت پدربزرگ و مادربزرگم، در برابر هشتصد هزار تومان مرا به مردی ۲۸ ساله بیمار و معتاد فروخت. این در حالی بود که من فقط ۱۳ سال داشتم و هیچ چیز از زندگی مشترک، همسرداری و خانه‌داری نمی دانستم. شوهرم معتاد بود، اما مثل پدرم نبود. او مرا خیلی دوست داشت و شاید به خاطر همین علاقه فراوانش بود که هیچ کاری بر خلاف میل من انجام نمی داد. اما متاسفانه من او را دوست که نداشتم هیچ، حتی از او می ترسیدم. برای همین هرگز به او نزدیک نمی شدم.

خانواده همسرم متوجه این موضوع شده بودند، اما کاری از دستشان برنمی آمد جز آنکه وقتی تقاضای طلاق دادم، مانع شدند. دو سال تمام در خانه این مرد زندگی کردم و در تمام این مدت در اتاقهای جداگانه می خوابیدیم. زندگی ما بیشتر شبیه خواهر و برادر بود تا زن و شوهر. بالاخره بعد از دو سال تصادف کرد و در پی ضربه مغزی از دنیا رفت. با مرگ او، دوباره من به خانه پدرم برگشتم، اما هنوز چند ماهی نگذشته بود که پدرم باز هم تصمیم گرفت مرا بفروشد. این بار خریدار پیرمردی ۷۵ ساله بود. مبلغ معامله هم یک میلیون و دویست هزار تومان بود که زن پدرم پیشاپیش آن را گرفته و خرج کرده بود. بنابراین جز تن دادن به این ازدواج چاره‌ای نداشتم. اما نه! این دیگر قابل تحمل نبود. بار اول اختلاف سن من و همسرم ۱۵ سال بود اما این بار نزدیک ۶۰ سال بود. ولی آن پیرمرد یا بهتر است بگویم خریدار، مرتب در خانه پدرم بست می نشست و حرفش هم این بود که یا پولم را بدهید یا زنم را. پدرم می گفت پول را خرج کرده‌اند، و من ناچار باید همراه او می رفتم، اما اصلاً راضی به این وصلت نبودم. ولی چه کسی به راضی یا ناراضی بودن من اهمیت می داد؟ پس تصمیم گرفتم خودکشی کنم. مقداری قرص مختلف را با هم بلعیدم ولی گویا داروها خیلی قوی و کارساز نبودند چرا که بعد از رساندن من به بیمارستان و شستشوی معده از مرگ نجاتم دادند. بعد از این ماجرا مدتی کسی راجع به این موضوع حرفی نزد اما کمی که گذشت و آبها از آسیاب افتاد، پدرم دوباره شروع کرد. من هم این بار تصمیم به خودسوزی گرفتم و خودم را در حیاط منزل به آتش کشیدم، اما باز هم زود به دادم رسیدند و این مورد هم مرا از زندگی مرارت بارم خلاص نکرد. این بار خبر به گوش برادرانم رسید. آنها بعد از اینکه از ماجرا باخبر شدند سراغ پدرم آمدند و با او درگیر شدند و گفتند اجازه نمی دهند چنین وصلتی سر بگیرد و نمی گذارند تنها خواهرشان با پیرمردی همسن پدربزرگش ازدواج کند.

در برابر این اعتراض برادرانم، پدرم مجبور شد سکوت کند و به عنوان راه چاره تصمیم گرفت تکه زمینی را که برایش مانده بود بفروشد و طلب خواستگارم را بدهد، ولی مدتی گذشت و خبری از مشتری نشد، از سوی دیگر پیرمرد سمج امان پدرم را بریده بود. پدرم که دیگر راه چاره‌ای نداشت، از من خواست برای مدتی صیغه آن پیرمرد شوم و بعد هم قول داد بعد از تمام شدن مدت عقد موقت، خودش دنبالم بیاید و مرا ببرد. اصلاً نمی توانستم باور کنم پدرم اینطور با من رفتار می کند. احساس حقارت و پستی می کردم. پدرم هیچ ارزشی برای من و زندگی‌ام قائل نبود. درواقع من برایش منبع درآمد شده بودم و او هر چند وقت یکبار روی من معامله می کرد. از خودم بدم آمده بود. همه اینها دست به دست هم داد تا تصمیم آخر را بگیرم. فرار تنها راهی بود که برایم باقی مانده بود.

غروب بیست و سوم فروردین ماه بود که به بهانه خرید، دو هزار تومان پول از پدرم گرفتم و از خانه زدم بیرون. اول به مسجدی رفتم و به دروغ گفتم که برای میهمانی به این شهر آمده‌ام و کیف پولم را گم کرده‌ام و می خواهم به تهران برگردم و پولی ندارم. به این ترتیب مقداری پول جمع کردم و راهی ترمینال و سپس روانه تهران شدم. مسافری که کنارم نشسته بود، زن مهربان و خونگرمی بود و همین سبب شد خیلی زود با هم دوست شویم و من سر درددلم باز شد و برایش گفتم که پدرم چه بلاهایی سرم آورده و حالا از خانه فرار کرده‌ام و وقتی به تهران رسیدم هیچ جایی را ندارم تا بروم. آن زن در کمال حسن نیت قبول کرد که مرا به خانه‌اش ببرد و بعد هم تحویل یک مرکز بهزیستی بدهد. به تهران که رسیدیم طبق قولی که داده بود مرا به منزلش برد. آن زن همراه دو دختر و مادر پیرش زندگی می کرد. زندگی آرام و راحتی داشتند، بدون هیچ دردسر و مزاحمی. حدود یک ماه در خانه آنها زندگی کردم. همه آنها به من خیلی لطف داشتند. آن زن آنقدر که به من می رسید، به دخترهایش محبت و توجه نمی کرد. واقعاً در حقم مادری کرد و من آنجا برای اولین و آخرین بار طعم محبت را چشیدم. آنها آنقدر خوب و مهربان بودند که خودم خجالت می کشیدم بیشتر منزلشان بمانم و به اصرار از آن خانم خواستم مرا به بهزیستی ببرد. اگرچه خودم و آنها به این کار راضی نبودیم، اما دیگر بیش از آن نمی توانستم آنجا بمانم. به هر حال همراه آن زن راهی یکی از مراکز بهزیستی شدیم و از آن به بعد، آنجا خانه من شد. از طرف دیگر چون دوست داشتم از نظر مالی استقلال داشته باشم از مسوولان مرکز خواستم اجازه بدهند بیرون از بهزیستی کار مناسبی پیدا کنم و روزها کار کنم و شبها به مرکز بازگردم. آنها هم قبول کردند به این ترتیب برای کار از مرکز خارج شدم. اولین جایی که کار پیدا کردم یک شرکت خصوصی بود که بعد

از چند ماه کار، شرکت به دلیل کلاهبرداری مسوولان آن، تعطیل و بیشتر مدیران و مسوولانش تحت پیگرد قانونی قرار گرفتند و چون من مدرکی نداشتم تا ثابت کنم چندین ماه در آنجا زحمت کشیده‌ام و جان کنده‌ام، مزدم به باد رفت و چیزی عایدم نشد. پس از مدتی در یک شرکت خدماتی کار پیدا کردم. کار این شرکت فرستادن افرادی برای پرستاری و مراقبت از سالمندان و یا کودکان بود. شیفت کاری ما هم یک روز در میان، ۲۴ ساعت کامل بود و روز بعد کسی دیگر کار را تحویل می گرفت. اولین موردی که به من پیشنهاد شد، نگهداری و مراقبت از یک خانم سالمند بود و طبق عرف شرکت باید ۲۴ ساعت آنجا می ماندم و بعد از آنجا خارج می شدم اما روز بعد وقتی ساعت کاری‌ام تمام شد و خواستم بروم، آن خانم اصرار کرد که باز هم نزد او بمانم. می گفت نمی خواهد کس دیگری برای پرستاری‌اش بیاید. من با شرکت تماس گرفتم و آنها قرارداد یک هفته‌ای برای این خانم تنظیم کردند و به این ترتیب قرار شد که من یک هفته آنجا بمانم و هر هفته غروب پنج شنبه تا غروب جمعه به مرخصی بروم. دستمزد من ماهی دویست و پنجاه هزار تومان بود. من از این شرایط راضی بودم چون هم کار می کردم و هم خانه و خانواده‌ای داشتم. پولهایم را هم پس انداز می کردم تا بتوانم در آینده از این سرمایه‌ام بهره‌ای ببرم. ضمن اینکه چیزهایی را هم که لازم داشتم، برای خودم می خریدم و از این خریدها، لذت می بردم.

کم کم من هم عضوی از آن خانواده شدم به طوری که شادی‌ها و غصه‌هایشان در من هم اثر می کرد. اما خب گاهی هم دلم می گرفت. یک هفته در یک خانه ماندن، بدون آنکه بتوانی ساعتی از آنجا بیرون بیایی، گاهی خسته کننده می شد. ولی چاره‌ای نداشتم. این کار را قبول کرده بودم و باید با خوب و بدش کنار می آمدم. چند سالی از کار کردن من در آنجا می گذشت تا اینکه روزی آن اتفاق افتاد. اتفاقی که من هیچ نقشی در آن نداشتم، ولی نمی دانم چرا در نهایت همه چیز به پای من نوشته شد.

چرا روزگار شادی کوتاه است؟

روزی وقتی پسر خانواده -آقا- از بیرون به منزل برگشت، مردی با خانه تماس گرفت و به او اطلاع داد که کیف پول دستی او را که هشتصد هزار تومان داخلش بوده، پیدا کرده. آقا کیف سامسونت خود را باز کرد و دید درست است کیف دستی اش گم شده. کسی که کیف را پیدا کرده بود، بعد از گرفتن آدرس قرار گذاشت روز بعد ساعت یازده صبح کیف را خواهد آورد. روز بعد ساعت یازده او تلفن کرد و گفت بنا به دلایلی نمی تواند بیاید و ساعت چهار بعدازظهر خواهد آمد. اما باز هم حدود ساعت چهار تلفن کرد و گفت: روز بعد در میدان ولی عصر (عج) کیف را تحویل می دهد. از قضا روز بعد پنج شنبه بود و من می خواستم به مرخصی هفتگی ام بروم، اما آقا با مرد یابنده کیفش قرار گذاشته بود، خواهش کرد به مرخصی نروم، زیرا مادرش در خانه تنها می ماند.

راستش خیلی دلم می خواست بمانم، اما هم خسته بودم هم چون حقوق گرفته بودم، می خواستم هرچه زودتر -و قبل از تعطیلی مغازه‌ها- خودم را به مرکز خرید گوشی تلفن همراه برسانم و گوشی جدیدی بخرم.

به همین دلیل وقتی آنها اصرار می کردند که من هفته بعد به مرخصی بروم نمی توانستم بپذیرم. آقا وقتی دید اصرارهای او و مادرش بیهوده است، از من خواست چک پولهایی را که بابت حقوقم به من داده بود، برای چند لحظه به او برگردانم، من هم چک پولها را به او دادم. او هم رفت و لحظاتی بعد آنها را پس آورد. من از این کار او سر درنیاوردم و از کارش خوشم نیامد بنابراین با اوقات تلخی از آنجا رفتم.

اول خودم را به مرکز خرید و فروش گوشی های تلفن همراه رساندم و پس از کمی جست‌وجو، گوشی مناسبی خریدم. چند ساعت بعد آقا تماس گرفت و از من پرسید: گوشی خریدی؟ چک پولها را خرج کردی یا نه؟ گفتم: آره... خرج کردم. او چیز دیگری نگفت و خداحافظی کرد. من باز هم متوجه نشدم او چرا این سوالها را پرسید.

ساعتی نگذشته بود که از دفتر موسسه با من تماس گرفتند و گفتند که -کارفرمایم -یعنی آن خانم و پسرش- با مرکز تماس گرفته‌اند و از من و رفتارم شکایت کرده‌اند، اما وقتی مسوولان پیشنهاد کرده بودند فرد دیگری را به منزل آنها بفرستند خانم قبول نکرده و گفته بود فقط من باید برگردم. مسوولان موسسه از من خواستند خودم تصمیم بگیرم که به آنجا بروم یا نه. من که از این رفتار آنها خیلی ناراحت شده بودم، گفتم دیگر به آنجا برنمی گردم و مسوولان از من خواستند خودم موضوع را به آنها بگویم. با منزل خانم تماس گرفتم و به آنها گفتم دیگر به آنجا برنمی گردم. اما متاسفانه کار به جنجال کشید و من تلفن را قطع کردم و تلفن همراهم را هم خاموش کردم تا آنها با من تماس نگیرند. از سوی دیگر همان روز به آگاهی رفتند و از من شکایت کردند که از آنها سرقت کرده‌ام. بعد هم یکی -دو نفر از اقوام دیگرشان را هم ترغیب کردند تا از من به دلیل سرقت از آنها، شکایت کنند.

چند روز بعد از آگاهی با من تماس گرفتند و خواستند به آنجا بروم، من که نمی دانستم موضوع از چه قرار است به آنجا رفتم و بعد متوجه شدم که چند نفر علیه من شکایت کرده‌اند. اما هیچ مدرکی ندارند. آن روز بعد از چند سوال و پرسش مرا آزاد کردند. روز بعد ساعت حدود ۹ صبح دوباره از آگاهی با من تماس گرفتند و خواستند به آنجا بروم. وقتی رفتم گفتند که مظنون به سرقت هستم. پرسیدم چرا؟ موضوع را به گم شدن کیف آقا ربط دادند و گفتند بعد از رفتن من، آن مرد تماس گرفته و اعلام کرده پولها را لازم دارد و بعداً آنها را برمی گرداند و چون من بعد گفته بودم دیگر به منزل آنها نمی روم، آنها تصور می کنند گم شدن کیف پول آقا ماجرایی ساختگی است و پولها را من برداشته‌ام و دلیل آن هم اعلام دو شماره چک پول مفقودی است که من آنها را خرج کرده‌ام. حال هرچه قسم می خورم که آن چک پولها حقوق من بوده و آقا خودش به من داد و بعد گرفت و شماره‌اش را یادداشت کرد، هیچ کس باور نمی کند. ضمن اینکه اگر او شماره چک پولها را دارد چرا بقیه شماره‌ها را نمی گوید؟ من همه اینها را گفتم اما کسی به حرفم توجه نکرد. آن روز افسر پرونده خیلی با من صحبت کرد و از من خواست اعتراف کنم، حتی به من گفت اگر اعتراف کنم، کمکم می کند تا آزاد شوم. من که از ساعت ۹ صبح تا ۳ بعدازظهر مدام این حرفهای تکراری را شنیده و خسته شده بودم، بدون آنکه لحظه‌ای به عاقبت کارم فکر کنم، ناگهان فریاد زدم: «بله من برداشتم، خوب کاری کردم، حقم بود...» و حرفهای دیگری که عاقبت مرا به اینجا کشاند. آن شب بازداشت شدم. روز بعد به دادگاه اعزام شدم و قرار شد قاضی سه روزه حکم بدهد، اما هنوز حکمی صادر نشده و من بلاتکلیفم. حالا من مانده‌ام و سرنوشتی نامعلوم. نه کس و کاری دارم که دنبال کارم بروند و نه خودم سواد دارم که بدانم باید چه کنم. این چند کلام حرف را هم اینجا از زندانیان یاد گرفته‌ام.

حس خوبی به آینده ندارم. من، هم قربانی اشتباهات پدرم شدم و هم نادانی های خودم. خودم را بدبخت کردم. کاش آن روز که به فرار فکر می کردم یک لحظه به عاقبت کارم هم فکر می کردم. حالا نه جایی در غربت دارم و نه رویی در وطن. ■

در پرانتز:

(متاسفانه بیشتر کسانی که از خانه فرار می کنند عاقبت خوب و خوشی پیدا نمی کنند، چرا که اگر کسی نتواند در محیط امن خانواده، راه خود را پیدا کند قطعاً در بیراهه‌های فراوان خارج از خانه، ره به جایی نخواهد برد.

ما هم مثل خود این خانم نمی خواهیم او را تنها مقصر این ماجرا بدانیم و در به وجود آمدن این سرنوشت ناگوار و تلخ فقط او را متهم کنیم، اما او راههای بهتر و مناسب تری از فرار در پیش رو داشت. مثلاً توسل به برادران، اقوام حتی مادرش و در نهایت ازدواج با همان پیرمرد ۷۵ ساله. چرا که حداقل در یک خانه امن ساکن می شد که از زندان بسیار بهتر بود.

امروز سالها از آن روزها می گذرد. اگرچه برای برگشتن خیلی دیر شده اما باز هم بازگشت بهتر از هر کار دیگری است. شاید در شرایط کنونی هیچ کس مثل خانواده‌اش نتواند به او کمک کند. اگر او اکنون به سوی خانواده‌اش دست دراز کند و از آنها کمک بخواهد، خیلی بهتر است تا اینکه زمانی فرا برسد که خواسته یا ناخواسته مرتکب عملی شده باشد که دیگر از شرمساری نتواند با خانواده‌اش رو به رو شود.»

تنها زنان می توانند شایستگی و هنر مردان را بپرورانند ● ارل چستر فیلد

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره چهارم

جشن تولد

مجید جوانمردیان – آمل

«جشن تولد...» نوشته «مجید جوانمردیان» داستانی است به ظاهر ساده و گزارش گونه که بر محور یک اتفاق کوچک و خیلی «ساده» شکل می‌گیرد، اما با اندکی تامل می‌توان از سطح و لایه اول آن گذشت و در لایه دوم و عمق پنهان و مفهومی آن، گوشه‌ای از تباهی و ویرانی مناسبات انسانی را کشف کرد. نویسنده این داستان که دانش آموخته مهندسی کشاورزی است، در «جشن تولد...» قدرت مشاهده و روایتگری خود را در حیطه واقع گرایی و بازگویی داستانی نارسایی‌های اجتماعی آزموده است.

وقتی به سارا خبر رسید که به جشن تولد دختر سه ساله‌ی دوستش مینا دعوت شده، از ته دل شادمان شد. برای شرکت در این جشن دیگر دغدغه‌ی تهیه لباس را نداشت. بیست و دو ساله بود و قدبلند، سبزه‌رو و ترکه‌ای.

همین دو سه هفته پیش پیراهن قرمز خوش رنگی خریده بود که یقه‌ای بزرگ و مردانه داشت و با توجه به شلوار سفید رنگ و خوش دوختی که چند ماه پیش تهیه کرده بود، دیگر از بابت لباس مناسب برای حضور در جشن خاطر جمع شده بود و مثل دفعات پیش مجبور نبود جهت عاریه گرفتن لباس برای یک میهمانی عصرانه، به هر کس و ناکسی رو بیندازد و خواهش و تمنا کند. قرار بود میهمانی یک ماه دیگر برگزار شود ولی ناخودآگاه، ذهنش را از حالا به خود مشغول کرده بود. او که در زندگی روزمره گرفتار یک جور یکنواختی ملال‌آور شده بود، خود را در چارچوب محدود یک زندگی تکراری و پوچ محبوس می‌دید. به همین علت، همواره در جستجوی مفری برای گریز از این ملال به هر دستاویزی متوسل می‌شد.

یک سالی می‌شد که با پارتی بازی کاری برای خودش دست و پا کرده بود: صبح‌ها تا ساعت سه، چهار بعدازظهر در یک شرکت خصوصی کار می‌کرد و هر روز بعد از پایان کار یکراست به خانه برمی‌گشت. این چرخه‌ی تکراری و رفتن و آمدن بین شرکت و خانه و فقدان تنوع و شادی در زندگی روزمره، آرام آرام روح و روانش را می‌آزرد و جان جوان او را می‌فرسود.

از طرف دیگر تعداد جشن‌هایی که در طول سال به آنها دعوت می‌شد آنقدر محدود بود که هرگز به عدد انگشتان یک دست هم نمی‌رسید. پس، چنین فرصتی بدون تردید غنیمتی بزرگ شمرده می‌شد.

از بابت آرایشگر خیالش راحت بود: سحر دوست صمیمی و همسایه‌ی دیرین دیوار به دیوارشان، آرایشگر زبردستی بود. او و سحر مانند دو خواهر مهربان یار و یاور همدیگر بودند.

سحر بدون آن که خرجی روی دستش بگذارد، بهتر از هر آرایشگری می‌توانست او را مطابق میل و سلیقه‌اش روبراه کند.

سارا که مستقیماً از سوی مینا دعوت نشده بود، گاهی دچار دغدغه و نگرانی می‌شد، اما سحر به او گفته بود:

–«باور کن اگر مینا بفهمد تو هم میای خیلی خوشحال میشه. بعلاوه ما دو نفری می‌تونیم مجلس را بترکونیم و انگشت‌نما بشیم!»

او با کم‌رویی تصنعی گفته بود:

–«آخه همینطوری بدون دعوت که نمیشه؟!»

سحر با خنده به او اطمینان خاطر داده بود:

–«فکرشو نکن، مینا از خدا می‌خواد که تو هم بیای، اصلاً مگه ممکنه که یادش رفته باشه؟! هر چقدر هم مهموناش زیاد باشن باز هم جای یک نفر را که داره!»

به هر تقدیر، زمان جشن نزدیک و نزدیکتر می‌شد. سارا با یادآوری وضعی که مدتها پیش در یک جشن دیده بود، داغ و رنجش دلش تازه می‌شد. در آن جشن کذایی دخترهای هم‌سن و سال او به طرزی زننده و حتی اهانت‌آمیز، خودنمایی می‌کردند بیشترشان با توسل به انواع وسایل آرایشی نظیر لنز رنگی، مژه و ناخن مصنوعی تا سرحد ممکن تغییر چهره داده بودند و او محجوب و حیران گوشه‌ای نشسته بود و حسرت می‌خورد. ولی اکنون به هیچ قیمتی حاضر نبود از قافله عقب بماند و یک تماشاچی صرف باشد. می‌باید هر طور شده جبران می‌کرد و سرآمد دیگران می‌شد. به این ترتیب حقوق یک ماهش را صرف خرید زیورآلات بدلی کرد. بالاخره کفگیر به ته دیگ خورده و پولی ته بساطش باقی نمانده بود.

در طول یک سال گذشته که مشغول کار بود با صرفه‌جویی گلیمش را از آب بیرون می‌کشید و از پدر و مادرش تقاضای پول نمی‌کرد، پدر پیرش با حقوق ناچیز بازنشستگی امرار معاش می‌کرد و به سختی زندگیشان را اداره می‌کرد. سارا همین قدر که احساس غرورش اجازه نمی‌داد تا از آنها تقاضای پول کند. خوشحال بود، حالا فکر می‌کرد که هر چند گردنبند و بازوبند بدلی را از سحر می‌تواند امانت بگیرد، ولی نتوانست از خریدن انگشتر و دستبند تیتانیومی که در یکی از فروشگاهها دیده بود دل بکند. تصور می‌کرد در روز جشن تولد با استفاده از اینها تحسین همگان را برخواهد انگیخت. ناگزیر به خرید قسطی و قرض گرفتن پول روی آورد.

تازه داشت نفس راحتی می‌کشید و خیالش از بابت تهیه لباس و زیورآلات برای شرکت در جشن راحت می‌شد که یکمرتبه یاد کادوی تولد افتاد.

این دیگر قوز بالای قوز بود. تنها یک هفته به زمان جشن فرصت مانده بود. این بار مجبور شده بود برای خرید کادوی تولد عصرها به بازار برود. هر چه بیشتر می‌گشت کمتر چیزی به دلش می‌نشست. کم کم یأس و نومیدی بر او غلبه می‌یافت. قیمت‌ها یا بالاتر از حد تصور او بود و یا کادویی که می‌توانست بخرد خیلی حقیر جلوه می‌کرد.

درنهایت دست به دامن سحر شد و هم او بود که به دادش رسید و با خرید یک سینی زیبا و مرغوب قال قضیه را کند و او را از بحران فکری رهانید، ولی تا اینجای کار حقوق ماه بعدش هم پریده بود!

دیگر خیالش آسوده شده بود، چون فکر می‌کرد که همه چیز برای حضور مقتدرانه‌اش در جشن تولد مهیا شده است.

بالاخره انتظار به پایان رسید و روز تولد فرارسید.

دل توی دلش نبود. آنقدر هیجان‌زده بود که بکلی از اشتها افتاده بود. قید ناهار را زد و قبل از ظهر رفت پیش سحر. بدون تردید سحر بیش از هر کسی از اهمیت

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

خانم نجمه درانی‌زاده – کرمان

کلام شفاف و بیان ساده و گیرای شما شاعر و نویسنده جوان و جستجوگر، به لطف لحن سرشار از صمیمیت و فروتنی واقع گرایانه‌تان، تاثیری چنان خوش و ماندگار بر ذهن و خاطرم گذاشته است که آرزو می‌کنم کاش می‌توانستم همه دوستان و همراهان دور و نزدیک «مسابقه بزرگ داستان نویسی» اطلاعات هفتگی را در آن سهیم و شریک سازم.

«داستانواره»ای را که با عنوان «هر کجا که هستم، باشم» فرستاده‌اید، با دقت خوانده‌ام. اگر خودتان از دیدگاه یک منتقد –نه چندان سختگیر!– این اثرتان را با اندکی تامل بازخوانی کنید، در وهله اول درخواهید یافت که «مضمون» محوری و به اصطلاح «بن مایه» مفهومی نوشته‌تان تازگی ندارد و بارها در داستانها، شعرها و حتی قطعه‌های ادبی و انشاهای قدیمی یا مثلاً امروزی، مطرح شده است. البته توجه دارید که –برخلاف تلقی تا حدی ساده‌انگارانه و شتابزده برخی نویسندگان– بین آنچه «مضمون» خوانده می‌شود، با آنچه از «موضوع» مراد و مصطلح است، تفاوتی ماهوی و مفهومی وجود دارد. به همین دلیل لابد دیده‌اید و خوانده‌اید که یک «مضمون» معنایی مشخص، مثل «بی‌وفایی»، «حسادت»، «فداکاری»، «خیانت» و... از دیرباز تاکنون بارها و بارها به مثابه درونمایه اصلی و محوری در داستانهای کوتاه و رمانهایی از نویسندگان شاخص و قدراول ایران و جهان، محل اعتنا و اعتبار بوده و به کار گرفته شده است. اما نکته اصلی در عرصه آفرینشگری هنرمندانه این است که «مضمون»های مورد اشاره در پوشش «موضوع»های مختلف، متفاوت و تازه، در ذهن خلاق هر نویسنده مبتکر به گونه‌ای صورت‌بندی بدیع می‌گیرد که انگار برای نخستین بار به دایره اکتشاف هنری این یا آن نویسنده کارکشته و صاحب جهان‌نگری خاص و منحصر به فرد درآمده است.

پس، در نوعی فعل و انفعال آفرینشگرانه، یک «مضمون» قدیمی و حتی کهن که گویا ریشه‌هایی در عمق سرشت بشری و مناسبات و کیفیت‌های غالباً پیچیده انسانی دارد، به لطف انتخاب یک موضوع

شگرف این جشن در نظر سارا آگاهی داشت.

بالاخره ساعت دو بعد از ظهر آن جمعه زیبای پاییزی بود که هر دو آماده رفتن به جشن تولد شدند. سارا و سحر می دانستند که مینا امسال علاوه بر مدعوین جشن سال قبل دوستان جدیدش را هم دعوت کرده بود که در مجموع گروهی پرجمعیت بشمار می آمدند.

با توجه به تعریف و تمجیدهای بی حد و حصری که مینا از دعوت‌شدگان کرده بود سارا لحظه‌شماری می کرد تا هرچه زودتر از نزدیک با آنها آشنا شود.

وقتی زنگ در را فشردند برای لحظاتی تصور کردند که شاید قدری دیر کرده باشند و بقیه میهمانها آمده باشند.

در که باز شد به آرامی از حیاط منزل که باغچه آن گلکاری زیبایی داشت عبور کردند. مینا به همراه دختر سه ساله‌اش به استقبالشان آمد و به گرمی پذیرایشان شد. دخترک در پوشش سپیدرنگ لباس عروس خانم‌ها معصومانه لبخند می زد و شاد و سبک بال می نمود.

مینا با خوشرویی گفت: «خوش اومدین... صفا آوردین... قدمتان روی چشم... خودتان که گل هستین، برای چی زحمت کشیدین و گل آوردین؟»

سارا در حالی که دخترک مینا را می بوسید، با خوش قلبی گفت:

–«چقدر ملوس شده این نازنین! انشاءالله همیشه شاد و تندرست باشین و این عروسک عزیزمان را عروس کنی!»

سپس با لحن خودمانی پرسید:

–«دیر که نکردیم؟»

مینا با لحن مهربان و دلگرم کننده گفت:

–«نه عزیزم، میهمانها هنوز نیومدن...»

وارد سالن پذیرایی شدند که سقف و دیوارهایش با کاغذهای رنگین، بادکنک های سرخ، زرد و آبی، پارچه نوشته‌های شادباش تولد و لامپ‌های ریز چشمک زن تزیین یافته بود. سارا، همانطور که حدس زده بود، می دید که برای جشن تولد دخترک سه ساله حسابی تدارک دیده و سنگ تمام گذاشته بودند.

ظروف پر از میوه و شیرینی و تنقلات روی میزها چیده شده بود. و برای عصرانه نیز برنامه مفصلی تهیه دیده بودند. سارا و سحر همین که وارد سالن شدند با دیدن چهره‌های سرد و عبوس و درهم خواهر و خواهرزاده مینا یکه خوردند. آن دو خیلی سرد و خشک با سارا و سحر سلام و احوالپرسی کردند. سارا پیشتر می دانست که به دلیل اختلافات احمقانه خانوادگی، از مدتها قبل بین مینا و خواهرش کدورت به وجود آمده بود اما اینکه چرا خواهرزاده مینا که چند سالی از او کوچکتر بود یکدفعه خودش را وارد معرکه کرده و بی دلیل و علت با آنها چپ افتاده و پرافاده و طلبکارانه با آنها برخورد می کرد برایش سوال‌برانگیز بود. سعی کرد خونسرد باشد و به خود گفت که با آمدن میهمانها خودبخود این وضع قابل تحمل می شود. عجیب آنکه در آن سالن خالی از جمعیت، آنها درست مقابل یکدیگر نشسته بودند. وقتی نگاه سرد و تحقیرکننده خواهر مینا با نگاه او تلاقی می کرد، احساس بیگانگی آزارش می داد.

نیم ساعتی به همین منوال گذشت. هنوز از میهمانها خبری نشده بود. از دوستان و خویشاوندان قدیم و جدید خانوادگی که این همه به آنان می نازیدند، تنها پدر و مادر پیر یکی از خانواده‌ها آمده بودند. مجلس خالی جشن به نحوی ملموس، رنج‌آور و سرد و کسل کننده شده بود. آرام آرام آثار اضطراب و نگرانی بر چهره میزبانها سایه می انداخت. مینا دیگر خویشتن‌داری را یکسره کنار گذاشت و بناچار از پیرزن و پیرمرد علت تاخیر بقیه اعضای خانواده را جویا شد. مادرشان که زن بسیار مهربان و دلسوزی بود، بالحنی که انگار سعی می کرد تسلی دهنده باشد، گفت:

–«بچه‌هایی که راهشان دور است، لابد به علت مشکلات ایاب و ذهاب نتوانسته‌اند بیایند...» بعد من من کنان توضیح داد که بقیه بچه‌ها که دانشجو و کارمند بودند و مشغله داشتند بناچار رفته بوده‌اند شهرستان و چون صبح زود فردا باید سر کار بروند، احتیاج به استراحت داشته‌اند. بعد اضافه کرد: «فقط دخترم نازی و نامزدش که کاری نداشتند قرار شد بیان اینجا، راستش خودم هم دلواپس شده‌ام که چرا هنوز نیامده‌اند!»

متعاقب این صحبت‌ها با نگرانی بلند شد تا با آنها تلفنی تماس بگیرد.

مینا بهت‌زده نگاهی به شوهرش انداخت که در کنار پیرمرد نشسته بود و ظاهراً گرم و آهسته با او گپ می زد. اما از چهره به ظاهر آرام و لبخندهای مصنوعی‌اش که تلاش می کرد مجلس بی رمقشان را گرم جلوه دهد، به راحتی می شد تشخیص داد که چقدر از درون شکست خورده و اندوهگین است.

مینا و شوهرش همیشه از معاشرت با خانواده مزبور به خود می بالیدند و به خاطر آنها از انجام هیچ کاری دریغ نمی ورزیدند و برای حضور آنها در این مجلس هزینه سنگینی را به خود تحمیل کرده بودند.

عجیب اینکه از میهمانان دیگری که در جشن پارسال داشتند خانه را با ابراز شادمانی روی سرشان خراب می کردند، هنوز هیچ خبری نشده بود.

مینا دیگر نتوانست طاقت بیاورد. گویا تاب نگاه پرسشگرانه سارا و سحر را نداشت. به تلفن پناه برد و کار به جایی رسید که ملتمسانه از این و آن که رسماً دعوت شده و نیامده بودند، درخواست می کرد که «تشریف» بیاورند. از آنطرف مدعوین یکی پس از دیگری عذر و بهانه می آوردند:

بقیه در صفحه ۶۵

اگر دنیا طوری خلق شده بود که همه چیز در آن منصفانه بود، هیچ جانداری یک روز هم زنده نمی ماند

●واین دایر

تازه و بدیع، باری دیگر با قوت مطرح می شود و به درخشش درمی آید. شما هم، در موقعیت یک نویسنده نوقلم، با نوشتن «هر جا که هستم، باشم» یک مضمون قدیمی هستی بشری را به کار بسته‌اید، اما چنان که لازم است نتوانسته‌اید آن را در متن یک موضوع تازه و بدیع و در قالبی پرکنش به سامان برسانید. البته از یک نویسنده جوان و تازه کار که در آغاز راه طولانی و به هر تقدیر دشوار داستان‌نویسی حقیقی است، نمی توان و نمی باید انتظار داشت که در همین شروع و گام نخست، با سنجیدگی و مهارتهای یک حرفه‌ای حرکت کند. در پرتو واقع نگری و با رجوع به سطر به سطر داستانواره «هر کج که هستم، باشم» وجود ذوق و اشتیاق و استعداد لازم برای داستان‌نویسی در شما، دریافت می شود. با توجه به جوانی و سن و سالتان و با در نظر گرفتن محدودیت ناگزیر تجربه‌هایتان، می توان گفت که فراتر از اندازه‌های مورد انتظار، توانایی داستانسرایی دارید. علاوه بر این، زبان نوشتاری‌تان برای روایتگری و مکتوب ساختن داستانی که به لطف قدرت تخیل‌تان در ذهن پرورانده‌اید، تحسین‌برانگیز است و می تواند به مثابه یک تکیه‌گاه مهم و اساسی در کار نویسندگی‌تان نقشی تعیین کننده داشته باشد. عجالتاً توصیه می کنم در عرصه زبان‌آوری داستانی، ضمن جزیی‌نگری و پرهیز از کلی‌گویی و توصیف‌های تکراری، کلیشه‌ای و پرطول و تفصیل، به جای بیان «خبری» و مستقیم، صحنه‌ها و موقعیت‌ها را به صورتی زنده و در پویش و تپش زندگی (چنان که هست و واقعیت دارد) تصویر کنید. به جای «خبر» دادن و «توضیح خبری» نوشتن در باره «اتفاق»ها و کنش‌ها و واکنش‌های شخصیت‌ها و تغییر وضع و حال کمی و کیفی پدیده‌ها و پدیدارها، مجموع آنها را در بیانی تصویری و با زبانی پویا و پرتحرک به نمایش درآورید. به بیانی دیگر، اتفاقها، کنش‌ها و واکنش‌ها و تغییرات را، همپا و همسو با گفتگوها، در سازوکاری نمایشی (دراماتیزه) القا کنید. سخن آخر: با برنامه‌ریزی متمرکز، مطالعه کنید، مقایسه کنید، تمرین کنید و با شکیبایی، گام به گام پیش بروید و مطمئن باشید که موفق خواهید شد و به کسوت یک «داستان‌نویس» نوگرا، به عرصه خواهید رسید. در انتظار دریافت داستانهای جدیدتان، برای شما نشاط و پویندگی آرزو می کنم.

عکسها و حرفها

وقتی جای پارک برای جرثقیل پیدا نمی شود!

انگار مشت اولی به
صورت داور مسابقه
خورده بود!!

ازدواج یعنی پرواز به سوی خوشبختی

با نصب این اتاقک،
پیک موتوری ها هم
می توانند بچه نوزادها
را به مهد کودک ببرند!!

همه ما یه جورایی بچه ایم!

خشت اول چون نهد
معمار کج، تا ثریا
می رود دیوار کج

ظاهراً چینی ها با این
ترفند موفق شدند
خیال خودروسازان
وانت کشورشان را
راحت کنند

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

مشاور فعال استخدام می کنیم!

این جانب عزیز، برای حضور پر زور و مقوی در صحنه کاندیداتوری دهمین انتخابات ریاست جمهوری ـ که عجالتاً میل ندارم نامم فاش شود ـ به تعدادی مشاور خوب و خوشنام بالفعل با حقوق مکفی و امتیازات بعد از انتخاب جهت تمرین مقام شامخ رئیس جمهوری به صورت بالقوه نیازمندیم. به من نیازمند کمک کنید. این مشاوران باید به صورت شبانه روزی ـ و حتی در مواقع حساسی که ممکن است کاندیدای مورد نظر در حالت چرت علمایی بوده باشد ـ فعال بوده و حقیقتاً مشاور باشند، نه مشاول!....

شایعات واهی: هنوز که نه به دار است، نه به بار؟...

تکذیب فوری: این شایعه درباره یک کاندیدای قالیباف ممکن است صدق نماید؛ اما در اینجا محلی از اعراب ندارد.

مشاوران مورد نیاز: بدینوسیله (یا هر وسیله ایاب و ذهاب دیگر)، چند تایی از مشاورهای مورد نیاز خود را در امر خطیر کاندیداتوری ریاست جمهوری، الآن به شرح زیر اعلام می داریم و بقیه را هم بعداً اعلام می داریم. لطفاً به زیر نگاه کنید:

۱ـ مشاور استانی: نظر به دلچسب بودن سفرهای استانی و خوشایند بودن و جا افتادن آن در اذهان عمومی ـ تا حدی که یوزارسیف، عزیز مصر نیز با استفاده از نظرات راهگشای مشاوری سلحشور اقدام به انجام این عمل کرد ـ به فرد استان شناسی نیاز است که نقشه کشور را مثل پشت یا کف دست (حد اقل یک دست) بشناسد و بتواند فهرستی از استان های کشور را جهت سفر تبلیغاتی ما به ترتیب اولویت و حساسیت موضعی ردیف کند. طوری هم ردیف کند که قافیه را نبازیم.

۲ـ مشاور فرهنگی هنری: آدمی هنرشناس و سرشناس در زمینه مسائل فرهنگی و فرنگی و هنرهای موجود هفشدهگانه؛ به خصوص هنرهای تصویری و نمایشی که بتواند با شناسایی نقاط دراماتیک و احساسات تراژیک و کمیک مردم نواحی مختلف، شکل و شیوه کمی و کیفی سخنرانی تبلیغاتی را مشخص کند تا حدی که اشک شوق مردم در آید. آن هم در این وانفسای گرانی پیاز. در ضمن با مقولاتی همچون بلوتوث و پیامک و موبایل دوربین دار هم آشنایی لازم را جهت لحظات مبادا داشته باشد.

۳ـ مشاور عالی: فردی که بتواند در نبود یا کمبود وجود مبارک کاندیدای محترم، جای خالی بندی شده او را پر کند و به لحاظ کاریزماتیکی و وزنه بودن طوری باشد که دیگر مشاوران برای حرفهایش تره خرد کنند. این مطلب هم حرف مفت است که گفته اند: «جیب خالی و مشاور عالی». ما تحقیقات کردیم دیدیم که اصل این حرف یک طور دیگری است که اینجا جای گفتنش نیست.

۴ـ مشاور مالی: مشاور مالی اگر بالاتر از مشاور عالی نباشد، به یقین کمتر از آن هم نیست. ستادهای انتخاباتی و تبلیغاتی، علاوه بر آفتابه و لگن، به طور قطع، شام و ناهار هم می خواهند و خرج دارند. فلذا آدمی که سرش تا نواحی گردن توی حساب باشد و بتواند اموال اهدایی دوستان و هواداران دلسوز و قابل اعتماد و چک و حواله های صادر شده در وجه ما را حسابرسی و به نحو احسن هدایت و نظارت کند، شدیداً برای این قسمت مورد نیاز است. خود ما نیز که هیچ چیزی از خودمان نداریم و امیدواریم بتوانیم وامی چیزی از این صندوق های قرض الحسنه بگیریم.

۵ـ مشاور ماستمالی: به این نوع مشاور در مرحله تبلیغات انتخاباتی، گاهی «سخنگو» نیز گفته می شود. به دلیل کمبود وقت لازم و فشار جمعیت و گاهی هم مختصری جو گرفتگی، ممکن است که کاندیدای محترم در بین هزار تا مطلب حساب شده اش، یکی دو تا حرف شتابزده و حساب نشده هم همین طوری الکی از دستش در برود. و از آنجا که غالباً در مملکت ما «در رفتن حرف از دهن، گویند هر نوعی سخن»، یک مشاور سخنگوی کاردرستی نیاز هست که همیشه ماله به دست، همراه ما در تمام صحنه ها حضور محسوس داشته باشد. احتیاط لازم آن است که بالمرّه ماله اش را روی ویبره بگذارد.

پخش زندۀ مرگ

این اینترنت هم گویا ول کن معامله نیست. روز به روز دارد بیشتر در همه چیز زندگی انسان معاصر نفوذ می کند. اگر همین طور پیش برود، استبعادی ندارد کار به جایی بکشد که در سایۀ اینترنت دیگر نیازی نباشد آدم برای رتق و فتق امورش حتی یک وجب از جایش تکان بخورد. مگر زلزله بشود.

زبان حال: به تنبل گفتند بیا به سایه؛ گفت سایه خودش میایه!

الآن مردم در برخی از بلاد خارجه، به عوض این که بروند بیرون، مایحتاج منزل خود را ابتیاع کنند، از همان داخل منزل و از طریق اینترنت وارد خیابان ها و فروشگاههای مورد نظر می شوند و اقدام به خرید جنس می کنند. خرید اینترنتی در کشور ما هم دارد جای خودش را باز می کند. مثلاً بنا به فرض، اگر شما نیاز فوری به کرم حجم دهنده بینی یا پودر بچه با طعم توت فرنگی داشته باشید، از طریق اینترنت سفارش می دهید و یک روز که در منزل نشستید، پستچی زنگ می زند که محصول مورد نظر شما را آوردم دم در؛ یا بیایید پایین بگیرید یا باز کنید بیایم بالا بگیرید یا که چی؟....عجب گیری افتادیم!

بیت ترکیبی:

«رزق را روزی رسان پر می دهد»
«نت» پزش را اینور، آنور می دهد!

به تازگی، خدمات اینترنتی، آنقدر گسترده شده که پا را از مراحل زندگی هم فراتر گذاشته و ظاهراً قرار است عالم مردگی را هم پوشش بدهد. در اخبار جراید یومیه آمده بود که یک پایگاه اطلاع رسانی اینترنتی در انگلیس، آماده است تا مراسم تشییع جنازۀ افراد فوت شده را بنا به درخواست بستگان آنان و یا خود میت مورد نظر، به صورت آنلاین پخش نماید تا دیگر دوستان و بستگان آن مرحوم نیز بتوانند در هر گوشه ای از جهان که هستند، به صورت آنلاین در مراسم تشییع، خاکسپاری و فاتحه خوانی شرکت کنند.

توضیح حقوقی: کسانی که از طریق این سایت مرده کشی می خواهند به صورت آنلاین در مراسم تشییع مردۀ مورد نظر خود شرکت داشته باشند؛ لازم است که برای این کار، حق اشتراک پرداخت نمایند.

در یک مجلس ختم: از کلیۀ عزیزانی که از راههای دور و نزدیک از طریق اینترنت در مجلس ما قدم رنجه کردند و شرف حضور دارند؛ همچنین تمام کسانی که در این چند روز با بازماندگان این مرحوم مغفور از طریق یاهو وجی میل چت نمودند و مرهم دل این مصیبت دیدگان شدند؛ کمال امتنان و تشکر را داریم و از خداوند می خواهیم که این قلیل ارتباطات اینترنتی همدلانه و سوگوارانه را به لطف و کرم خودش به هدف اجابت مقرون بفرماید. برای رفتن به سر خاک این مرحوم، عزیزان کاربر می توانند رأس ساعت ۷ صبح فردا «کانکت» نمایند و به قبرستان متصل شوند. چت روم احسانتان آباد و اجر همه تان با اینترنت....فاتحه!

اعلام وجود حزب اصولاحات!

امان از جوسازی!....عده ای همچین چو انداختند که انگار در حال حاضر در عرصه سیاسی کشور فقط دو جور گرایش عمده و گنده وجود دارد که دارای احزاب تابلوداری هم هستند. حال آن که ما تحقیق میدانی و موضعی عمیق کردیم دیدیم که نخیر؛ خیلی هم این طوری ها که می گویند نیست. یک مقداری آن طوری است.

شعر خیلی نو:

چشم و چار را باید با محلول کلرید سدیم ۵ درصد شست
جور دیگر باید دید و گفت   انتخابات در راه است
چه کسی بود صدا زد: آی....رأی؟!

فقط اصولگرایان و اصلاح طلبان نیستند که جو غالب فضای سیاسی جامعه را تشکیل می دهند. یک جور تحرک و گرایش جدید الپدید(!) هم هست که یک نگاهش به جماعت اصولی است و همزمان نگاه دیگرش به جماعت اصلاحی. معتقد است که از هر دو جریان می شود چیزهای خوبی گرفت که حرف نداشته باشد.

بسته پیشنهادی: از همین فرصت تنگ استفاده می کنم و پیشنهاد می دهم که عزیزان معتقد به این جریان ترکیبی، هرچه زودتر از وزارت محترم کشور درخواست صدور مجوز لازم برای راه اندازی حزب مشخصی باعنوان «اصولاحات» نمایند و خیلی تابلو اعلام وجود کنند.

مواد لازم برای تشکیل حزب اصولاحات:

۵۰ درصد از شعارهای اصول گرایان را با ۵۰ درصد از شعارهای اصلاح طلبان به طور مساوی مخلوط کرده، خوب به هم می زنیم تا کاملاً قاطی شوند. وقتی خوب قاطی کردیم، می توانیم از اسانس های مردمی لازم برای معطر کردن ترکیب حاصل و حاضر نیز استفاده کنیم. عرفاً و قانوناً بلااشکال می باشد. اشکالی هم داشت، به اشکال مختلف رفع اشکال می کنیم.

در آمد حاصله:

چنان با حزب ها تا کن که وقتی انتخابندت
کنند اصلاحیان ماچت، اصولی ها ببوسندت!

اگر هیچ گناهی نکنید من از گناه بر تری می ترسم که آن خودبینی است ●حضرت امیر(ع)

شناسایی ارسال کننده واقعی پیام

یکی از مشکلاتی که پیام‌رسانی به شکل SMS از طریق دستگاههای تلفن همراه یا پیام‌رسان، برای آدمی به وجود می آورد، این است که شخص به واقع نمی داند که آیا پیام‌رسان واقعی همانی است که مدعی شده یا خیر؟ این عدم آگاهی مشکلات عدیده‌ای برای شخص فراهم می آورد و از همه مهمتر قادر به شناختن یک مزاحم یا کسی که با پیام‌رسانی دروغین، قصد و نیت سوئی دارد، نمی شود. اما سرانجام پس از تحقیقات بسیار، پژوهشگران در دانشگاه بیرمنگام موفق به طراحی سیستمی شده‌اند که به کمک آن، هویت پیام‌رسان توسط نوعی انگشت‌نگاری که در مدت کمتر از سه ثانیه صورت می گیرد، شناسایی می شود. این انگشت‌نگاری آنگاه در سیستم حافظه دستگاه هم جای داده می شود و در نتیجه در هر زمانی می توان پیام‌رسانها را شناسایی کرد. البته روی یک سیستم دیگر هم پژوهش هایی به عمل آمد و آن شناسایی ادبیات به کار گرفته توسط شخص بود که این سیستم تا تکمیل و به‌کارگیری فاصله بسیاری دارد و اکنون همان سیستم انگشت نگاری بهترین راه شناخته شده است. البته تا تولیدکنندگان تلفن همراه این سیستم را در تولیدات خود نهادینه کنند، چند سالی زمان لازم است اما این خبر خوش که به زودی تقلب در پیام‌رسانی به حداقل کاهش پیدا می کند، چند سال صبر و حوصله را توصیه می کند.

آینده و شهرک‌های معلق

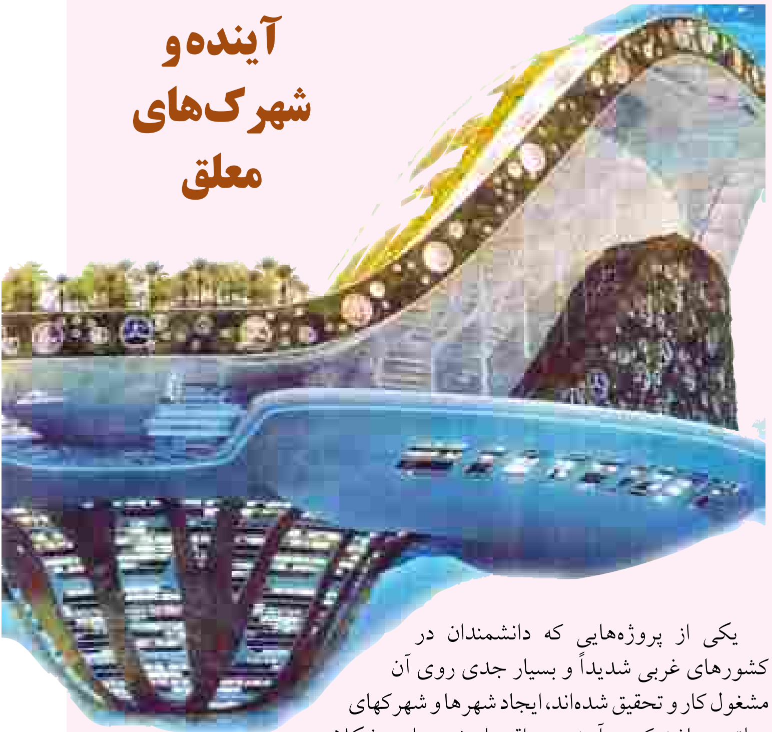

یکی از پروژه‌هایی که دانشمندان در کشورهای غربی شدیداً و بسیار جدی روی آن مشغول کار و تحقیق شده‌اند، ایجاد شهرها و شهرکهای معلق می‌باشد که در آینده به واقع پاسخی برای مشکلات محیط زیستی برای بشر خواهد بود. بسیاری جداً پیش‌بینی می کنند که شهرهای بزرگ و متروپولیتن که اکنون در جهان وجود دارند، به زودی وارد پروسه نابودی خواهد شد، چرا که از طرفی محیط زیست و آب به اندازه کافی برای ساکنین وجود نخواهد داشت و از سوی دیگر میزان جرم و جنایات زندگی در شهرهای بزرگ را غیرممکن خواهد کرد. در عوض شهرهای عظیم با قابلیتهای بسیار طراحی و ساخته خواهد شد که در همه جا از زباله گرفته تا آب و انرژی به کمک مغزهای هوشمند تقسیم‌بندی و یا بازیافت خواهد شد. آنچه در این شهرها اهمیت دارد، مصرف انرژی به اندازه و بجا است و به گونه‌ای طراحی می‌شوند که اصولاً تلف شدن انرژی و یا هر اتلاف دیگری در آنها صورت نمی گیرد. نکته جالب اینکه طراحی این شهرک، اگرچه دارای مبانی تکنولوژیکی بسیار پیشرفته‌ای است اما اعتدال و انصاف در آنها براساس جوامع اولیه که در کتب مقدس از آنها یاد شده، صورت می گیرد و اینکه تا چه اندازه مردم در اجتماعات اولیه نسبت به انرژی و عدم اتلاف آن آگاه بوده‌اند خود واقعیتی است که در طراحی شهرکهای معلق که تصویر یک مدل از آن را مشاهده می کنید، مورد استفاده قرار گرفته است.

فرمان هوشمند

پس از آغاز سال ۲۰۱۱، تغییرات اساسی و جدی در طراحی فرمان اتومبیل های مختلف چه شخصی و چه خدماتی به وجود خواهد آمد. آنچه که در درجه اول اهمیت قرار دارد و طراحی فرمان اتومبیل بیشتر از همه این موضوع را مدنظر قرار می دهد همانا ایمنی و سلامت راننده می باشد. درواقع چندین لنز و چشم الکترونیکی با قابلیت‌های ماورای بنفش و مادون قرمز نه تنها تاریکترین جاده‌ها را برای چشم راننده روشن می کند، بلکه در صورت تاخیر راننده در واکنش نسبت به آنچه که در برابر اتومبیل ممکن است رخ دهد، این کامپیوتر پشت فرمان است که بهترین و ایمن‌ترین واکنش لازم را به اجرا می گذارد. علاوه بر آنها، فرمان هوشمند، اطلاعات و پیش‌بینی‌های لازم را در مورد وضعیت جاده، مسافت‌ها تا مقاصد و یا پمپ بنزین در بین راه که در هنگام ساخت و طراحی اتومبیل به حافظه آن سپرده شده را با یک ارتباط زمانی دراختیار راننده قرار می دهد. این موارد زمانی بویژه در هنگامی که راننده به تنهایی باید مسافت طولانی را طی کند بسیار موثر واقع می‌شود و از خطر به خواب رفتن راننده، به طور جدی جلوگیری می کند. فرمان هوشمند که نمونه آن را در تصویر مشاهده می کنید، از دستاوردهای جدی و فراگیر در دهه آینده خواهد بود که کلیه تولیدکنندگان مهم اتومبیل در جهان به آن خواهند پرداخت، بویژه بی.ام.دبلیو در آلمان، ولوو در سوئد و پژو در فرانسه که مهمترین تولیدکنندگان اتومبیل در اروپا به شمار می روند.

تاریخچه یک نابغه

تصور می‌کنید که یان پیانیست نابغه چینی که اکنون در ۲٦ سالگی کنسرتهای او در سرتاسر جهان از دو سال قبل‌تر پیش‌فروش شده، و برخی او را بزرگترین پدیده موسیقی از زمان موتزارت تاکنون شناخته‌اند، از چه سنی نبوغ خود را به نمایش گذاشته بود؟ آری در تصویر هم مشاهده می‌کنید که او در حالی که هنوز گام به یکسالگی هم نگذاشته، با دقت کم‌نظیری آکوردهای لامینور را با انگشتان خود نشان داده است. یان آنگاه پس از آنکه صدای مربوط به فیگور انگشتان خود را می‌شنید، و آنگاه با خنده‌ای رضایت خود را اعلام می‌کرد و اگر این امر صورت نمی‌گرفت و صدای به دست آمده رضایت او را جلب نمی‌کرد، آنگاه شیون او به هوا بر می‌خواست. درواقع مطالعه در مورد یان بسیاری از روانشناسان کودک را بر آن داشته تا روی پایه‌های نبوغ و یا حتی کاستی‌های عقلی از دوران نوزادی مطالعه روی شخص را آغاز نمایند. چرا که به مراتب بهتر و سریع‌تر به نتیجه می‌رسید.

روانشناسی برنده بودن

یکی از پرفروش‌ترین کتابهایی که اخیراً انتشار یافته توسط آلن شر، روانشناس و استاد دانشگاه میامی در آمریکا به رشته تحریر درآمده و عنوان آن «**روانشناسی برنده شدن**» می‌باشد، اما کتاب درواقع درباره برنده بودن و خواستن در روند برنده شدن است و جالب اینکه به عنوان پرونده تحقیق که نویسنده جهت پژوهش یکسال تمام را با آن بسر برده است، تیم فوتبال منچستریونایتد انتخاب شده است. نویسنده پس از یکسال پژوهش در کنار تیم، بازیکنان و مربیان، درحالی که با آنها به صرف غذا، خواب، بیداری، تمرین، استراحت و حتی مسابقه پرداخته، سرانجام پی برده که در تمامی موارد آنچه که در ذهن منچستریونایتدی‌ها از مربی، رئیس و بازیکن گرفته تا کارگر نظافتچی و تماشاگر وجود دارد، فرهنگ برنده بودن است که در همه احوال، حتی زمانی که تیم با چهار گل از حریف عقب افتاده در آنها وجود دارد. حال نکته جالب اینکه پروفسور شر خود یک آمریکایی است که نه علاقه‌ای به فوتبال دارد و نه به درستی آن را می‌شناسد، اما فرهنگ برنده بودن را آنقدر قدرتمند در آنها یافته که حتی یک ورزش ناشناس هم روی او تاثیر گذاشته تا آنجا که درباره آن یک کتاب پژوهشی و مهم را انتشار داده است.

یک بعد اضافی

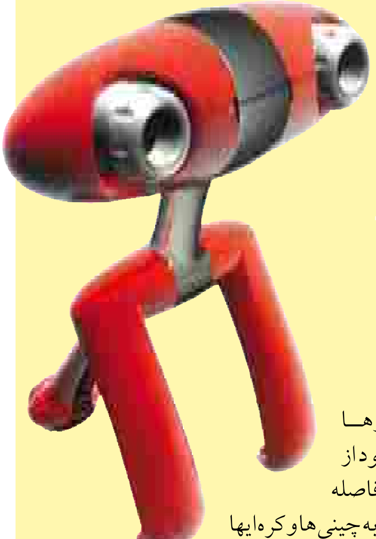

ژاپنی‌ها آنقدرها هم که گفته می‌شود از تولیدات صنعتی فاصله نگرفته و میدان را به چینی‌ها و کره‌ایها نسپارده‌اند. یک دلیل واضح را در تصویر مشاهده می‌کنید. آخرین دوربین ساخت مینورو که دارای دو لنز جداگانه می‌باشد و از همه مهمتر، تصویر را می‌تواند به کامپیوتر انتقال دهد. این جدایی دو لنز باعث شده تا تصویر فضای فراوانی را در بر گیرد که در تصاویر OnLine کمتر چنین فضای وسیعی را مشاهده می‌کنیم، اما همه اینها به کنار و ویژگی عمده دوربین مینورو وب کم، داشتن یک بعد اضافی است و ارسال تصاویر سه‌بعدی یک پدیده جدید است که تاکنون در تصاویر OnLine بی سابقه بوده است. مینورو دوربین فوق‌الذکر را که نام کامل آن «دوربین سه بعدی مینورو وب کم» می‌باشد، به مبلغ یکصد دلار به بازار به فروش می‌رساند. ضمن آنکه این دوربین در پنج رنگ مختلف تولید شده است.

باور کنید یا نه

صحنه‌ای را که در تصویر مشاهده می‌کنید مربوط به یک سانحه تصادف وحشتناک در ایرلندشمالی است که در آن سقف یک اتوبوس دوطبقه که مملو از مسافر هم بود بکلی کنده شد. در نگاه اول به نظر می‌رسد که تلفات در چنین تصادفی بویژه در مسافران طبقه دوم در حد و اندازه‌های بسیار بالا باشد، اما باور کنید یا نه حتی یک نفر هم از مسافران طبقه بالا دچار صدمه جدی نشده و تنها جراحت سطحی روی دو دانش‌آموز تین‌ایجر مشاهده شد، دلیل آنهم حضور یک قهرمان در میان مسافران بود. یک مرد میانسال پس از وقوع تصادف درحالی که سقف اتوبوس به شکل خطرناکی آویزان شده بود، با خونسردی زایدالوصفی یک به یک، ابتدا کودکان و کهنسالان و سپس مسافرین را از اتوبوس خارج کرد و سپس خودش هم از آن بیرون آمد و با خداحافظی با دیگران راه خود را درپیش گرفت. این موضوع در روز بعد در تمامی روزنامه‌های ایرلند و بریتانیا منعکس شده و برخی هم عنوان «مرد آرام» را برای شرح موضوع انتخاب کرده بودند، اما آنچه که در این میان نکته مهم و اصلی را تشکیل داده این است که تا چه اندازه خونسردی و دقت در مواقع بحران می‌تواند کارساز باشد.

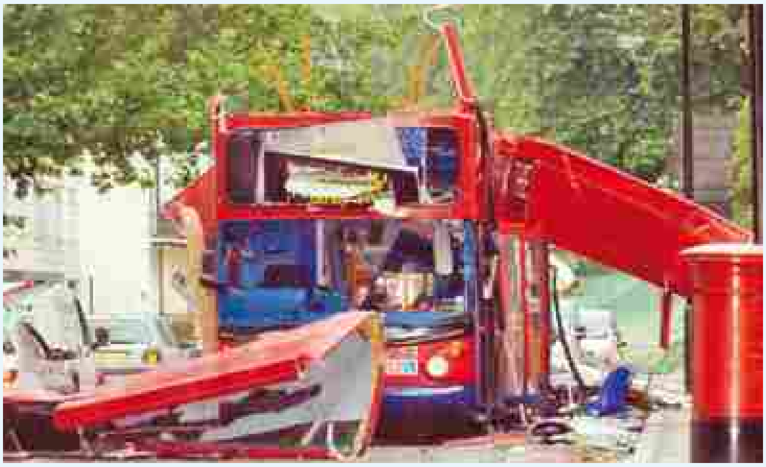

خوشبختی در ذوق است نه در مالکیت اشیاء و بواسطه داشتن آنچه را که دوست دارند سعادتمند می‌باشند نه آنچه که دیگران می‌پسندند

● لاروشفوکو

چه کسی «کارول» بود؟

تاریکی وحشتزایی همه جا را فرا گرفته بود. باد سختی می وزید و همراه خود قطرات باران را به این سو و آن سو می کشاند. روی جاده آسفالت، اتومبیل کوچکی با سرعت در حرکت بود. زن جوان و زیبایی که پشت فرمان نشسته بود، گاه با دستهای خود بخار نازکی را که روی شیشه نشسته بود، پاک می کرد. گاهی هم ناچار می شد روی فرمان خم شود تا منظره مقابل را به درستی ببیند. کم کم ناچار شد با احتیاط روی گاز فشار بیاورد، زیرا هر دم ممکن بود با درختی تصادم کند یا از جاده خارج شود. در حالی که فرمان را با پنجه هایش محکم گرفته بود، می گفت:

–خدایا! اگر این توفان تمام نشود تکلیف من چیست؟ با این وضع فکر نمی کنم هرگز به خانه برسم.

او به خوبی می دانست که شوهرش «ادوارد» در خانه منتظر اوست ولی با این هوای توفانی و خراب هیچ چاره دیگری نداشت و می دانست دیر به خانه خواهد رسید. ساعت حدود نیمه شب را نشان می داد. «سیلویا» نمی دانست اکنون کجاست. در کنار خانه‌اش یا فرسنگها دورتر از آن... شاید هم خلاف جهت حرکت کرده و اکنون در راه شهر دیگری بود.

بی اختیار پا را روی گاز فشار داد و اتومبیل با شتاب از جا کنده شد و سرعت گرفت. باد از طرف مقابل روی شیشه جلو شلاق می زد و قطرات باران به شدت به شیشه می خورد و سیلویا می ترسید مبادا شیشه جلو بشکند. او گاه سایه‌های مبهمی می دید که گرچه مربوط به درختان اطراف جاده بودند، اما از فرط وحشت و به پیروی از یک احساس درونی گاز را بیشتر فشار می داد. پس از طی مسافتی ناگهان اتومبیل با تمام سنگینی داخل دست‌انداز بزرگی که از آب باران پر شده بود، افتاد و از حرکت باز ایستاد.

سیلویا به جلو پرتاب شد و چانه‌اش به لبه فرمان اصابت کرد. برای چند لحظه نیرو و قدرت از پاهای سیلویا رخت بربست. بعد دوباره اتومبیل را روشن کرد و گاز داد ولی چون چرخها کاملاً داخل گل و لای فرو رفته بودند، اتومبیل کوچکترین حرکتی نکرد.

سیلویا لحظاتی منتظر ماند و به اطراف نگاه کرد، آنگاه با ترس و لرز از اتومبیل بیرون آمد. او در حالی که از باران خیس شده بود، فقط می خواست هرچه زودتر پناهگاهی بیابد و از این تنهایی کشنده و ترسناک رهایی یابد. دندانهایش از سرما به هم می خورد و پاهایش قدرت تحمل وزن بدنش را نداشت. چند بار مایوسانه به اطراف نظر انداخت ولی تا چشم کار می کرد تاریکی بود و توفان... با خود گفت:

–شاید سیمهای برق قطع شده که هیچ جا روشنایی دیده نمی شود وگرنه امکان ندارد در این نواحی خانه یا رستورانی پیدا نشود.

کفش های پاشنه‌دار خود را درآورد و لای گل و لجن شروع به حرکت کرد و وقتی به بالای بلندی رسید ناگهان نور ضعیفی دید. بی اختیار لبخندی از شادی بر لبانش نقش بست. بله در آن نقطه خانه‌ای وجود داشت. سیلویا شروع به دویدن کرد و وقتی نزدیک شد ساختمان بزرگی را دید که در وسط باغ نسبتاً وسیعی قرار داشت.

خود را دوان دوان به در ورودی آهنین خانه رساند و چکش سنگین در آهنی را به در کوفت. کسی به صدای در زدن او پاسخ نداد. سیلویا با فشار تنه خود ضربه‌ای به در وارد آورد. در آهنی کمی تکان خورد و سیلویا متوجه شد که در باز است. داخل باغ شد و پس از طی مسافتی به در ورودی خانه وسط باغ رسید. آنجا هم در کمی باز بود. سیلویا چند بار صدا زد:

–کسی در خانه نیست؟

جوابی نشنید و بی اراده به پیروی از نیرویی که منشأ آن برای خود او نیز ناشناس بود، از لای در وارد راهروی تاریکی شد ولی هنوز قدم اول را برنداشته بود که پایش به چیزی گیر کرد که روی زمین افتاده و بی شباهت به جسد انسان نبود.

سیلویا به زمین افتاد و بی اراده فریاد خفیفی کشید و خود را به سوی راهرو کشید و کنار دیوار ایستاد. وقتی چشمانش به تاریکی عادت کرد، دوباره به زمین نگاه کرد و جسد مردی را دید که کاملاً طناب پیچ شده بود. سیلویا روی جسد خم شد و دقیقاً نگاهش کرد و نبض او را گرفت. نبض آن مرد کار می کرد. سیلویا هنوز درست افکار خود را متمرکز نکرده بود که ناگهان صدایی رسا او را به خود آورد:

–سلام خانم... چه کمکی از دستم برمی آید تا برایتان انجام دهم؟

سیلویا سر خود را با وحشت به بالا گرداند و سایه مردی را دید که هفت تیری به دست داشت.

سیلویا لرزان پرسید: شما کی هستید؟

مرد ناشناس با لحنی آرام گفت: من کارول هستم و اگر اشتباه نکرده باشم این منم که باید بپرسم شما کی هستید، زیرا این شما هستید که بدون اجازه وارد ملک شخصی من شده‌اید.

–خوب پس چرا اسلحه را به سوی من نشانه رفته‌اید؟ من که با شما کاری ندارم... چرا؟

–برای اینکه قبل از شما یک آقای ناشناس سرزده وارد شد و قصد دزدی و کشتن مرا داشت که با دسته هفت تیر ضربه‌ای به سرش زدم. او بیهوش شد و من طناب پیچش کردم. حالا هم شما مزاحم شده‌اید. فکر می کنم حق با من باشد که اینطور با شما رفتار کنم.

–ولی من چند بار در زدم... اما کسی جوابی نداد.

–اگر عجله نمی کردید خودم در را برایتان باز می کردم. آخر پیشخدمت ما به مرخصی رفته است. لطفاً بفرمایید داخل اتاق نشیمن، من نمی توانم سرپا بایستم و به یک صندلی نیاز دارم.

سپس سیلویا و مرد ناشناس وارد سالن شدند. ناشناس پرسید:

–ببخشید ممکن است بپرسم چرا در این وقت شب وارد ویلای من شده‌اید؟

–برای اینکه اتومبیل من در همین نزدیکی خراب شد و از کار افتاد.

–پس دلیل آمدن شما به ویلای من همین بود... بهتر است لباسهایتان را جلوی بخاری خشک کنید.

سیلویا یکی از صندلیها را جلو بخاری کشید و در همان لحظه روی قالی چند قطره خون دید. با ترس پرسید: لکه های خون! اینجا خون ریخته است. آقای کارول شما آن شخص را واقعاً با گلوله زدید؟

–نه خانم... من او را نزدم... این خونها از من روی فرش ریخته. او مرا هدف قرار داد. او برای دزدی به خانه من آمده بود و به من هجوم آورد و مرا زخمی کرد.

ناشناس این را گفت و زیر لب زمزمه کرد: مثل اینکه نوار و پنبه روی زخم افتاده است.

سیلویا که متوجه این حرکت شده بود بیشتر به او دقیق شد و با حیرت دید که پهلوی او شکاف عمیقی برداشته و خون به شدت از عمق شکاف جاری است.

کارول با دو دست محکم لبه زخم را گرفت و به هم فشار داد و به سیلویا گفت:

–خانم من نمی توانم خم شوم. اگر شکاف باز شود دیگر نمی توانم جلوی خون را بگیرم... لطفاً این باند و پنبه را که روی زمین افتاده به من بدهید.

سیلویا به سرعت باند و پنبه را برداشت و فریاد زد: زودباش هفت تیر را بده... وگرنه این باند و پنبه را نخواهم داد و تو در اثر خونریزی شدید خواهی مرد...

صاحب ویلا مخالفت کرد ولی سیلویا اهمیتی نداد و از او خواست تا هفت تیر را جلوی او بیندازد.

صاحب ویلا که به خاطر خونریزی نیروی خود را از دست داده بود، تسلیم شد و هفت تیر را جلوی پای سیلویا انداخت.

سیلویا هفت تیر را برداشت و به او نزدیک شد و با یک دست پنبه و باند را روی لبه‌های زخم استوار کرد و آن را به خوبی بست.

بعد با سرعت شماره پلیس را گرفت. ناشناس با ناراحتی پرسید: چه می کنی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟

–نه من دیوانه نشده‌ام. می خواهم تو را لو بدهم و به پلیس تلفن کنم. برای اینکه دزد واقعی تو هستی... و آن مرد بیچاره که اکنون در اتاق مجاور افتاده، دزد نیست و صاحب ویلاست. تو می خواستی نقش صاحبخانه را بازی کنی ولی موفق نشدی.

–من موفق نشدم؟ آخر تو چطور می گویی که دزد اصلی من هستم و صاحبخانه نیستم؟

–برای اینکه آقای کارول همان مردی است که طناب پیچ شده. این خانه هم متعلق به اوست. من این موضوع را با کمال اطمینان می گویم، زیرا آقای کارول شوهر خود من است و این هم ویلای ماست...

من امشب به قدری مضطرب و وحشت زده بودم که قدرت تشخیص همه چیز را از دست داده بودم. خانه خودم را هم به علت هوای توفانی و خاموش بودن چراغها تشخیص ندادم. وقتی این جسد را دیدم، درست همان وقتی که صدای تو را شنیدم او را شناختم و فهمیدم شوهر من است و اینجا هم خانه خود من است. این نقشه هم فقط به خاطر دستگیری تو بود.

سیلویا همانطور که هفت تیر را به طرف مرد ناشناس گرفته بود، شماره تلفن پلیس را گرفت.

■

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

شاگرد ابلیس

دو پسر بچهٔ ۱۳ و ۱٤ساله کنار رودخانه ایستاده بودند که یکی از آن مردان شرور که بزرگ‌وکوچک‌حالی شان نمی شود، برای سر کیسه کردنشان، ابتدا به پسر بچهٔ ۱۳ ساله که خیلی هفت خط بود گفت: «من شیطان هستم اگر به من یک سکه ندهی همین الان تو را تبدیل به یک خوک می کنم» پسر بچه ی ۱۳ سالهٔ زبر وزرنگ خندید و او را مسخره کرد و برایش صدایی درآورد! مرد شرور از رو نرفت و به سراغ پسر بچهٔ ۱٤ ساله رفت و گفت: «تو چی پسرم! آیا دوست داری توسط شیطان تبدیل به یک گاومیش شوی یا اینکه الآن به ابلیس یک سکه می دهی؟» پسر بچه ی ۱٤ ساله که برعکس دوست جوانترش خیلی ساده دل بود با ترس ولرز از جیبش یک سکه ی ۵۰ سنتی درآورد و آن را به شیطان داد! مرد شرور اما پس از گرفتن سکه ۵۰ سنتی از پسرک ساده دل، به سراغ پسرک ۱۳ ساله رفت و خشمش را با یک لگد و مشت که به او کوبید، سر پسرک خالی کرد و بعد رفت.

چند دقیقه بعد پسرک زبر و زرنگ به سراغ پسر ساده دل آمد و وقتی دید او اشک می ریزد، علت را پرسید که پسرک گفت: «با آن ۵۰ سنت باید برای مادر مریضم دارو می خریدم.»

پسرک ۱۳ ساله خندید و گفت: «غصه نخور، من سه تا سکه ی ۵۰ سنتی دارم که ۲ تا را می دهم به تو.» پسرک ساده دل گفت: «تو که پول نداشتی!» پسرک زرنگ خندید و گفت: «گاهی می شود جیب شیطان را هم زد.»

دستان دعا کننده

این داستان واقعی است و به اواخر قرن ۱۵ بر می گردد.

در یک دهکده کوچک نزدیک نورنبرگ خانواده ای با ۱۸ فرزند زندگی می کردند. برای امرار معاش این خانواده بزرگ، پدر می بایستی ۱۸ ساعت در روز به هر کار سختی که در آن حوالی پیدا می شد تن می داد.

در همان وضعیت اسفناک **آلبرشت دورر** و برادرش آلبرت (دو تا از ۱۸ فرزند) رویایی را در سر می پروراندند. هر دوشان آرزو می کردند نقاش چیره دستی شوند، اما خیلی خوب می دانستند که پدرشان هرگز نمی تواند آنها را برای ادامه تحصیل به نورنبرگ بفرستد.

یک شب پس از مدت زمان درازی بحث در رختخواب، دو برادر تصمیمی گرفتند. با سکه قرعه انداختند و بازنده می بایست برای کار در معدن به جنوب می رفت و برادر دیگرش را حمایت مالی می کرد تا در آکادمی به فراگیری هنر بپردازد، و پس از آن برادری که تحصیلش تمام می شد باید در چهار سال بعد برادرش را از طریق فروختن نقاشی هایش حمایت مالی می کرد تا او هم به تحصیل در دانشگاه ادامه دهد.

آن ها در صبح روز یک شنبه در یک کلیسا سکه انداختند. **آلبرشت دورر** برنده شد و به نورنبرگ رفت و آلبرت به معدن های خطرناک جنوب رفت و برای ٤ سال به طور شبانه روزی کار کرد تا برادرش را که در آکادمی تحصیل می کرد و جزء بهترین هنرجویان بود حمایت کند. نقاشی های آلبرشت حتی بهتر از اکثر استادانش بود. در زمان فارغ التحصیلی او درآمد زیادی از نقاشی های حرفه ای خودش به دست آورده بود.

وقتی هنرمند جوان به دهکده اش برگشت، خانواده **دورر** برای موفقیت های آلبرشت و برگشت او به کانون خانواده پس از ٤ سال یک ضیافت شام برپا کردند. بعد از صرف شام آلبرشت ایستاد و یک نوشیدنی به برادر دوست داشتنی اش برای قدردانی از سال هایی که او را حمایت مالی کرده بود تا آرزویش برآورده شود، تعارف کرد و چنین گفت: آلبرت، برادر بزرگوارم حالا نوبت توست، تو حالا می توانی به نورنبرگ بروی و آرزویت را تحقق بخشی و من از تو حمایت می کنم.

تمام سرها به انتهای میز که آلبرت نشسته بود برگشت. اشک از چشمان او سرازیر شد. سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت: نه! از جا برخاست و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد به انتهای میز و به چهره هایی که دوستشان داشت، خیره شد و به آرامی گفت: نه برادر، من نمی توانم به نورنبرگ بروم، دیگر خیلی دیر شده، ببین چهار سال کار در معدن چه بر سر دستانم آورده، استخوان انگشتانم چندین بار شکسته و در دست راستم درد شدیدی را حس می کنم، به طوری که حتی نمی توانم یک لیوان را در دستم نگه دارم. من نمی توانم با مداد یا قلم مو کار کنم، نه برادر، برای من دیگر خیلی دیر شده.

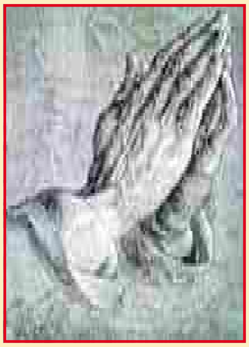

بیش از ٤٥٠ سال از آن قضیه می گذرد. هم اکنون صدها نقاشی ماهرانه آلبرشت دورر قلمکاری ها و آبرنگها و کنده کاری های چوبی او در هر موزه بزرگی در سراسر جهان نگهداری میشود.

یک روز آلبرشت دورر برای قدردانی از همه سختی هایی که برادرش به خاطر او متحمل شده بود، دستان پینه بسته برادرش را که به هم چسبیده و انگشتان لاغرش به سمت آسمان بود، به تصویر کشید. او نقاشی استادانه اش را صرفاً **دست ها** نام گذاری کرد اما جهانیان احساساتش را متوجه این شاهکار کردند و کار بزرگ هنرمندانه او را «دستان دعا کننده» نامیدند.

راه ابراز عشق

یک روز آموزگار از دانش آموزانی که در کلاس بودند پرسید آیا می توانید راهی غیر تکراری برای ابراز عشق، بیان کنید؟ برخی از دانش آموزان گفتند با بخشیدن عشقشان را معنا می کنند. برخی «دادن گل و هدیه» و «حرف های دلنشین» را راه بیان عشق عنوان کردند. شماری دیگر هم گفتند «با هم بودن در تحمل رنجها و لذت بردن از خوشبختی» را راه بیان عشق می دانند.

در آن بین، پسری برخاست و پیش از این که شیوه دلخواه خود را برای ابراز عشق بیان کند، داستان کوتاهی تعریف کرد: یک روز زن و شوهر جوانی که هر دو زیست شناس بودند طبق معمول برای تحقیق به جنگل رفتند. آنان وقتی به بالای تپّه رسیدند در جا میخکوب شدند.

یک قلاده ببر بزرگ، جلوی زن و شوهر ایستاده و به آنان خیره شده بود. شوهر، تفنگ شکاری به همراه نداشت و دیگر راهی برای فرار نبود.

رنگ صورت زن و شوهر پریده بود و در مقابل ببر، جرات کوچک ترین حرکتی نداشتند. ببر، آرام به طرف آنان حرکت کرد. همان لحظه، مرد زیست شناس فریادزنان فرار کرد و همسرش را تنها گذاشت. بلافاصله ببر به سمت شوهر دوید و چند دقیقه بعد ضجه های مرد جوان به گوش زن رسید. ببر رفت و زن زنده ماند.

داستان به اینجا که رسید دانش آموزان شروع کردند به محکوم کردن آن مرد.

راوی اما پرسید: آیا می دانید آن مرد در لحظه های آخر زندگی اش چه فریاد می زد؟

بچه ها حدس زدند حتما از همسرش معذرت خواسته که او را تنها گذاشته است!

راوی جواب داد: نه، آخرین حرف مرد این بود که «عزیزم، تو بهترین مونسم بودی. از پسرمان خوب مواظبت کن و به او بگو پدرت همیشه عاشقت بود.»

قطره های بلورین اشک، صورت راوی را خیس کرده بود که ادامه داد: همه زیست شناسان می دانند ببر فقط به کسی حمله می کند که حرکتی انجام می دهد و یا فرار می کند. پدر من در آن لحظه وحشتناک، با فدا کردن جانش پیش مرگ مادرم شد و او را نجات داد. این صادقانه ترین و بی ریاترین راه پدرم برای بیان عشق خود به مادرم و من بود.

بیژن شفیع زاده

پیش از آنکه پل پشت سر را خراب کنی، یکی پیش رو بساز

● دکتر هرمز انصاری

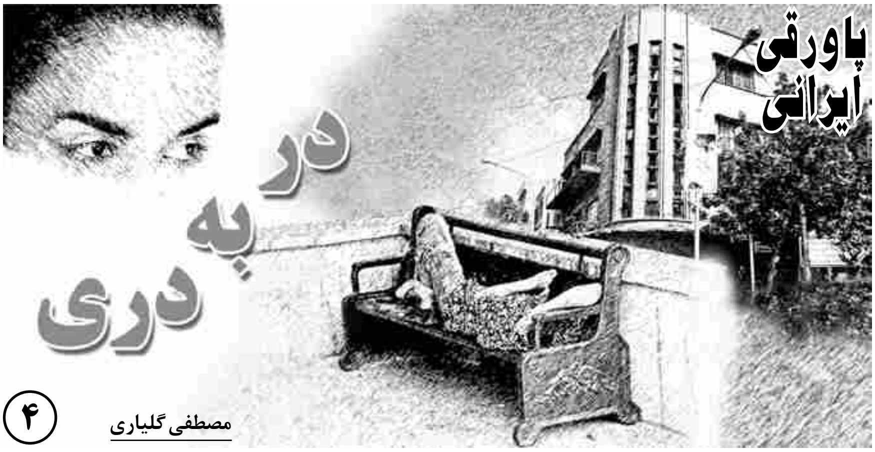

پاورقی ایرانی

در به دری

۴

مصطفی گلیاری

خلاصه قسمت‌های گذشته:

قصه در به دری را تا آنجا خواندید که سرانجام راوی از بیمارستان مرخص شد و همراه دریا به خانه نسترن رفت. او هنوز هیچ خاطره‌ای ندارد و اختیارش دست خودش نیست. با این امید به خانه نسترن (همسرش) رفت تا دخترش شیرین را ببیند اما او آنجا نبود.

صبح زود نسترن او را بیدار کرد و گفت باید به دادگاه و پس از آن به محضر برویم. قراره من از تو طلاق بگیرم و دریا با تو ازدواج کند. چرا؟ معلوم نبود. تکلیف شیرین چه می‌شد؟

سفری بی‌مقصد

دادگاه بسیار شلوغ بود. نسترن دو شناسنامه به دریا داد و گفت برود از آنها فتوکپی بگیرد. همین که دریا از ما دور شد، نسترن از کیفش دو قرص بیرون آورد و گفت: اینارو بخور تا آرامش داشته باشی. بیا... یه بطری کوچولو هم آب برات آوردم.

داروها را از او گرفتم و خوردم. به نیمکتی اشاره کرد و گفت: اونجا خالیه... بریم یه خورده بشینیم. رفتیم و نشستیم. پرسیدم: من کی می‌تونم بچه‌هام‌رو ببینم؟ نگاه مهربانش را به نگاهم دوخت و با تبسم گفت: دیروز یسنارو دیدی، بازم می‌تونی ببینیش. قراره مدام بیاد پیش شیرین یا من شیرین‌رو ببرم اونجا. تو می‌تونی هر وقت که دلت خواست اونارو ببینی.

گفتم: بچه‌های دیگرم رو چطور؟ گفت: من با اونا هم حرف می‌زنم تا بتونی همه‌رو ببینی. حالا اشک‌هات‌رو پاک کن تا برم برات چایی و کلوچه بخرم.

رفت و خیلی زود برگشت. دریا هم آمد و کنار ما نشست. نسترن شناسنامه‌ها و فتوکپی آنها را از دریا گرفت و گفت: شماها اینجا باشین تا من برم وقت بگیرم. البته دیروز وقت گرفتم ولی بهتره برم یادآوری کنم.

من کلوچه را به دریا دادم و چای را خوردم. کمی بعد حس کردم پلک‌هایم سنگین شده و خوابم می‌آید. زبانم در دهانم سنگین بود. به دریا گفتم: خوابم میاد. پرسید: چرا صدات این طور شده؟ دارو خوردی؟ گفتم: آره. نسترن دو تا قرص داد تا آرامش داشته باشم. پرسید: حالت خوبه؟ گفتم: آره. فقط خوابم میاد. میشه روی این نیمکت دراز بکشم و بخوابم؟ گفت: نه... بریم حیاط به صورتت آب بزن.

خواستیم برویم اما نسترن آمد و گفت: زود بریم طبقه دوم وگرنه وقت‌مون‌رو به کسی دیگه میدن.

سه نفری از پله‌ها بالا رفتیم. من تعادل نداشتم. دستم را به نرده‌ها گرفتم و خودم را دنبال آنها کشاندم. نسترن ما را به اتاقی برد. دو میز آنجا بود که دو خانم چادری پشتش نشسته بودند. من خودم را روی یکی از صندلی‌های اتاق انداختم. سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. شنیدم یکی از آن خانم‌ها به دریا گفت بیرون باشد. چشمم را باز کردم. نسترن پوشه‌ای روی میز گذاشته بود و با صدایی آهسته چیزهایی به آنها می‌گفت. یکی‌شان از من پرسید: مگه دیشب نخوابیدین؟ گفتم: چرا خوب خوابیدم. پرسید پس چرا دارین چرت می‌زنین؟ گفتم نمی‌دونم. شاید مال قرص‌های آرامش‌بخش باشد.

برای این که خواب از سرم بپرد، دفترم را از کیفم بیرون آوردم و مختصری از ماجراهای خانه تا دادگاه را نوشتم. نسترن کنارم نشست و گفت: به سوال خانم جواب بده. حواست کجاس؟ خواب که نیستی؟ دفترم را در کیفم گذاشتم و گفتم دوباره بپرسین مثل این که یه لحظه خوابم برده بود. یکی از آنها پرسید: با طلاق توافقی موافق هستین؟ نگاهش کردم. گیج بودم. فکر می‌کنم منظورش را نفهمیدم. نسترن آهسته به من گفت: بگو آره تا زودتر کارمون تموم بشه و برم شیرین‌رو از دوستم بگیرم. حتماً دخترم تا حالا دلتنگ شده... زود باش بگو آره موافقم، بی‌اختیار گفتم: آره... موافقم.

آن خانم روی کاغذ چیزهایی نوشت و آن را به نسترن داد. بعد از من و نسترن امضا گرفت و گفت: به سلامت. ما بیرون آمدیم و با دریا از پله‌ها پایین رفتیم. یادم نمی‌آید چطور به محضر رفتیم. در تاکسی خواب بودم. وقتی بیدار شدم که در محضر بودیم. نسترن با تلفن حرف می‌زد. محضردار آنجا نبود و نسترن داشت او را قانع می‌کرد که بیاید و کار ما را راه بیندازد. دوباره خوابم برد. خواب دیدم با همان شخص ناشناس در آخر کوچه‌ای که بن‌بست است و باغچه کوچک و زیبایی دارد، نشسته‌ام. از او خواستم صورتش را نشانم بدهد تا بدانم کیست. او سرش را به سوی من گرداند و همین که خواستم نگاهش کنم، نسترن مرا بیدار کرد و گفت: پاشو. محضردار اومد. به اطرافم نگاه کردم و فهمیدم کجا هستم. محضردار پیرمردی مهربان بود که برای هر جمله شعری مناسب به زبان می‌آورد من هنوز گیج بودم. پلک‌هایم را به سختی باز نگه می‌داشتم. از آن محضر چیزی به یاد نمی‌آورم. دکتر دریا هوشیار بعداً برایم تعریف کرد که در همان محضر نسترن طلاق گرفته و دریا با من ازدواج کرده است. تا بیست روز پس از این حادثه، نمی‌فهمیدم طلاق گرفتن و ازدواج کردن نسترن و دریا چه مفهومی دارد. فقط مفهوم جدایی از فرزندانم را درک می‌کردم و برای آنها بسیار بی‌تاب بودم اما قیافه و صدای هیچ یک را به یاد نمی‌آوردم. حتی با این که یسنا را دیده بودم، صورتش از حافظه‌ام پاک شده بود.

حتی نمی‌دانم پس از محضر چه اتفاقی افتاد. میان خواب و بیداری بودم از خودم اختیاری نداشتم. دریا می‌گفت پس از محضر، همراه نسترن به دیدن دوست قدیمی‌ام محمدعماد رفتیم تا شاید با دیدن او بخشی از خاطراتم را به یاد بیاورم. می‌گفت من او را نشناخته‌ام و تقریباً خواب بودم. بعد نسترن از ما جدا می‌شود و من و دریا به ترمینال می‌رویم و سوار اتوبوسی می‌شویم که به اردبیل می‌رفت. در اتوبوس از خواب بیدار شدم. تشنه بودم. دکتر دریا هوشیار کنارم نشسته بود و کتاب می‌خواند. کتاب را بست و نگاهم کرد و گفت:

ـ بیدار شدی؟ وقت خوبیه چون داریم به اردبیل می‌رسیم. پرسیدم: اردبیل؟ چرا؟ ممکنه برام توضیح بدین؟ خندید و گفت: من و تو دیگه زن و شوهریم. منو دریا صدا کن. یادت نیست از نسترن جدا شدی و با من ازدواج کردی؟ من اردبیل زندگی می‌کنم و بهتره تو هم پیش خودم باشی. اون چراغ‌هارو می‌بینی؟ اونجا اردبیله. پرسیدم دکترای چی داری؟ گفت: فلسفه ولی راضی نیستم. دوست دارم درمانگر بشم. تو باید به من کمک کنی تا این علم‌رو یاد بگیرم. گفتم اول باید خودت‌رو بشناسی. بعد باید مردم و حیوونا و طبیعت‌رو بشناسی. نباید حسادت و کینه و خشم داشته باشی. باید همه‌کس و همه‌چیزرو دوست داشته باشی. باید بتونی با گنجیشک‌ها و گربه‌ها و درخت و آب و خاک و همه‌چیز ارتباط بگیری.

گفت: این حرف‌هارو قبلاً هم به من زدی. یادته؟ گفتم: نه. پرسید: از این که با هم ازدواج کردیم چه احساسی داری؟ گفتم: نمی‌دونم. دلم واسه بچه‌هام تنگه... راستی؟ آیا من خواهر و برادر هم دارم؟ گفت: آره. من با برادر بزرگت محمد حرف زدم. از دست تو عصبانیه. پرسیدم: چرا؟ گفت: میگه چرا مثل همه مردم یه زندگی بی‌دردسر نداری و همیشه خودت‌رو توی مشکلات عجیب میندازی.

خانه جدید

اتوبوس به ترمینال وارد شد و کمی بعد ایستاد. ما پیاده شدیم و دریا تاکسی گرفت و در دل شب تاریک و خلوت اردبیل به سوی مقصدی دور رفتیم. شاید نیم‌ساعت گذشت تا به مجتمع مسکونی کوچکی که در اطراف شهر بود، رسیدیم. تاکسی جلو آپارتمانی ایستاد. دریا کرایه تاکسی را داد و از دو طبقه بالا رفتیم و وارد خانه‌ای بسیار کوچک شدیم. دریا به آشپزخانه‌ای پنج

شش متری رفت. کتری را از آب پر کرد و روی اجاق گاز گذاشت و گفت:

ـ این خونه‌رو از تو دارم. من حیران و افسرده و سرگردان بودم. شوهر سابقم که کلاه‌بردار و معتاد و بی‌سواد بود، زندون بود. تو منو راهنمایی کردی تا این خونه‌رو اطراف اردبیل خریدم. یه پراید هم خریدم. خیلی خوشحالم که با تو ازدواج کردم. باید هرچی بلدی به من هم یاد بدی.

سیگار روشن کردم و کنار پنجره ایستادم. همه‌جا شب بود. اواخر پاییز بود. ماه دیده نمی‌شد. ستاره‌ای هم نبود که سوسو بزند. آسمان پر از ابر بود. دلم تنگ بود. پنجره را باز کردم. بادی سرد به صورتم خورد. دریا گفت: پنجره‌رو ببند. سرما می‌خوری.

پنجره را بستم و روی مبلی نشستم. پلک‌هایم را بستم و از خودم پرسیدم: اینجا کجاست؟ چرا اینجا هستم؟ چرا شش فرزند دارم که هیچ یک را نمی‌توانم ببینم؟ چرا برادرم از من عصبانی است؟ پدر و مادرم چه کسانی بوده‌اند؟

صدای دریا مرا به خود آورد: تا چایی دم می‌کشه بیا اتاقت‌رو نشونت بدم.

به تنها اتاق آن خانه که ۱۲ متری بود رفتیم. دریا گفت: کتاب‌ها و کامپیوترت‌رو گذاشتم اینجا. می‌خوای کامپیوترت‌رو روشن کنم؟

منتظر پاسخ من نشد و آن را روشن کرد و توی فایل عکس‌ها رفت. عکس دختری بسیار زیبا را نشانم داد و گفت: این عکس دخترت شیرینه. اینم عکس...

حرفش را قطع کردم و گفتم: لطفاً برگرد روی عکس شیرین. عکس را آورد و گفت: اینجا کلی عکس از شیرین داری. به آن عکس خیره شدم. شیرین حدود چهار سال داشت. در خانه نسترن بود و شاخه‌ای گل به طرف من که داشتم از او عکس می‌گرفتم، دراز کرده بود. خدای من چقدر زیبا بود. حس کردم او را قبلاً دیده‌ام. شاید در خواب. شاید در بیداری. قطره‌ای اشک گونه‌ام را خیس کرد. از شقیقه‌هایم عرق و از چشم‌هایم اشک جاری شد. تب داشتم. تنم می‌سوخت. بغض در گلویم پنجه انداخته بود. از اتاق بیرون رفتم و پنجره هال را باز کردم. هوای سرد سر و صورتم را کمی خنک کرد. دریا آمد و گفت: متأسفم. فکر نمی‌کردم با دیدن عکس شیرین این قدر ناراحت بشی. سرما می‌خوری. پنجره‌رو ببند. پنجره را بستم و کنار دیوار نشستم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و بغضم ترکید. کمی بعد دریا لیوانی چای جلوم گذاشت و گفت:

ـ گریه نکن. همه‌چی درست میشه. منم یه ساله از پسرم دورم و فقط ماهی یکی دو بار می‌بینمش.

اشکم را پاک کردم و پرسیدم: مگه پسر داری؟ آهی کشید و گفت: یادت رفته. قبلاً همه‌چی‌رو برات تعریف کرده بودم. من تازه درسم تموم شده بود که مجبور شدم با سیروس ازدواج کنم. از من جوون‌تر بود. کار مشخصی هم نداشت. باردار بودم که فهمیدم هم معتاده هم خلافکار. خیلی منو آزار داد. هرچی داشتم و نداشتم بالا کشید. هیچ وقت خونه نبود. هر وقت هم که برای مدت کوتاهی میومد خونه رنجم می‌داد. دو سال پیش به جرم کلاه‌برداری زندونی شد. منم ازش طلاق گرفتم.

بغضم را بلعیدم و جرعه‌ای چای دنبالش فرستادم و پرسیدم:

ـ چرا پسرت پیش خودت نیست؟ گفت: حرف منو گوش نمی‌کنه. ضمناً من کار می‌کنم. مدرسه مهدی از خونه من خیلی دوره و نمی‌تونم ببرم و بیارمش چون صبح زود باید برم سر کار و شب برمی‌گردم. کلاس اوله. مدرسه‌ای که میره خیلی خوبه. اطراف خونه من مدرسه خوب پیدا نمی‌شه.

گفتم: اسم پسرت چی بود؟ آها... یادم اومد. مهدی. تو می‌تونی مهدی‌رو بیاری پیش من. اول، روزهای تعطیل بیارش بعد وقتی که راه مدرسه شو یاد گرفتم، خودم می‌برم و میارمش.

چشم‌هایش درخشید و با لبخند گفت: راست میگی؟ قبول می‌کنی که از مهدی مثل پسر خودت مراقبت کنی؟ خیلی نگران آینده‌اش هستم. می‌ترسم مثل پدرش بشه.

روبه‌روی او روی مبل نشستم و گفتم: حتی می‌تونی فردا بیاریش اینجا. به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب برگشت. لیوان را همراه دو قرص به من داد و گفت: اینارو بخور. دکتر برات تجویز کرده. یه نسخه هم نوشته که فردا از داروخونه داروهاتو می‌گیرم.

بی‌آن که به چیز خاصی فکر کنم، داروها را خوردم. او ادامه داد: فردا نمیشه مهدی‌رو بیارم ولی پس فردا پنجشنبه‌س. با هم میریم میاریمش و تا شنبه پیش ما می‌مونه... حالا دیگه بهتره بخوابی. سه ساعت از نیمه‌شب گذشته. میرم رخت خوابت‌رو پهن کنم.

کمی بعد در حالی که سرم روی بالش بود و به این سفر نامعلوم فکر می‌کردم، خوابم برد.

خواب، کسالت، زندگی تکراری

همیشه کمی پیش از این که دریا به محل کارش برود به من داروی خواب قوی می‌داد و می‌گفت: دکتر گفته تنهایی و فکر کردن برات خوب نیست. پس بهتره وقتی که من میرم سر کار و تو تنها هستی، بخوابی تا فکر و خیال آزارت نده.

من که از خود اختیاری نداشتم، داروها را می‌خوردم و می‌خوابیدم. آن روز پنجشنبه بود و نشد که با دریا دنبال پسرش مهدی بروم زیرا خواب‌آلود بودم. او رفت و من دراز کشیدم تا بخوابم. هنوز خوابم نبرده بود که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. خانمی از آن سوی خط گفت: من نسترن هستم. منو یادت میاد؟ گفتم: آره. تو همسر من بودی. گفت: خیلی‌ها به خونه زنگ می‌زنن و سراغت‌رو می‌گیرن. اشکالی نداره شماره تورو بهشون بدم؟ گفتم: اشکالی نداره... عکس شیرین‌رو دیدم و خیلی دلم براش تنگ شده. می‌تونم باهاش حرف بزنم؟ گفت: من خونه نیستم. پرسیدم: چه ساعتی می‌تونم تلفن کنم؟ گفت: حدود هشت و نیم شب... و خداحافظی کرد.

به ساعت نگاه کردم. دوازده و نیم بود. هشت ساعت باید صبر می‌کردم تا بتوانم با دخترم حرف بزنم. با این که خوابم می‌آمد، نخواستم بخوابم. به صورتم آب زدم و چای خوردم. زمان با کندی و کسالت و خواب‌آلودگی گذشت و دریا و مهدی آمدند. مهدی از من خجالت می‌کشید. به آشپزخانه رفت. دنبالش رفتم و پرسیدم: بلدی نقاشی بکشی؟ گفت: آره. گفتم: پس بیا بریم نقاشی بکشیم. تو خجالت بکش یا دراز بکش یا نفس بکش منم خمیازه می‌کشم و گوش خودمو می‌کشم البته همه اینایی‌رو که گفتم با نقاشی می‌کشیم. خندید و گفت: چه جالب. بریم.

مهدی به طرف اتاقم دوید و با صدای بلند گفت: مامان... ما داریم میریم گوش همدیگه‌رو بکشیم... خیلی زود با هم دوست شدیم. مرا مصطفی صدا می‌کرد. روزهای تعطیل پیش ما می‌آمد و با هم حسابی بازی می‌کردیم. او را درست مثل پسر خودم دوست داشتم. هنوز هم او را پسر خودم می‌دانم و... بگذریم. آن روز مدام به ساعت نگاه می‌کردم و منتظر ساعت هشت و نیم شب بودم تا به خانه نسترن تلفن کنم و با دخترم شیرین حرف بزنم. مهدی و دریا هم از این موضوع خبر داشتند و هرازگاهی ساعت را اعلام می‌کردند. کم‌کم هوا تاریک شد و شب آمد و انتظار من سنگین‌تر شد. ساعت خسته بود و عقربه‌هایش آرام آرام دور خود می‌چرخیدند. با این که با همه هوش و حواسم چشم به راه ساعت هشت و نیم شب بودم، با رویی گشاده برای مهدی نقاشی می‌کشیدم و قصه می‌گفتم. مهدی پسر خوبی بود و هوش خوبی داشت. تنها اشکالش این بود که با مادرش پرخاشگری می‌کرد. البته مادرش را بسیار دوست داشت اما از مادر پدر خودش یاد گرفته بود که از دریا انتقادهای بی‌جایی بکند و سر او داد بکشد.

آن شب دریا ساعت را اعلام کرد و گفت: ده دقیقه به هشت و نیم مونده. مهدی با فریاد گفت: مگه نمی‌بینی داریم نقاشی می‌کشیم و قصه می‌گیم؟ چرا وسط کار ما اومدی و مزاحم شدی؟ گفتم: عصبانی نباش. من به مامانت گفته بودم ساعت‌رو اعلام کنه. مهدی به من جوابی نداد و به مادرش گفت: من می‌خواستم ساعت‌رو اعلام کنم. چرا دخالت کردی؟ مادرش او را بوسید و دو نفری آرامش کردیم. او تلفن را برای من آورد و گفت: زنگ بزن. گفتم هنوز چند دقیقه مونده. دوست دارم درست سر ساعت هشت و نیم زنگ بزنم.

دل در سینه‌ام می‌لرزید. صورتم داغ شده بود و هیجانی غیرقابل تحمل داشتم. بغض چنان در حلقم چنگ انداخته بود که انگار لقمه‌ای بزرگ در گلویم گیر کرده است. با دستی لرزان شماره تلفن همراه نسترن را گرفتم. پیغام آمد که در دسترس نیست. شماره خانه را گرفتم. چند بار زنگ زد و تلفن روی پیغام‌گیر رفت. باز هم شماره خانه را گرفتم. نسترن گوشی را برداشت و گفت: بفرمایین.

خواستم حرف بزنم اما نتوانستم. زبانم نمی‌چرخید. دریا گوشی را از من گرفت و با نسترن سلام و احوالپرسی کرد و گفت: مصطفی می‌خواد با شیرین حرف بزنه. چی؟... خب آره درسته ولی خیلی عجیبه.

من بسیار بی‌تاب بودم. فقط توانستم از خودم بپرسم مگر چه اتفاقی افتاده که دریا می‌گوید: خیلی عجیبه؟ خدایا کمک کن که اتفاق بدی نیفتاده باشه.

ادامه دارد

شناسایی سرشت بشری به طور عموم، بسی آسانتر است از شناختن هر فرد به طور اخص

● لاروشفوکو

رمز موفقیت قهرمانان

یادواره ای از حبیب‌الله بلور؛ مردی که هرگز زمین گیر نشد

داوود غرانوش

برترین مربی کشتی تاریخ ورزش ایران

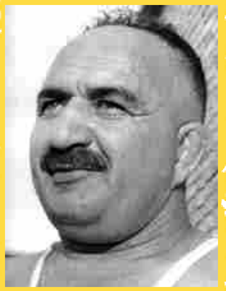

اشاره

۲۳ فروردین ماه سال ۱۳۶۱ بود که اهل ورزش به ویژه دوستداران کشتی اطلاع یافتند که «استاد حبیب‌الله بلور» در بیمارستان ایران مهر به دیار باقی شتافت.

شادروان حبیب‌الله بلور از جمله کسانی است که بر گردن کشتی ایران حق دارد. البته او به عنوان کشتی گیر نتوانست از رقابتهای معتبر بین‌المللی افتخار یا مدالی کسب کند، اما در سال ۱۳۱۸ تا ۱۳۲۳ بارها در دو رشته آزاد و فرنگی به مقام قهرمانی کشور دست یافت. او با لباس مربیگری ۵ سال در رقابتهای متعدد بین‌المللی حضور یافت و افتخاراتی بزرگ برای کشتی کشورمان کسب کرد.

بلور، فرزند شاهنامه خوان

حبیب‌الله بلور در سال ۱۲۹۲ در مشهد و به قول برخی در تهران متولد شد! پدرش مرحوم مرشد رحیم بلور، یکی از گرامی ترین شاگردان حاج حسین بابای مشکین، روزگاری در نقالی شلوغ ترین پاتوقهای تهران را داشت. به قول مرحوم «لطیف»، او چنان شاهنامه را می خواند که تو گویی همین الان پهلوانانش را از پستوی قهوه‌خانه بیرون خواهد آورد. «سهراب کشی» او شاید پرتاثیر ترین نقل سالهای نقالی او بود و حبیب‌الله کوچک پسری بود از او که بس گرامی تر بود و خود یلی بود و یل پرور. او شاگردان، قهرمانان و پهلوانان بسیاری را تعلیم داد که هر کدام بعدها شهره آفاق شدند. از وی پسرانی با نامهای بیژن، سهراب و شاپور بر جای ماندند که متاسفانه در کشتی نتوانستند نامدار شوند.

قهرمانی‌ها

حبیب‌الله کوچک، کشتی را نزد استادانی چون عباس صدری و حاج خرده‌فروش یاد گرفت و بعدها خود در این ورزش استاد شد. محل تمرین اولیه او باشگاههای ببر، آتش و پولاد و آهن و... بود. بلور در جوانی به کشتی گیری ممتاز تبدیل شد و در نخستین دوره رقابتهای کشتی قهرمانی کشور در نیمه دوم مهرماه سال ۱۳۱۸ (ه.ش) در وزن سوم در رشته های آزاد و فرنگی به مقام قهرمانی دست یافت و این قهرمانی بارها در سالهای ۱۳۱۹، ۱۳۲۲ و ۱۳۲۳ تکرار شد.

علاقه به کشتی

«بلور» که علاقه خاصی به کشتی داشت، صبح ها به باشگاه ببر در منیریه می رفت و در این باشگاه روی تشکی —که از ۶ گونی «کاه» پر شده بود- کار می کرد. بلور برای تمرین کشتی به باشگاه یا زورخانه‌ای می رفت که مرحوم حاجی فعلی در بازارچه نایب آقا، راه‌اندازی کرده بود. او در آنجا با قهرمانانی چون حریری، میرقوامی، رحیمی ها، علی غفاری و... تمرین می کرد. مرحوم بلور آنگاه به باشگاه آهن رفت و رقیبی شد برای کشتی گیران حاجی فعلی. پایه رقابتهای باشگاهی را بچه های حاجی فعلی و بلور ریختند.

استفاده از اشعار رزمی

استاد بلور شاهنامه خوان زبردستی بود. او شاگردان خود را با اشعار رزمی فردوسی روی تشک کشتی می فرستاد یا حتی مدتها در جشن ها و معرکه ها نقش رستم را بازی می کرد. بیژن بلور می گفت پدرم عاشق فردوسی و اشعار حماسی آن شاعر بزرگ بود و هنگام فراغت به شاهنامه روی می آورد. او بارها به من (بیژن) می گفت فردوسی مانند یک مربی ورزیده و خوب با فنون کشتی آشنایی داشت و لابه‌لای اشعار رزمی او این فنون کاملاً مشهود است. مثل این شعر:

«نبرد دست بیژن به سان پلنگ
ز سر تا میانش ببازید چنگ»
(مراد فن سر و ته یکی است) و یا
«گرفتن به چپ و گردن و راست ران
خم آورد پشت هیون گران»

که در مصرع اول به فن یک دست و یک پا اشاره می کند.

خاطرات بلور

یادم هست برای چند مسابقه کشتی از تهران به شاهرود و نیشابور رفتیم. در یکی از شهرها پهلوان معروفی بود که محبوبیت زیادی نزد مردم آن دیار داشت. روز اول مسابقه، ما کمی مدارا کردیم تا میزبانان را ناراحت نکنیم. می گفت که در جشن های فرهنگی نقش رستم را بازی کرده است. حتی در سفر به شهرهای شاهرود و نیشابور، عراق و... برای تهیه بودجه سفر با نمایش تئاتر رستم و سهراب پول و پله‌ای جور می کردیم چون مردم استقبال خوبی از این نمایش ها می کردند. حتی در سفر به عراق با گروه فرهنگی ورزشی باشگاه نیرو و راستی، که سرپرست آن گروه شادروان منوچهر مهران بود، برنامه رستم و سهراب را در آن کشور اجرا کردیم که بسیار هم مورد توجه قرار گرفت.

بلور ۱۲ دقیقه روی پل بود

مرحوم حاج فعلی درباره بلور می گوید: سال ۱۳۲۶ ترکها به ایران آمدند. ما در سیرک تهران —روبروی بانک ملی خیابان فردوسی —تشکی پهن کردیم و مبارزه را با آنها آغاز. جریان مسابقه برای ما غم‌انگیز بود، چون هر ۸ شرکت کننده ما شکست خوردند. آن روز من مربی تیم بودم. عباس حریری از یاشار دوغو شکست خورد اما مرحوم حبیب‌الله بلور، هنگامی که با حریف ترک می جنگید، ۱۲ دقیقه روی پل بود که این برای همه عجیب بود.

بلور و کشتی حیرت انگیز

رئیس سابق هیات کشتی قزوین هم خاطره جالبی درباره استاد بلور از سفر به عراق نقل کرده است: مرحوم بلور در مسابقه‌ای سخت و حساس پهلوان عراقی را با ضربه فنی شکست داد. هنگامی که راهی اتاق رختکن شد تا لباسش را بپوشد، تماشاگران عراقی به شدت اعتراض و بلور را «هو» کردند، چون معتقد بودند که پشت پهلوان کشورشان به زمین نخورده است. استاد بلور دوباره با صلابت روی تشک آمد و از داور مسابقه اجازه خواست تا کشتی تکرار شود. داور هم پذیرفت —آنگاه بلور با حریف درآویخت و او را زمین زد و روی سینه‌اش نشست و تا از تماشاگران تایید نگرفت، از روی سینه کشتی گیر عراقی بلند نشد. بلور به همین دلیل به شاگردانش می گفت در میدان نبرد عجله نکنید. وقتی حریف را ضربه فنی کردید،

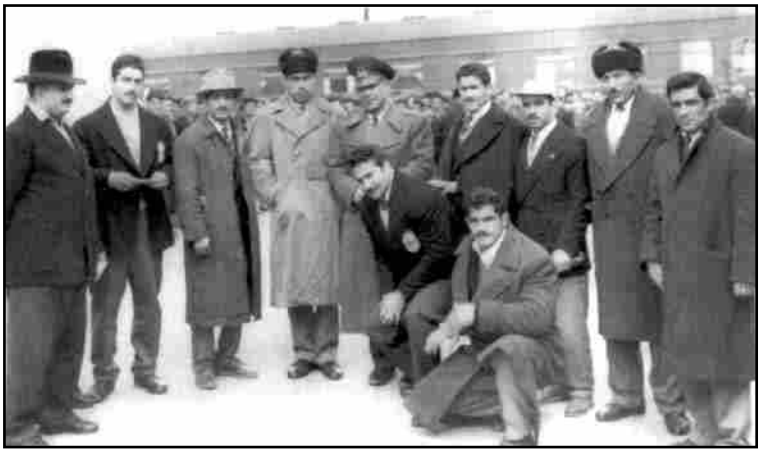

مسکو —قهرمانان جهان و المپیک ایران ایستاده از راست: جبار بایرام جهانی، حاج فعلی، خجسته پور، گیوه‌چی، سرلشکر ایزدپناه، تختی، حسین پور، فردین و بلور. نشسته سروری و عبدالله مجتبوی

سال ۱۹۵۸ – مسابقات جهانی صوفیه بلغارستان: بلور در پلکان هواپیما در میان کشتی گیرانی چون تختی، حبیبی، جهانبخت، نبی سروری، فیروز مروارید، خجسته پور، یعقوبی، غلامحسین زندی و... مشاهده می شود

صبر کنید تا علاوه بر داور، تماشاگران هم پیروزی شما را بی چون و چرا بپذیرند.

سرمربیگری بلور و چهار مدال رنگین

سالهای سال کشتی ایران از کسب مدال و قهرمانی دور بود. تا اینکه استاد حبیب‌الله بلور از رقابت‌های المپیک ۱۹۵۶ ملبورن استرالیا به عنوان سرمربی کارش را در تیم ملی کشتی آزاد آغاز کرد و تیم ایران در ملبورن صاحب دو مدال طلا توسط تختی و حبیبی و دو مدال نقره توسط محمدمهدی یعقوبی و محمدعلی خجسته پور شد و با همین مدالها و کسب عنوان قهرمانی پهلوانان ایران و رفتن آنها روی سکوی قهرمانی، یکی از بهترین نتایج تاریخ تیم‌های کشتی ما در رقابتهای المپیک به نام کشور ما ثبت شد.

اعجاز کلام بلور

بلور می گوید: در المپیک ۱۹۵۶ ملبورن استرالیا، قهرمانان ما کشتی های حساسی گرفته بودند و درخشش آنان باعث شده بود که تنی چند از آنان به دریافت مدال قهرمانی دست یابند. یادآوری کنم که حبیبی وقتی به فینال رسید احساس کردم بیمار است، یعنی او با ٤۰ درجه تب نای راه رفتن نداشت، او به من گفت به همان نقره راضی هستم و بهتر است کشتی نگیرم. من به او نهیب زدم نه تو شایسته هستی که قهرمان شوی. با حرفهای من، حبیبی به میدان مبارزه رفت و ناگهان به حریف خود «الیم بک بستایف» هجوم برد و در ده دقیقه چنان حریف را کلافه و از این رو به آن رو کرد که قهرمان روسی (شوروی) را با ضربه فنی شکست داد و نخستین طلای تاریخ المپیک را برای ورزش ایران شکار کرد.

مردم و کشتی و موقوفه‌ها

بلور، بعدها درباره کشتی ایران تعریف کرد: من برای دیدن استعدادهای بزرگ توسط فدراسیون کشتی در اول زمستان سال ۱۳۳۸ به استانهای کرمان، فارس، سیستان و بلوچستان رفتم و به ویژه در زاهدان و شیراز هیاتهای کشتی تشکیل دادم و برخی از مربیان و داوران آنها را تحت تعلیم قرار دادم و حتی در بم کرمان دو کشتی گیر خوب را پیدا کردم. در هر کجا که بودم صحبت از نبودن پول و جا بود. به آنها گفتم برای جا و پول می توان از موقوفه‌ها استفاده کرد. مردم در آن روزها به کشتی علاقه خاصی پیدا کرده بودند. در این مسافرت از اهمیت زورخانه‌ها هم غافل نبودم.

نقطه درخشان کار بلور

«بلور» هدایت تیم ملی کشتی ایران را در رقابتهای المپیک ۱۹۶۰ رم ایتالیا به عهده گرفت و این تیم را در آن المپیک به مقام پنجم رساند، اما نقطه درخشان و پایانی کار مرحوم بلور به عنوان استاد بزرگ کشتی ایران در لباس سرمربیگری، رقابتهای جهانی ۱۹۶۱ یوکوهامای ژاپن بود که برای تیم ایران این افتخارات را کسب کرد: ۵ مدال طلای محمدابراهیم سیف پور، محمدعلی صنعتکاران، امامعلی حبیبی، منصور مهدیزاده و غلامرضا تختی، مدال نقره سلطانی نژاد، مدال برنز حمید توکل و با پشت سر گذاشتن تیم های شوروی و ترکیه، نخستین قهرمانی را در رقابتهای بین المللی و یکی از دو قهرمانی تیم ایران را در تاریخ کشتی کشور در خارج از کشور به نام ایران ثبت کرد.

پرصلابت در مقابل زورگویی ها

شادروان «بلور» آن زمان که به عنوان سرمربی همراه تیم های کشتی ایران در مسابقات جهانی و المپیک حضور می یافت، همیشه در مقابل زورگویی ها و حق کشی های خارجی ها می ایستاد و اعتراض می کرد. به قول شادروان لطیف: بین گردن کشی هایش در برابر تیمسارهای خوش تیپ و روژه کولون، رئیس فدراسیون کشتی جهانی در آن زمانها، بلور می خواست حق بچه هایش را از زورگویی ها و حق کشی های کولون بگیرد. او یک تنه با آنها می جنگید. حتی یک بار هم به دلیل قهرمان کردن جوانهای شهر کوچکی چون قزوین در مقابل تهران بزرگ، او را به مازندران تبعید کرده بودند.

فاکتورهای خوب استاد بلور

استاد بلور به قول شاگردانش چند فاکتور ممتاز داشت: خوب حرف می زد، قلم شیوا و روانی داشت که در مواقع لزوم با مقامات بالا مکاتبه می کرد و گزارش کارش را می داد، به فنون کشتی آشنایی کامل داشت، مدیر خوبی بود و کلاس تمرین را خوب اداره می کرد. همچنین به شاگردانش در مسابقات روحیه می داد. استاد بلور نظم و دیسیپلین خاصی در برنامه تمرین و کلاس آموزش خود برقرار کرده بود. بارها او قهرمانان نامداری را به خاطر تاخیر در ورود به محل تمرین تنبیه می کرد و اجازه نمی داد روی تشک بروند.

شاگردان استاد بلور

شادروان بلور در آستانه رقابتهای جهانی ۱۹٦۲ مدت کوتاهی رئیس فدراسیون کشتی شد، اما آنچه نام شادروان حبیب‌الله بلور را در تاریخ کشتی ایران ماندگار کرد، پرورش شاگردان زیادی همچون حسین ملاقاسمی، مصطفی تاجیک، محمدعلی فردین، نبی سروری، غلامرضا تختی، جهانبخت توفیق، شعبان بابااولادی، محمدعلی خجسته پور، محمدمهدی یعقوبی، امامعلی حبیبی، محمدابراهیم سیف پور، عباس زندی، محمدعلی صنعتکاران، منصور مهدیزاده و سیدعبدالله مجتبوی و دهها پهلوان نامدار دیگر بوده است.

بلور و کشتی با حضرت عزراییل

«بلور» چندروزی پیش از بستری شدن در بیمارستان، برخی از شاگردان و دوستانش به او تلفن کردند و جویای احوالش شدند، او حتی در صحبت با لطیف، از بی وفایی دوستان گرمابه و گلستان گله کرد و بعد افزوده بود که انشاءالله فردا می روم بیمارستان و یک هفته بعد به منزل باز می گردم. بعد از اینکه برگشتم، به شماها تلفن می کنم چون آخرین کتابم آماده چاپ است. تو هم نگاهی به آن بینداز. اما این پیرمرد هشت سال با غول سرطان شاخ به شاخ بود، زیر گرفته بود و حتی به گفته خودش با سگک و کلاته از چنگ عزراییل فرار کرده بود و در آخرین ساعات عمرش به پرستاران گفته بود که عزراییل آمده بود سراغم، اما فتیله پیچش کردم، اما ناگهان ساعتی بعد، پشت استاد به خاک مالیده شد. مرگ حق است، حقیقت تلخ است تلخی اما مزه عاشقی مردان است.

روحش شاد و یادش گرامی باد. ■

پرواز بلند بر قله رفیع مسابقات قهرمانی یوکوهامای ژاپن – سال ۱۹٦۱: تختی (طلا)، سیف پور (طلا)، سلطانی نژاد (نقره)، حمید توکل (برنز)، صنعتکاران (طلا)، حبیبی (طلا)، مهدیزاده (طلا)، حسین نوری (پنجم) و زندی، سیدمحمد خادم، علی غفاری، محمدعرب، ابراهیمیان، گلمکانی، قلیچ خانی، پذیرایی، بنی هاشمی و... و حبیب‌الله بلور مربی کشتی آزاد

شرح زندگی خوشبخت ترین زنان، مانند تاریخ خوشبخت ترین ملل، خالی از وقایع و حوادث است ● ژرژ الیوت

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

شروع غزل

شب پاییز خدا بود رسیدم به غزل
همه جا غرق دعا بود رسیدم به غزل
شب شعرم همه با یاد شما بود عزیز
سخن از آینه‌ها بود رسیدم به غزل
و کمی عطر نگاهت لب دیوار نشست
دل دیوانه رها بود رسیدم به غزل
غزلک چشم تو انگار شروع غزل است
به خدا کار شما بود رسیدم به غزل
و تو آن لحظه به شعر و غزلم خندیدی
دلتان باز کجا بود، رسیدم به غزل؟

نجمه درانی‌زاده –کرمان

مثل شقایق

دور شو از این ملال دیرسال
پر بزن تا باغ سرسبز خیال
هان، رها کن دامن اندوه را
از دلت بردار حجم کوه را
آن بهشت عشق این نزدیکی است
چشم تو گم در شب و تاریکی است
سالها عزلت نشین عالمی
روز و شب در حسرت بیش و کمی
مثل مردابی تهی از زمزمه
وه چه متروکی تو از چشم همه
شد هدر عمر تو در بیهودگی
حیف از این فرصت، دریغ از زندگی
روز و شبهای تو هی تکرار شد
غصه روی غصه‌ات آوار شد
ها چه بوده سهم تو جز اشک و آه
غیر از این شب ناله این بغض سیاه؟
این شکستن در خود این رنج کبود
این سکوت سرد، احساس رکود
کاش می‌شد شبنم‌آسا زین سراب
می‌گشودی پر به سوی آفتاب
از خودت تا عشق یک پل می‌زدی
خیمه در باغی پر از گل می‌زدی
می‌سپردی دل به احساسی عمیق
می‌شدی با شاپرک با گل رفیق
ریشه می‌زد در تو شوق یاسها
می‌شدی لبریز از احساسها
کاشکی مثل شقایق می‌شدی
لااقل یک بار عاشق می‌شدی!

محمد رحیمی –رامهرمز

دو شعر از یوسف شیردژم –فسا

ای دل(۱)

ای دل به سامان می‌شدی کاش
یک روز، درمان می‌شدی کاش
اخم کویری ای دل من
لبخند باران می‌شدی کاش
بی‌دین و ایمانی همیشه
گاهی مسلمان می‌شدی کاش
صد مرتبه شیطان شدی و
یک بار انسان می‌شدی کاش
سربسته ای، وا می‌شدی کاش
سرسختی، آسان می‌شدی کاش
بر سفره شعر «افق» نیز
یک بار مهمان می‌شدی کاش

ای دل(۲)

ای دل پریشان می‌شدی کاش
سر در گریبان می‌شدی کاش
دائم به سامانی دل من
یک بار ویران می‌شدی کاش
غمگین و عاشق، زار و بیمار
یک بار این سان می‌شدی کاش
تا چند بر ساحل نشستن؟
دریا نه، توفان می‌شدی کاش
آری «افق» از شعر گفتن
روزی پشیمان می‌شدی کاش

مثل پروانه...

آدم از دست خودش سیر که شد می‌میرد
مثل پروانه کمی پیر که شد می‌میرد
زندگی پنجره‌ای رو به تماشاست، ولی
بسته و خسته و دلگیر که شد می‌میرد
عشق، رقصیدن ماهی است؛ که اقیانوسی ست
به دم و بازدمی دیر که شد می‌میرد
شعر، نیلوفر آبیست، شناور در عشق
سهم یک برکهٔ دلگیر که شد می‌میرد
گریه گاهی ملکوتی است، غزل آلوده –
بغض‌آلود و نفس گیر که شد می‌میرد
مرد آن است پلنگانه بتازد تا عشق
بسته کُنده و زنجیر که شد می‌میرد

علی کیانلویی –دهلران

حسرت پرواز

خسته‌ام از ماندن بیهوده پشت واژگان
خسته‌ام از این غزلهای حقیر و ناتوان
خسته از نادیدنی‌هایی که شکل یک قفس
می‌وزد از هر طرف، هر لحظه بر من بی‌امان
سالها من ساکن یک پیله بودم تا مگر
فرصتی باشد برای پرزدن، پروانه‌سان
شوق پرواز بلندی در دلم دارم ولی
گاه مثل سنگ سختی می‌شود این آسمان
تا ابد در این خلاء پر می‌زنم چون عاقبت
جاده‌ای وا می‌شود از پنجره تا کهکشان

مهدی بیاضی – گرگان

ردیف شکسته

نه گویاتر از روزنه‌های سپیدم
نه در مسیر پرخار و خس عناصر
کاسهٔ آبی برای مسافری
که از کنار غروب ما رد می‌شود
تبخیر می‌شوم قطره قطره
از عمق نخ نماشدهٔ زخمهای غزل
به مدد آفتابی
که تنها اسطوره‌اش
ردیف شکسته مصراعی حزن‌انگیز است
ماسیده بر لبهای ناسرودهٔ تاریخ

شهرام رسولی – اقلید فارس

صدایم کن

ای عاطفه پیوسته جاری در صدایت
دل را به آتش می‌کشاند خنده‌هایت
تو از کدامین خطه و ایل و تباری
کاینسان دلم پر می‌کشد، پر در هوایت
بر مردم چشم ترم بازآ و بنشین
من می‌سرایم شعرتر هر دم برایت
دل در تب و تابی دگر افتاده بی‌تو
دارم سخن صد سینه از جور و جفایت
یک دم نظر بر زیر پا کن از کرامت
دارم ترک خورده دلی در زیر پایت
شعرتر از ناز نگاهت می‌تراود
ای هستی و دار و ندار من فدایت
بعد از تو ای بشکسته پیمان مانده‌ام من
با درد هجر و غصه بی‌انتهایت
از غم گرفته دل، صدایم کن دوباره
ای عاطفه پیوسته جاری در صدایت

عبدالرسول میرکیانی – اندیمشک

درد

ای درد اگر با تو نجوشم چه کنم
از دست تو من باده ننوشم چه کنم
یک روز اگر به روی عریانی خویش
چون جامه تو را – تو را نپوشم چه کنم

منصور علیزاده – امیدیه

قاصدک

خانه خلوت، کوچه دلگیر، آسمان بی‌شاپرک
می‌کشد از پشت این دیوار، تنهایی سرک
جای خالی نگاهت بغض دردآلود من
بی‌نصیب از شانه‌هایت تکیه‌گاهم نی‌لبک
روبرو عکس تو بر دیوار می‌خندد به من
خنده‌هایت روی زخم سینه می‌پاشد نمک
گریه‌هایم را سکوت کوچه رسوا می‌کند
همصدا با ناله‌هایم آسمان، دریا، فلک
شعرهای عاشقانه، لحظه‌های انتظار
کاش می‌آورد لیلا را غروبی قاصدک

سیدجواد طباطبایی - گنبدکاووس

دو رباعی از محمدهادی ناظریان
– کردکوی

تو

ای چشم تو با سکوت باران مانوس
رودی تو و سرنوشت تو اقیانوس
از ساحل چشمان تو من دور شدم
دستی بتکان برای این بی‌فانوس

من

همسایه لاله‌های پرپر نشدم
من سبز شدم ولی صنوبر نشدم
عمری ز پر و پرنده گفتم، اما
یک لحظه به عمر خود کبوتر نشدم

جوانه های ادبی

سیداسماعیل داورپناه – دهدشت

نامه گلایه‌آمیزتان را خواندم. نباید انتظار داشته باشید که همه شعرهای شما نقد شود. وقتی می‌گوییم شعرتان از حیث وزن و قافیه دچار اشکالات اساسی است، باید مدتها تمرین و مطالعه کنید، نه اینکه هفته بعد دوباره شعر دیگری ارسال کنید و انتظار نقد و بررسی‌اش را داشته باشید. شعر «رادیکال عشق» هم از این قاعده مستثنی نبود:

اینجا نشانی ندارد از جدول رادیکالها
اینجا پرواز حرف صفر است، مجموع بی‌حاصلی‌ها
اینجا وفا ضرب در ده تفریق یک التهاب است
اینجا هوا کسر باران تقسیم بر آفتاب است
اینجا سراسر عشق پایان افسونگری‌ها
اینجا فضایی ندارد افسانه دلبری‌ها

نیلوفر کهنسال – کرج

سروده‌اید:

تو گفتی غم دل باشد اندیشه‌ام
من اما بخندم که از شیشه‌ام
تو گفتی همه عشق باشد این
من گفتم که روزی دل کند او را رها
تو زیباتر گفتی که سوی ما
بیا و رخ محبت ببین

با مطالعه دیوان شاعران و همچنین کتابهایی که درباره عروض و قافیه نوشته شده است، اشکالات وزنی و قافیه‌ای سروده‌های خود را رفع کنید.

ناهید روشن‌زاده – کرج

وزن دوبیتی و رباعی با هم فرق دارد. دوبیتی بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل سروده می‌شود و رباعی بر وزن جمله معروف «لا حول ولا قوة الا بالله.»

توحید عسکری – سبزوار

کتاب «صناعات ادبی» نوشته استاد جلال همایی و دیگر کتابهایی که درباب بدیع نوشته شده است، به کارتان خواهد آمد.

نازنین لک – تهران

شعر مورد نظرتان از سروده‌های سعدی است و در مقدمه گلستان آمده است:

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به هم‌اند

درد

بر قله‌های رفیع درد
می‌ایستم
و به وسعت دشت اندوه
می‌نگرم
آری، آری
بی‌هیچ گفت و شنود
آنچنان رفعتی را
این‌چنین وسعتی
باید بود

شهرام بهرامی – پیرانشهر

مرگ

و چه کس می‌داند
آخرین لحظه عمر خویش را
و چه نزدیک است به ما
طرح زرد رقص مرگ

هادی بیاضی – گرگان

شب

این شب است
که می‌بینید
این سکوت است
که می‌شنوید
نه شهری پیداست
نه ده‌ای
نه باغ اناری
و نه جاده‌ای
که گامی را به کهکشان
و دستی را به ستاره ببرد

منوچهر آتشک – رشت

در دنیا دو نیرو هست: شمشیر و تدبیر، بیشتر اوقات شمشیر مغلوب تدبیر شده است
● افلاطون

گفتگوی پزشکی

راه های پیشگیری از سرطان رحم

آذر دلخوش

نزاییدن خطرناکتر است

گفت‌وگو با خانم دکتر زهرا صفایی
(جراح و متخصص زنان و زایمان و نازایی)

سرطان رحم یکی دیگر از سرطانهایی است که خانم‌ها دچار آن می‌شوند و چون سرطان بیماری سخت و دردناکی است برآن شدیم تا با دادن اطلاعات و آگاهی‌های لازم از بروز این سرطان پیشگیری کنیم و دردهای آن را کاهش دهیم.

✧ لطفاً درباره سرطان رحم توضیح کوتاهی بدهید.

✧✧ سرطان رحم از سرطانهای شایع خانم‌هاست. رده‌بندی‌هایی که انجام شده، بعد از سرطان سینه و سرطان روده، سرطان رحم قرار دارد. در سرطانهای ویژه زنان و در دستگاه تناسلی خانمها، سرطان رحم رده اول را دارد و به همین دلیل دارای اهمیت زیادی است. کشور ما نیز متاسفانه از کشورهایی است که این بیماری شایع‌ترین سرطان‌هاست.

✧ چه عواملی تشدید کننده سرطان رحم هستند؟

✧✧ خوشبختانه در این سرطان موارد عفونی دخالت ندارند و بیشتر چاقی، دیابت، سابقه مصرف هورمونهایی که بدون تجویز پزشک باشد، مواردی که بدن هورمون‌سازی را انجام می‌دهد (مانند افرادی که تنبلی تخمدان دارند، کسانی که مدتی طولانی پریود نمی‌شوند، تاخیر در شروع یائسگی) می‌توان گفت خانمی که ۵۵ سال دارد و هنوز یائسه نشده و پریود می‌شود، ممکن است زمینه سرطان رحم داشته باشد (باز این به تشخیص پزشک بستگی دارد)، زایمان نکردن (که امروزه زوجهای جوان می‌خواهند ۸ یا ۹ سال از زندگی مشترکشان بگذرد و بعد بچه‌دار شوند) و یکسری داروها نیز زمینه‌ساز هستند (البته در مصرف کردن طولانی مدت).

✧ سرطان رحم چه علایمی دارد؟

✧✧ درصد کمی بدون علایم است ولی در بیشتر موارد به صورت خونریزی غیرطبیعی رحم و یا به صورت ترشح واژینال غیرطبیعی است و چون علایم خود را نشان می‌دهند خانمها با کوچکترین تغییر در وضعیت پریود بخصوص لکه‌بینی‌های نابجا، زیاد شدن پریود، نامنظم شدن پریود یا ترشحات غیرطبیعی که با یک یا دو دوره درمان برطرف نشود باید به پزشک مراجعه کنند).

✧ راه تشخیص سرطان رحم چیست؟

✧✧ راه شناسایی هم البته با نمونه‌گیری از داخل رحم یا بیوکسی آندومتر (لایه داخلی رحم) است که پزشک اگر صلاح بداند انجام می‌دهد. معمولاً سرطان رحم در سنین پایین وجود ندارد و بیشتر ۳۵ سال به بالا علایم آن ظاهر می شود.

✧ راه پیشگیری سرطان رحم چیست؟

✧✧ بیماران باید به طور مداوم به پزشک مراجعه کنند و معاینات مکرر داشته باشند و تحت نظر بودن توسط پزشک می‌تواند از این سرطان پیشگیری کند.

✧ این سرطان در چه سنینی بیشتر دیده می‌شود؟

✧✧ این سرطان در سنین بالا بیشتر بخصوص دوره بعد از یائسگی دیده می‌شود. از جمله خانمهایی که در فواصل طولانی پریود نمی‌شوند بیشتر در خطر هستند و البته خانمها نگران نشوند باز این به تشخیص پزشک بستگی دارد. اولین خونریزی که بعد از یائسگی دیده می‌شود درست است که از عوامل شایع این سرطان است ولی عواملی چون کمبود هورمون نیز در بعد از یائسگی نقش دارد.

✧ سرطان رحم را چگونه می توان درمان کرد؟

✧✧ راه درمان به مراحل پیشرفت بستگی دارد. اگر در مراحل اولیه باشد جراحی جواب خوبی می‌دهد و بعد از آن چند جلسه رادیوتراپی احتیاج است و هرچه زودتر شناسایی شود، بهتر است ولی اگر پیشرفته باشد با جراحی هیچ ضمانتی نیست و این سلولها ممکن است از طریق خون به جاهای دیگر بدن وارد شود.

✧ اگر خانمی باردار باشد و در طول بارداری مبتلا به سرطان رحم شود جراحی برای وی زیان دارد؟

✧✧ اگر در مراحل نسبتاً پایانی بارداری باشد، معمولاً جنین را به طور نارس جراحی می کنند ولی اگر فردی دچار سرطان رحم شده باشد دیگر بارداری رخ نمی‌دهد و احتمال آن خیلی خیلی کم است.

✧ شما در سوالهای قبل بیان کردید که بعضی از داروها این سرطان را تشدید می کند. لطفاً در این زمینه توضیح بیشتری دهید.

✧✧ یکسری داروها هست که این سرطان را تشدید می کند مانند کسانی که سرطان سینه داشته‌اند در ادامه درمان باید این افراد دارو مصرف کنند آن هم در مدت طولانی، باید بدانند که این داروها مانند شمشیر دولبه عمل می کنند از یک طرف برای از بین بردن سلول سرطان سینه اقدام می کند و از طرف دیگر تغییراتی در بافت رحم به وجود می آورد. بهتر است این افراد رحم خود را مرتب چک کنند و تحت نظر پزشک قرار گیرند و از طریق سونوگرافی ضخامت لایه داخلی رحم را بررسی کنند و اگر ضخامت این لایه رحم افزایش غیرطبیعی (البته در خانمی که یائسه است) داشته باشد بلافاصله با آندومتر شناسایی می‌شود و خیلی سریع با جراحی و چند جلسه رادیوتراپی درمان می‌شود.

✧ در مورد خانمهایی که زایمان زودرس داشته و یا چند زایمان پشت سر هم داشته‌اند بیان کنید که احتمال دارد به این سرطان دچار شوند؟

✧✧ خیر. در کل باید گفته شود که زایمان حفاظت بدن را انجام می‌دهد و می توان گفت: نزاییدن خطرناک است.

✧ در پایان اگر صحبت خاصی دارید بفرمایید.

✧✧ فقط خانمها به علایم اهمیت دهند و حتماً سالی یک بار تست انجام دهند و به موقع به پزشک مراجعه کنند و نسبت به این سرطان آگاهی داشته باشند.

■

گفت‌وگو با آقای محسنی رئیس کل کانون اصلاح و تربیت

کانون چشم انتظار شماست

از: مهدیس جعفری

در روز قبل از اربعین برنامه‌ای صبحگاهی در کانون به طور زنده به منظور آشنایی مردم با کانون و نیز اعلام برنامه روز اربعین به نام جمعیت امام علی(ع) (همایش طفلان مسلم) برای کمک به بچه‌های کانون که بدهی مالی دارند، اجرا شد. و این بهانه این بود تا خبرنگار ما شما را با بخشی از فعالیت های این مرکز آشنا کند. به همین دلیل رئیس کانون، آقای محسنی پاسخگوی ما شد.

✧ بچه‌های کانون، رده سنی آنها، علت آوردن آنها به کانون چیست؟

✧✧ بچه‌های کانون تا ۱۸ سال و زیر ۱۸ سال هستند که رفتارهای نابهنجار داشته‌اند و به حسب حکم مراجع قضایی به اینجا آورده شده‌اند، حتی اگر سنشان زیر ۱۵ سال باشد، نگهداری بچه‌ها به منظور اصلاح است در مورد بچه‌هایی که بین ۱۵ تا ۱۸ سال هستند شرایط نگهداری به صورت ویژه است.

سرقت، ضرب و جرح، مواد مخدر، رانندگی بدون گواهینامه، تصادفات منجر به فوت و غیره از علل آورده شدن آنها به کانون است.

✧ بچه‌ها در کانون چه فعالیت‌هایی انجام می‌دهند؟

✧✧ برنامه‌های خاصی درنظر گرفته شده که عبارتند از: گذراندن دوره رشد و نمو، نیازهای خاصی از لحاظ جسمی، سلامتی جسمی، نیازهای روانشناختی و دیگر برنامه‌ها. بچه‌ها روز خود را با ورزش صبحگاهی آغاز می کنند، نماز و صبحانه و بعد از آن فعالیت‌های فنی حرفه‌ای است، بچه‌های اول تا پنجم ابتدایی در مدرسه کانون تا ظهر به تحصیل مشغول می‌شوند، در کنار این فعالیت‌ها، فعالیت‌های دیگری از جمله موسیقی کلاسیک، برنامه‌های آموزشی مختلف، کشتی، بدنسازی برای سنین مختلف و شنا در تابستان و به طور کل فعالیت‌های هنری (عکاسی و...) و نیز فعالیت‌های مذهبی از جمله تعالیم معارف، قرآن و...، از لحاظ مشاوره، خدمات روانشناسی و بهداشت روانی نیز دارند.

✧ بیشترین سنینی که به کانون آورده می‌شوند و بیشترین تخلفات آنها؟

✧✧ بیشترین سن بین ۱٦ تا ۱۷ سال است و بیشترین تخلفات سرقت و ضرب و جرح و مواد مخدر است. بعد از آن تکدی گری را داریم یعنی ولگردی که از جمله اقداماتی است که قانون با افراد خاطی برخورد می کند.

✧ بچه‌های کانون به چه صورت با خانواده‌های خود در ارتباط هستند؟

✧✧ امکان مکالمه ۲٤ ساعته تلفنی وجود دارد و هفته‌ای دو ساعت ملاقات حضوری دارند و بعضی از بچه‌ها که از نظر ما شناخته شده هستند، می توانند مرخصی چند روزه بروند.

✧ حرف آخر.

✧✧ خوب است که مردم این بچه‌ها را درک کنند و از آنها حمایت کنند، در کنار بچه‌ها باشند تا به فعالیت‌های ما سامان بخشند و مسوولین از خانواده کانون اصلاح و تربیت حمایت مالی و معنوی کنند.

یک هفته حادثه

پ - شایق

قابل توجه جوانان جویای کار

فردی که با تاسیس شرکت صوری در کرمانشاه و تبلیغات واهی در روزنامه‌های محل بیش از دو هزار نفر را فریب داده و میلیونها تومان از آنان کلاهبرداری کرده بود، دستگیر شد.

چندی پیش عده‌ای از جوانان جویای کار به اداره آگاهی استان کرمانشاه مراجعه کرده و از کلاهبرداری مردی که با ثبت شرکتی در شهرستان کرمانشاه میلیونها تومان به جیب زده و متواری شده است، شکایت کرده‌اند.

به این ترتیب پلیس آگاهی این شهرستان در اولین اقدام مطلع شد که این فرد با تبلیغات در جراید محلی قصد داشت بیش از ۵۰۰ نفر از شهروندان این استان را برای پروژه‌های ساختمانی در چندین استان کشور استخدام کند.

البته او صندوق پستی هم باز کرده بود و از داوطلبان می‌خواست برای ثبت‌نام پنج تا شش هزار تومان به حساب شرکت واریز کنند تا اینکه پس از گذشت مدت زمانی داوطلبان پی بردند که صاحب این شرکت یک مرد کلاهبردار است.

ماموران با انجام این تحقیقات در یک حرکت غافلگیرانه متهم را هنگامی که در بانک مشغول دریافت پول بود دستگیر کردند. کلاهبردار حرفه‌ای پس از اینکه به اداره پلیس آگاهی انتقال یافت، ضمن اعتراف به جرم خود گفت؛ چندی پیش به یکی از روزنامه‌های محلی مراجعه و یک آگهی یک صفحه‌ای برای تکمیل کادر اداری و فنی در خصوص پروژه‌های بزرگ اجرایی در عسلویه کرمانشاه، کردستان، ایلام و همدان چاپ کردم و با ارائه آگهی در روزنامه در کوتاهترین زمان شرکتی را به نام خود ثبت کرده و نقشه‌های از پیش تعیین شده را یکی پس از دیگری اجرا کردم که بیش از دو هزار نفر متقاضی جویای کار ثبت‌نام کرده بودند.

با اعترافات این مرد شیاد وی روانه زندان شد.

طلاق به خاطر قرض گرفتن خوراکی

مردی که از همسرش به خاطر قرض گرفتن اقلام خوراکی از همسایگان به ستوه آمده بود با ارائه طرح دادخواست طلاق به دادگاه خانواده مراجعه کرد.

این مرد جوان به رئیس دادگاه خانواده شماره دو مجتمع قضایی گفت؛ پنج سال پیش «مریم» به عنوان مسافر سوار خودرویم شد و پس از مدتی آشنایی و دوستی به خواستگاری وی رفتم و درنهایت با هم ازدواج کردیم و زندگی مشترکمان را خوب آغاز کردیم. مریم پس از مدت کوتاهی از زندگی در نبود من هر چیزی را که لازم داشت از همسایگان قرض می‌گرفت و دائم در حال سیب زمینی و پیاز گرفتن از همسایگان بود. البته من بارها به وی تذکر داده بودم که دوست ندارم از آنها چیزی بگیرد، ولی او توجهی نمی‌کرد و همچنان به کارش ادامه می‌داد و این اواخر از سر لجبازی با من در روز چند بار این عمل را تکرار می‌کرد تا آنجایی که متوجه شدم که این همه وسایل قرض مورد نیاز خانه‌مان نبود بالاخره از کارهای زشتش خسته شدم و دیگر نمی‌توانم چنین رفتاری را تحمل کنم. قاضی دادگاه پس از شنیدن اظهارات این مرد جوان از همسرش خواست دلایل لجبازی با شوهرش را بیان کند. زن جوان گفت:

از روزهای اول آشنایی با همسرم گفته بودم تحت هیچ شرایطی به خرید نمی‌روم و اگر احساس کنم اقلامی از خوراکی‌ها برای آشپزی مهیا نباشد از همسایه‌ها خواهم گرفت اما ظاهراً شوهرم به حرفهای قبل از ازدواج من اهمیت نداد و فراموش کرد چه تعهداتی نسبت به هم داشتیم. حال من از حرفهای تکراری شوهرم خسته شده‌ام و به اتفاق تصمیم گرفتم به طور توافقی از هم جدا شویم.

دامپزشکی که عمل زیبایی انجام می‌داد

یک مرد اسپانیایی که با ابزار جراحی دامپزشکی، اعمال جراحی زیبایی انجام می‌داد به دام افتاد.

چندی پیش پلیس منطقه «کاتالونیا» اعلام کرد، مرد ۶۳ ساله‌ای اهل بارسلونا را به جرم انجام اعمال جراحی بدون داشتن مدرک پزشکی در شرایط غیربهداشتی در خانه‌اش دستگیر کرده‌اند. به گفته این پلیس؛ این مرد از بیماران خود برای جراحی زیبایی «سینه و باسن» بین ۳۳۰ تا ٦٦٠ دلار می‌گرفت و از وسایل تزریق و بیهوشی حیوانات برای آنان استفاده می‌کرد.

پلیس مادرید در ادامه افزود: این پزشک قلابی در کنار سه سگ و چند گربه و یک طوطی خود جراحی می‌کرد، پلیس وی را به دنبال شکایت بیماری که عمل جراحی‌اش به فاجعه دردناکی انجامیده بود، دستگیر کرد.

جاعل دلار دستگیر شد

یک مرد کامرونی که با قاچاق کاغذ چاپ اسکناس قصد داشت با همکاری دو ایرانی اسکناسهای ۱۰۰ دلاری جعلی منتشر کند بازداشت شد.

درپی گزارشی مبنی بر اینکه یک فرد خارجی مقدار زیادی کاغذ چاپ اسکناس ۱۰۰ دلاری از امارات به ایران وارد کرده است ماموران وزارت اطلاعات دستور لازم برای شناسایی و دستگیری آنها را دریافت کردند.

به این ترتیب ماموران پلیس پس از بررسی و تحقیقات موفق شدند مردی به نام «عبدالکریم شیگی» که تبعه کامرون می‌باشد و همچنین «هادی ـ ی» و «علی ـ ج» را در تهران دستگیر کنند. مرد کامرونی در بازجویی‌های خود گفت؛ من محموله قاچاق را با لنج به یکی از بنادر جنوب ایران آورده‌ام که شامل ۱۵۰ کیلوگرم کاغذ چاپ اسکناس و ٤۰۰ هزار برگه ۱۰۰ دلاری بوده است و دلیل کارم این بود که در ایران توسط دو همدستم راحت‌تر می‌توانستم آنها را خرج و تکثیر کنم.

در پایان دادیار شعبه اول دادسرای قاچاق کالا مرد کامرونی را با وثیقه یک صد میلیون تومان بازداشت و دو ایرانی را با تودیع وثیقه ۲۰۰ و ۱۰۰ میلیون تومانی به طور موقت آزاد کرد.

گنج توخالی

مدتی است مردم عربستان برای خرید چرخهای خیاطی کهنه سینگر به بازار و روستاها هجوم بردند به طوری که هر یک از آنها را به قیمت ۵۰ هزار دلار می‌خرند.

بنا به این گزارش، گفته می‌شود چون این ماشینهای کهنه دارای جیوه سرخ هستند می‌توان از جیوه سرخ برای یافتن گنج، دور کردن ارواح خبیثه، یا حتی ساختن بمب اتمی استفاده کرد. این در حالی است که بسیاری از مردم به چنین چیزی اعتقاد ندارند اما اخبار اینچنین در اینترنت و در میان مردم پخش می‌شود. از جمله این اخبار اینکه مردم شهر «زولوم» به دو مغازه خیاطی حمله کردند تا چرخهای سینگر آن را بدوزدند. در شهر مدینه نیز مردم برای تشخیص وجود جیوه سرخ در چرخهای خیاطی کهنه از تلفن همراه خود استفاده می‌کنند، زیرا اعتقاد دارند تلفن همراه وجود جیوه سرخ را نشان می‌دهد.

البته سخنگوی وزارت کشور عربستان در این باره گفت؛ این یک شایعه است و مسوولان تلاش می‌کنند عامل شروع این جنجال بی‌پایه را پیدا کنند، چرا که بعضی از مردم به هر ترتیبی می‌خواهند پولدار شوند و این مورد هیچ تفاوتی با کلاهبرداری ندارد.

دو کار در زندگی بشر غیر عادی است، ضربان قلب و دیگری فکر کردن

نوشته های ناب

> به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل!
> پاسکال

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

من به این ثانیه رفته نمی‌اندیشم، به تو می‌اندیشم به تو که عمق نگاهت پرمروارید است و نمی‌ماند در، خلوت ناب دلت ردی از کینه خاک، تو که انگیزه آرامترین خواب شبانگاه منی، ز چه با یک نگه تلخ چنین می شکنی؟ حیف این دریا نیست که به پارو زدن آدمکی، نقش توفان گیرد؟!

سنگ آسمانی

¤ سخته زنده باشی و فراموش شوی **شب تاب**

¤ شیخ ابوالحسن خرقانی: چو نیستی خویش به خدا دهی، بدان که او هستی خویش به تو می‌دهد **ستاره دنباله‌دار**

¤ ذات عشق آرامش است، همچون آفتاب بعد از باران **الهام شیخ الاسلامی**

¤ می خواهم با افکار پوسیده به مبارزه برخیزم، می خواهم سخن بگویم تا طراوت کلماتم، پوسیدگی حرفهای اطرافم را بنمایاند، اما... ترجیح می دهم ساکت بمانم، چرا که تصویر شمشیر کلام اطرافیان را. آویخته بر دیوار سینه‌هایشان بیشتر دوست دارم **سحر جبارزاده**

¤ شب است و انتظار، انتظار دیدنت، دعا می کنم تا بار دیگر ببینمت اما سالهاست که در برزخم و نمی‌دانم برای روییدنت لحظه‌شماری می کنم یا برای چیدنت! **امیدی**

¤ تفاوت گل زیبا و علف هرز در داوری شماست، نه در ذات آنها! **نورالله خواجات**

¤ برگ همیشه محترم است، نه به خاطر رنگش، بلکه به این جهت که آبروی آدمی را خرید! **عباس عابد**

¤ برهم خوردن ابرهای سفید، صدای رعد و برق چشمان بارانی بهار، عطر گلهای کوچک عشق، هدیه هر سال زمین به آسمان است **لیلا –الف - بروجرد**

¤ نباید خنده‌های ما باعث گریه‌های دیگران شود **بهرام بوادی – یزد**

¤ فرودستان، در بهترین هنگام هم، بهانه‌های فراوان برای انجام ندادن کارهای خود دارند **بهناز اعجم اکرامی**

¤ ای کاش در دنیا سه چیز وجود نداشت، دروغ، عشق و غرور، چون انسان با غرور می تازد، با دروغ می‌بازد و با عشق می‌میرد **شاهنظری**

¤ می‌دونی چرا دریا بامعرفته؟ چون یک بار که از ساحلش عبور کردی برای تمام عمر با موجهایش جای پاهایت را بوسه می‌زند **زهرا مترجمی**

¤ سیاست پیشگان با طرح افکارشان می کوشند مسندنشین ذهنها شوند! **غلامرضا نیرودل**

¤ بار گناه را نتوان با ظریف‌ترین ترازوها وزن کرد **حسین فیاضی نوغابی**

¤ فروغ فرخزاد: اگر سهم من از این همه ستاره فقط سوسوی غریبی است، غمی نیست، همین انتظار رسیدن شب برایم کافیست **یوسف**

¤ خداحافظ برای تو شگون داشت، برای من ولی رنگ جنون داشت **نرگس دارابی**

¤ راز را با یار خود هر چند بتوانی مگو، یار را یاری بود، از یار یار اندیشه کن **جمشید صائب**

¤ انسان بزرگ کسی است که دیگران نزد او احساس بزرگی کنند **مریم ق – مینودشت**

¤ عشق یعنی دشت گلکاری شده، در کویری چشمه‌ای جاری شده **محسن ذوالفقاری**

¤ کوه‌های عظیم، پر از چشمه‌اند و قلب‌های بزرگ پر از اشک **رنگین کمان**

¤ اگه عشق نباشه مولکول اکسیژن و هیدروژن نمی تونند اینقدر محکم همدیگه‌رو در آغوش بگیرند که اشک جفتشون دربیاد **مریم اسماعیلی**

¤ سهم انسان از خوشبختی به اندازه عشقی است که ایثار می‌کند **منیژه**

¤ بیتوته‌ای در زیر پلک چشمانت بنا کرده‌ام و با مردمان چشمت به زندگی نشسته‌ام پس هیچگاه چشمانت را به گریه وامدار که در یک پلک به هم زدن سقف آرزوها بر سرم آوار خواهد شد **بیقرار – هشترود**

¤ عارفی را گفتند جمله‌ای بگو که وقتی شادیم غمگینمان کند و وقتی غمگینیم شادمان سازد، عارف گفت: این نیز بگذرد **شبنم**

¤ سکوت بهترین تفسیر دوست داشتن است مهم در کنار هم بودن نیست به یاد هم بودن است **رامتین میلاد**

¤ عاشق عاشقی باش و دوست داشتن را دوست بدار و از تنفر متنفر باش و با مهربانی مهربانی بورز. با آشتی آشتی کن و از جدایی جدا باش **انتظار**

¤ برای نبودنت گلایه نمی کنم چون تا نبودنت نباشد لذت بودنت احساس نمی‌شود **ملیحه -ف**

¤ نابینا گفت: ماه دوستت دارم، ماه گفت، تو که من را نمی‌بینی چطور دوستم داری؟ پاسخ داد: اگر می‌دیدمت که عاشق زیباییت می‌شدم اما حالا که عاشق خودتم **صهبا**

¤ از دوش دلم ای دوست غم‌های مرا بردار دنیای قشنگت را یک لحظه به من بسپار، درهای محبت را بر روی دلم وا کن، گنجایش قلبم را اندازه دریا کن **شهاب**

¤ مرداب هم خوبه همه که نباید سنگ آسمونی باشن یکی هم باید به قول استاد سنگ تیپ‌پا خورده رنجور، دشنام پست آفرینش **نسیم – تبریز**

¤ همیشه نبودن به معنی فراموش کردن نیست گاهی فرصتی است برای دلتنگ شدن **مبینا**

¤ مرد بزرگ دیر وعده میده ولی زود عمل میکنه **ناصر دیلمی**

¤ غرور تو به خاطر کسی که دوستش داری بشکن ولی دل کسی که خیلی دوستت داره‌رو بخاطر غرورت نشکن **منتظر**

¤ زندگی چون گلی سرخ است، پر از عطر، پر از خار، پر از برگ لطیف، یادمان باشد اگر گلی را چیدیم، عطر و برگ و گل و خار، همه همسایه دیوار به دیوار همند **ایرسا**

¤ دانی که کدامین شب و روز است که عاشق خوشنودی دارد و خوشنود مشامی، شامی که شمال آورد از دوست نسیمی، صبحی که صبا آورد از یار پیامی **زهرا افخمی**

¤ دکتر علی شریعتی: افسوس که: آنچه برده‌ام باختنی ست، بشناخته‌هام تمام نشناختنیست، برداشته‌ام هر آنچه باید بگذاشت، بگذاشته‌ام هر آنچه برداشتنیست **بی‌نام**

¤ کاش می‌شد که نرفت کاش می‌شد که بمانی و بسازی خانه‌ای با گل دل، کشور عشق کجاست پای رفتن لنگ است، جای ماندن اینجاست، فکر فردا باشیم حاصل ما این است: کاش می‌شد که نرفت **خدا را دارم**

¤ شبها چراغ دلت‌رو روشن کن تا فرشته‌ها راه پاکی‌رو گم نکنن، شبهای بی‌فرشته سنگین میگذره... مثل روزهای بی‌تو... **اکرم شیرکوند**

¤ چقدر سخت است منتظر کسی باشی که هیچ وقت فکر آمدن نیست! **عسل**

¤ یا مؤدبانه حرف بزن یا عاقلانه سکوت کن **نعیمه کهان فرد**

¤ روی هر پله که بایستی خدا یه پله از تو بالاتره نه واسه اینکه خداست، واسه اینکه دستت‌رو بگیره **زهرا حمیدی**

¤ آنگاه که موقعیت خیانت فراهم گردد مرد از نامرد شناخته شود **غفار فرمانی**

¤ مهم نیست که قفلها دست کیه، مهم اینه که کلیدها همش پیش خداست **تراب**

¤ زیباترین نگاه را در چشمان کسی دیدم که هرگز مرا ندید **بهناز**

¤ تا توانی در جهان همراه اهل درد باش یا نبر نامی ز مردی یا حقیقت مرد باش **محمد مظاهری**

¤ با هر اشتباه پله‌ای از جنس تجربه برای دست یافتن به پیروزی و موفقیت ساخته می‌شود **نگار گرجی محمدزاده**

¤ کسانی که دیر قول می‌دهند، خوش قول‌ترین مردمان دنیا هستند **چشمی**

¤ من می‌خواهم کبوتر دل تو را اسیر کنم، این دل تشنه را از چشمه عشقت سیر کنم، بزنم به موج خیال عشق تو، باقی عمرمو عاشقانه با تو پیر کنم **ابوالفضل دیلمی**

¤ کاش می‌دانستیم روزگاری که بهم نزدیکیم چه بهایی دارد و چرا مرغ مهاجر وقت پرواز به خود می‌لرزد **مریم جزئلی**

¤ مجنون را به محاکمه بردند گفتند توبه کن گفت خدایا عاشق‌ترم کن! **فرشته.ش**

¤ ساقه شکستن رسم توفان است، تو نسیم باش و نوازش کن **سارا**

○ سحر جان، البته احتمال خطای من صددرصده، اما باور کن متن موردنظر توسط اون شخص ارسال شده و هنوز هم توی حافظه موبایل من باقیه.

۱– نازنین‌ها خیلی از نابهای ارسالی شما تکراری هستند و امکان چاپ اونها نیست. به طور مثال متن‌های ارسالی از لاوین بانه، مهین، چمن ناصری، حسن عباسپور، ملیحه ف، گل یاس، نیلوفر آبی، مهدی اسفندیاری و... پس بهترین کار خوندن هر هفته صفحه خودتونه تا با ارسال نوشته‌های تکراری من‌رو شرمنده خودتون نکنید.

۲– خیلی‌ها نوشته‌های قشنگی فرستادن اما اسم ندارند و متاسفانه به خاطر کثرت پیامها از چاپ بدون نام و نشانها معذورم. مثل: عشق عقل را کور می کند، پس سعی کن عاشق کسی بشوی که حاضر باشد به جای تو ببیند و... پس لطفاً حتماً نام خودتون‌رو انتهای نوشته‌ها بنویسید.

۳– اگر متن‌های شما طوری باشه که به دیگران هم سودی برسونه و به طور مثال برای شادکامی و موفقیت و سربلندی و غذای روحشون چیزی داشته باشه، از شما سپاسگزار می‌شم.

٤– متاسفانه بسیاری از متن های ارسالی ناقص رسیده پس اگر متن شما به دلایل بالا چاپ نشده حتماً به دست من نرسیده.

۵– خواهش می کنم حداقل اسمتون‌رو به فارسی بنویسید نه لاتین.

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

وسیله اعدام فرانسوی
جهانگرد
نوعی نمایش عجیب
چای انگلیسی
از خزندگان
وکیل‌ها
نابودی
دشنام
تردید
وقار
اندیشه
صدمترمربع

ممکن بودن
مایع حیات

میکروب
واحد تنیس
از لبنیات
رخت
رفوزه
لسان

بی‌نقص
شهر گلاب
پارچه فروش
حق اشتراک
کجی

سرسلسله اعداد
شهر کباب
پدر
کشاورز
جای انباشتن
مردان دانا

چهارمی
جوی خون
تیره
ساده دل
سخنان بی‌معنی

شروع کننده
جرقه
خالق رمان گاو
از اجزا قرآن
پیداکننده راه
رود مصری
به پا خاستن

دورویی
یک شکل
آش
مطلع

پارچه حمام
حرف فاصله
کوه تبتی
وی
آزادی

معشوق
نوعی ماشین
دورشونده
واگن درهم

فلز سرخ
دگرگون شدن
دبه کردن
هرگز نه
آبزی
شهر آلمانی

کافی
خسارت
منقار مرغ
از توابع رشت
سرسرا
خدای درویش

جزء متر
سلطان جنگل
پهن گاو
حاصل کاکائو
حرف انتخاب

غذای آبکی
شانه
فیبر سفید
عدد فوتبالی

نیکوکردار
چاشنی غذا

مرداب
تدوین شده

مادر
آوراژ
رمق آخر
گل نرم ته نشین
ناگهانی خودمانی

برنده
من و شما

ثبات
نقاشی شرقی
علامت جمع

جدول سودوکو ۳۳۷۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۵	۱				۸			۹
				۵		۶		
۲		۳	۷				۵	
۴		۲	۸				۶	
۱	۸				۲			۳
				۳		۲	۱	
	۲	۱					۴	۷
		۶	۱		۷			
	۴		۵			۱	۹	

تمام وعده و نویدهای دنیا، فریب و تزویری بیش نیست

● میکلاژ

جدول متقاطع

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جدولها زیر نظر: داود بازخو www.BAZKHOO_Jadval@ yahoo.com

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳٦۱

۱- متقاطع: حسین عباسی - تهران
۲- شرح در متن: آیدا حبیب زاده - قزوین
۳- سودوکو: زهرا نادری - قم

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱													✱				
۲							✱				✱						
۳			✱					✱							✱		
۴				✱					✱					✱			
۵	✱				✱					✱			✱				
۶						✱					✱						
۷		✱					✱					✱				✱	
۸			✱					✱					✱				
۹				✱										✱			
۱۰					✱					✱					✱		
۱۱		✱				✱					✱					✱	
۱۲							✱					✱					
۱۳					✱			✱					✱				✱
۱۴				✱					✱					✱			
۱۵			✱							✱					✱		
۱۶							✱				✱						
۱۷					✱												

افقی:

۱- از آثار معروف نویسنده شهیر ایرانی عبید زاکانی - مفرغ **۲-** مرغ خانگی - حیوانی است درنده شبیه پلنگ - واقعی و حقیقی **۳-** از پولهای معتبر آسیایی - پاتیل - طراوت و تازگی - پذیرفته نشده **۴-** پیامبر کشتی بان - وسیله‌ای است در ورزشهای بدنی بخصوص زیبایی اندام کاربرد دارد - مفصل بین ران و ساق پا - ماتم، سوک **۵-** ابزار و وسیله - علم نجوم - از فلزات پرمصرف - رزق **۶-** روزنامه - زبانه آتش - اتفاق نظر در سخن گفتن **۷-** ثمره درخت - ترس و بیم - نصف **۸-** وی - قبل از حرکات ورزشی لازم است - مرغابی - نوعی خربزه کوچک **۹-** از مراکز استانی - نشان مرغوبیت کالا - سیاره کیوان **۱۰-** جای پختن نان - واحد ورزش بوکس - مغازه - تصدیق روسی **۱۱-** از کنده برخیزد - نان شب مانده - فن تحریری محاسبات به روش قدیم **۱۲-** طولانی و دائمی - عنوان امپراتوران روم - حرکتی غلط در راندن وسایط نقلیه **۱۳-** بزرگ و عظیم - اشاره به دور - طرف چپ - میان **۱۴-** فلز کاوه - شهر تخت سلیمان - مجلسی در انگلستان - سرایت آب یا آتش از چیزی به چیز دیگر **۱۵-** بسیار زیاد - شاغل در اداره - آوازی است که در آخر افشاری نواخته می شود - نشان مفعول صریح **۱۶-** فرهنگستان - از آموختنی ها - بی اندازه **۱۷-** وسیله‌ای برای گرم یا برشته نمودن نان - از آثار معروف اسکار وایلد انگلیسی.

عمودی:

۱- امانت‌دار - رمان معروف داستایوفسکی روسی **۲-** تعداد افراد یک خانواده - سنگینی - پیام‌نما **۳-** اثری از کثیفی روی لباس - بردبار - خاندان - گوشت آذری **۴-** نشانه - دینداری - جاری و رونده - مات **۵-** پیشوا - فریاد شادی - حیوان وحشی - تمام و کامل **۶-** مردمان - زن یا شوهر - نوعی کبوتر **۷-** نجیب و شریف - عجله و چالاکی - اسم **۸-** حرف ندا - از شهرهای کنفرانسی جهان - همدم - مخلوق خداوند **۹-** پایتخت زمستانی هخامنشیان - از ورزش‌ها - نوعی زبان فارسی **۱۰-** برنج فروش - سرد - نهم - حیوان باوفا **۱۱-** تله - استقامت داشتن - از شهرهای استان کرمان **۱۲-** کشور آناتول فرانس - از مرغان شکاری مردارخوار - راهنما **۱۳-** پدر - ضمیر وزنی - تخته پرش در ورزش شنا - تن پوش شناگر **۱۴-** بسیار زشت، سخیف - جانشین - دریا **۱۵-** خالی و تهی - نامی آذری برای دختران - مثل و مانند، نظیر - آب ترکی **۱۶-** باعث افزایش زور می شود - شکاف در گور که جای سر مرده است - گشایش **۱۷-** اثری از رومن رولان فرانسوی - فروغ و روشنی.

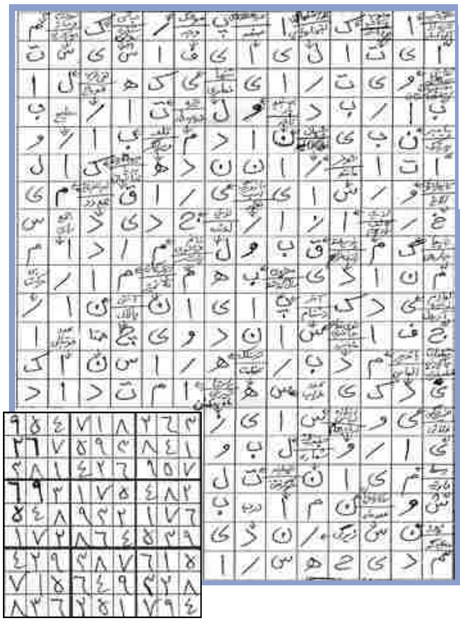

۳	٦	۲	۸	۱	۷	٤	٥	۹
۱	٤	۸	۳	۹	٥	۷	٦	۲
۷	٥	۹	٦	۲	٤	۱	۸	۳
۲	۸	٤	٥	۷	۱	۳	۹	٦
٦	۷	۱	۲	۳	۹	۸	٤	٥
۹	۳	٥	٤	٦	۸	۲	۷	۱
٥	۱	٦	۷	۸	۳	۹	۲	٤
۸	۲	۳	۹	٤	٦	٥	۱	۷
٤	۹	۷	۱	٥	۲	٦	۳	۸

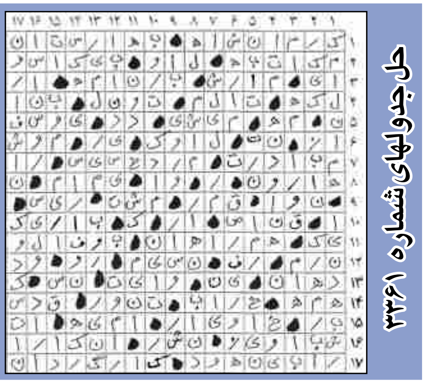

حل جدولهای شماره ۳۳٦۱

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

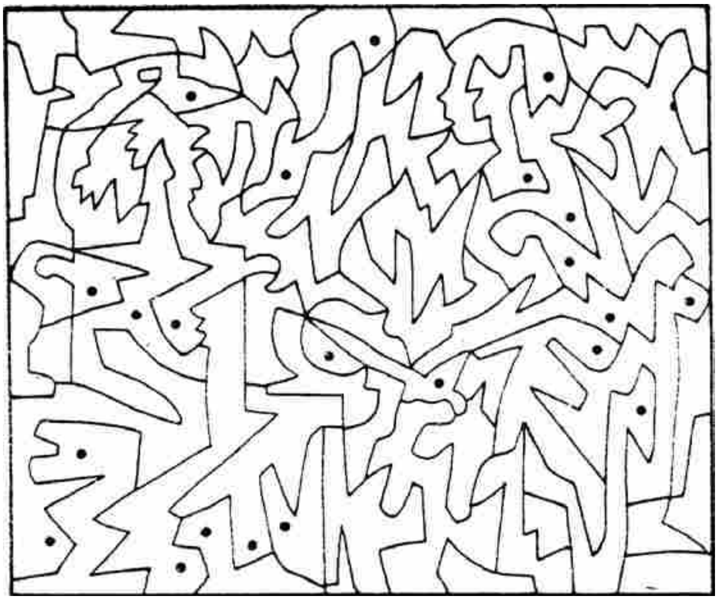

تصویر پنهان شده

برای آنکه کشف کنید در پشت این خطوط کج و معوج چه تصویری پنهان شده است، با یک خودکار یا ماژیک تیره، خانه‌هایی را که دارای نقطه سیاه هستند رنگ کنید تا این تصویر زیبا در برابر دیدگانتان پدیدار گردد.

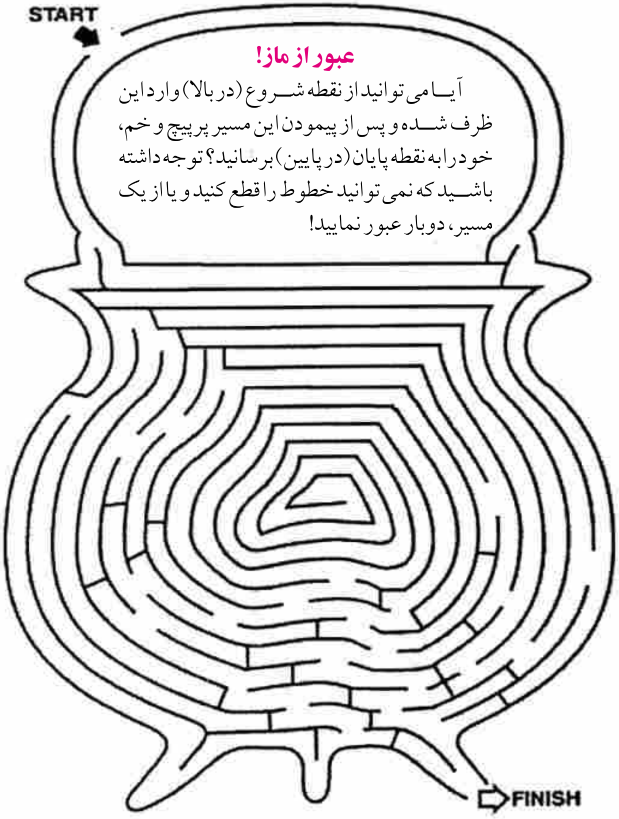

عبور از ماز!

آیا می‌توانید از نقطه شروع (در بالا) وارد این ظرف شده و پس از پیمودن این مسیر پرپیچ و خم، خود را به نقطه پایان (در پایین) برسانید؟ توجه داشته باشید که نمی‌توانید خطوط را قطع کنید و یا از یک مسیر، دوبار عبور نمایید!

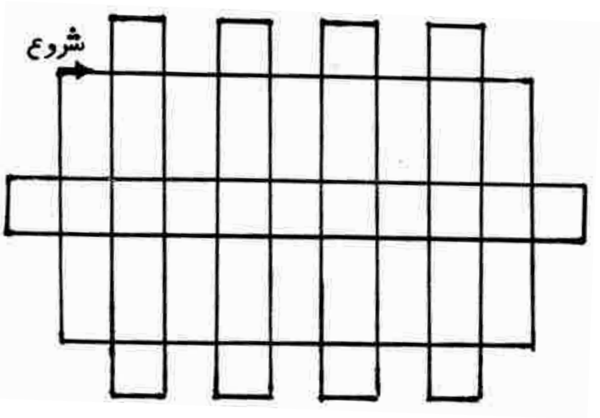

با یک خط رسم کنید

آیا می‌توانید بی‌آنکه مداد را از روی کاغذ بردارید این تصویر را با یک خط ممتد رسم کنید؟ توجه داشته باشید که خطوط نباید یکدیگر را قطع کنند و یا از یک مسیر نمی‌توان دو بار عبور کرد. برای آسانی کار، نقطه شروع را به شما نشان داده‌ایم. اندکی فکر می‌برد، اما غیرممکن نیست!!

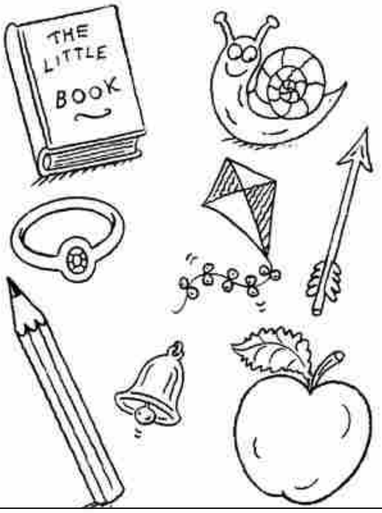

تقویت حافظه

مدت یک دقیقه بادقت به این تصاویر نگاه کنید. سپس مجله را بسته سعی کنید آنچه را که در اینجا دیده‌اید به یاد بیاورید. این تمرین را که برای تقویت حافظه سودمند است می‌توانید چند بار تکرار نمایید.

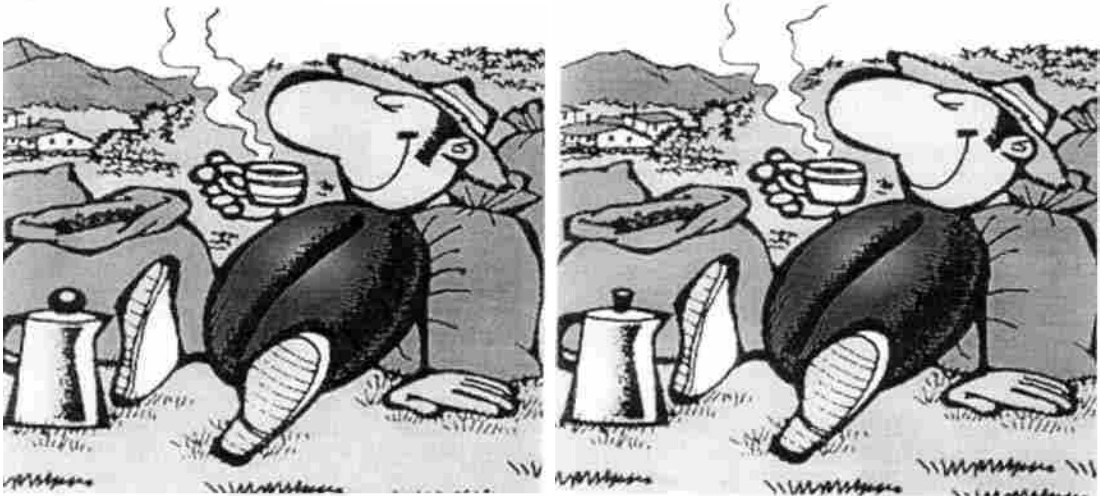

یک فنجان چای گرم با (۸) اختلاف!

این دو تصویر در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می‌رسند، اما در ۸ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می‌توانید این تفاوتها را پیدا کنید؟

پاسخها در صفحه ۶۵

باید اعتراف کنیم که منبع بدبختی ما دنیایی است که در سینه داریم

●رد آویبوری

زیر نظر: جعفر گودرزی
j.goodarzi@yahoo.com

گفتگو با کیانوش گرامی، سینماگر قدیمی

قیافه ام غلط انداز است

کیانوش گرامی از آن دست هنرمندانی است که از سالها مرارت و مشقت در سینما به این جایگاه دست یافته است. او سالها در عرصه تولید و تدارکات در سینما زحمت کشیده و با ایفای چند نقش کوتاه بازیگری را تجربه کرده است. اما حال پس از سه دهه حضور در سینما به بازیگری دوست داشتنی بدل شده است.

گفتگو از: شیوا رستگار

✦**بازیگری را از چه زمانی و به چه صورت آغاز کردید؟**

✦✦از ۳۰ سال پیش در سینما قبل از بازیگری در عرصه فیلم برداری فعالیت می کردم.

✦**تحصیلاتتان؟**

✦✦من در سینما تحصیلات آکادمیک نداشتم و همه چیز را تجربی یاد گرفتم و در این سالها مدیر تولید و تدارکات بودم. در دو سریال قبل از انقلاب به نام های «حامی و کامی» و «آتش بدون دود» کار فنی انجام داده ام.

✦**چه چیز باعث شد شما وارد حرفه بازیگری شوید؟**

✦✦فقط مسائل مالی!

✦**پس علاقه ای در کار نبود؟**

✦✦راستش را بخواهید نه! علاقه بعدش به وجود آمد.

✦**و شرایط برای شما مهیا بود که به راحتی وارد سینما بشوید؟**

✦✦نه!... ببینید در حال حاضر اکثر پدرها، فرزندانشان را تشویق می کنند که به سمت ورزش و کارهای هنری بروند و حتی گاه در این راستا التماس هم می کنند اما در زمان ما چنین چیزی نبود. ما قاچاقی ورزش می کردیم و هیچ حامی نداشتیم. الآن خیلی دوست دارم بازی کنم اما دوران بچگی ام اگر ۱۰۰ آرزو داشتم یکی از آنها هم سینما نبود. یک دفعه به سمت سینما آمدم و اتفاق افتاد و شد.

✦**یعنی چطوری ؟**

✦✦ما یک همسایه داشتیم که فیلم بردار سینما بود. او می خواست برادرش را سر کار ببرد. اما برادرش زیاد با دنیای سینما میانه خوبی نداشت و دوست نداشت سر آن کار برود. او مجبور شد که مرا ببرد. سالهای ٥٤ و ٥٥ کار هنری را آغاز کردم و بعد از انقلاب هم به تعاونی همراه آمده و با آنها همکاری را ادامه دادم. تا به حال در بیش از ۱۰۰ فیلم کار کرده ام.

✦**نظر خانواده در باره کار شما چه بود؟**

✦✦در سالهای نوجوانی والدینم نمی دانستند که من چه می کنم بعد از انقلاب هم دیگر زورشان به من نمی رسید اما در مجموع یادم نمی آید که هیچ وقت با کار من مخالفتی داشته باشند.

✦**شما که همیشه نقش های منفی ایفا کرده اید شخصاً چه جور آدمی هستید؟**

✦✦شخصیت دوران بچگی من با شخصیتی که در سن هفده – هجده سالگی پیدا کردم خیلی فرق داشت. در دوران بچگی خیلی تخس و شیطان بودم و دیگران را اذیت می کردم. البته شیطنتهای من با شیطنت بچه های حالا خیلی فرق دارد.

✦**اهل زد و خورد هم بودید؟**

✦✦تا آنجا که یادم می آید بله. در بازی ها همیشه نقش رئیس را به عهده می گرفتم و سعی داشتم برتر از بقیه باشم.

✦**درسخوان هم بودید؟**

✦✦نه. اصلاً! گاهی که همسرم از من می خواهد تا بچه هایم را نصیحت کنم که درس بخوانند متحیر می مانم که باید چه کار کنم! البته نه اینکه خودم به درس علاقه نداشتم درد این بود که معلم کلاس اول نتوانست حداقل جذابیت رفتن به مدرسه را در من ایجاد کند.

✦**بعد از دنیای کودکی شخصیت شما تغییر کرد؟**

✦✦بله. شخصیتم یک مرتبه عوض شد خودم هم نمیدانم چرا این اتفاق افتاد و شروع کردم به کمک کردن به بچه محل ها، رفقا و همسایه ها که این خصلت در من ماندگار شد.

✦**با این وجود چرا در فیلم ها ایفای نقش منفی را به عهده شما می گذاشتند؟**

✦✦در «میوه ممنوعه» دیالوگی داشتم با این مضمون که: «من قیافه ام غلط انداز است» لابد فیلمسازها هم چنین باوری دارند که مرا برای این نوع نقش ها انتخاب می کنند! مردم وقتی مرا در خیابان می بینند می گویند: چرا می زنی؟ چرا می کشی؟! البته من نقش های خیلی منفی بازی نکرده ام.

✦**شنیده ام که شما تحت تاثیر اتفاقی که مربوط به آقای فروتن بوده، جذب بازیگری شدید...**

✦✦بله، در زمان اکران فیلم مرسدس به یک سینما که این فیلم را اکران کرده بود، رفته بودیم. آنجا مردم از اقای فروتن امضا گرفته و با او عکس می انداختند. من از آنجا بیشتر به بازیگری ترغیب شدم و الآن سه چهار سال است رسما بازیگری را دنبال می کنم و دیگر کمتر در کار تولید فعالیت می کنم.

✦**هدف خاصی را در این سه چهار سال دنبال می کردید؟**

✦✦به نظر من همه این حرفها و واژه های قلمبه سلمبه، ادا و اطوار است. آدم خیلی چیزها را دوست دارد که نمی تواند به آنها دست پیدا کند. بعضی از بازیگران می گویند ما چهار فیلم نامه خوانده ایم اما آنها را رد کرده ایم و نخواستیم در هر نقشی حضور پیدا کنیم. من به جرات می گویم در سینمای ایران فقط هفت، هشت نفر اینگونه اند و هر هنر پیشه ای نمی تواند این ادعا را داشته باشد.

✦**شما می توانستید همان کار تولید را ادامه بدهید. چه شد که با عرصه تولید خداحافظی کردید؟**

✦✦کار تولید سخت بود. کسانی که در کار تهیه و تولید هستند، همیشه استرس و دغدغه هایی دارند. از جمله اینکه فردا برای سکانسهای آماده فیلمبرداری لوازم مورد نیاز را می توان تهیه کرد یا خیر؟ بازیگر مورد نظر سر صحنه بدون ادا و اطوار حاضر می شود؟ لوازم دوربین و فیلمبرداری به موقع سر صحنه حاضر می شود؟ لوکیشن مورد نظر هماهنگ می شود یا خیر؟ همه این موارد می تواند در یک لحظه دمار از روزگار آدم درآورد. من خسته شدم به خصوص وقتی می دیدم هنرپیشگی برای من راحت تر است و دستمزدش هم بیشتر و موقعیتش بهتر!

✦**تفاوت زمانی که شما وارد عرصه بازیگری شدید، با امروز در چیست؟**

✦✦آن زمان اهمیت زیادی به بازیگرانی که تازه کار بودند، نمی دادند چون فقط چند بازیگر بودند که کارشان خوب بود و هر کسی نمی توانست به حیطه حرفه ای بازیگری وارد بشود. در آن زمان به این راحتی ای که الآن وارد می شوند، کسی نمی توانست

وارد دنیای بازیگری شود. حتی نمی توانستی به عنوان سیاهی لشگر بدون حساب و کتاب عرض اندام کنی! اما حالا کافی است با مسوول هنرورها تماس بگیری، خودش بقیه کارها را جفت و جور می کند. آن زمان برای اینکه بتوانی بازیگر جدیدی را وارد عرصه کنی، جاهای مخصوصی مثل منوچهری وجود داشت و می توانستی با سر زدن به آنجا خیل مشتاقان دنیای سینما را ببینی و انتخاب کنی. برخی از آنها مدتها منتظر می ماندند که آیا کسی سراغی از آنها می گیرد یا نه؟ چراکه آنقدر فیلم ساخته نمی شد تا بخش اعظمی از این سینه چاکان به آروزی خود برسند. چند وقت پیش سر کاری رفتم. با این که سالهاست در سینما هستم اما از اکیپ ۲۰-۳۰نفری گروه، تک و توک آنها را می شناختم. در حال حاضر حتی من کسانی را می شناسم که بدون اینکه دستیاری کنند، فیلم می سازند! الان مسائل مالی بیشتر از چیزهای دیگر بر سینما سیطره انداخته است.

✦یعنی قبلاً تخصص، حضور و نقشش در سینما بیشتر بوده است؟

✦✦بله، الآن شما می توانید پول بدهید خواننده یا بازیگر نقش اول یک کار بشوید.

✦بعد از کار تولید و نقش های کوچک، دوست نداشتید نقش های پررنگ تری داشته باشید؟

✦✦نقش هایی که من ایفا کردم، اغلب نقش های پررنگ و لعابی هستند. شاید نقش اول نباشد اما نقش یک یا دو منفی هست. شاید دیر بازیگری را شروع کرده باشم اما در حال حاضر جزء سه چهار بازیگری هستم که سالی ۲۰ فیلم کار می کند.

✦پس کمیت بیشتر از کیفیت برایتان اهمیت دارد؟

✦✦منظورم این نیست که کیفیت را باید فدای کمیت کرد. اما با شرایط اقتصادی سینما در حال حاضر حضور و تعداد آثاری که بازیگر در آن حضور پیدا می کند، بیشتر به چشم می آید تا چیز دیگر.

بازیگران مطرحی مثل گلزار یا فروتن هم نمی توانند در سال ۲۰ فیلم نقش اول بازی کنند، خیلی پرکار باشند می توانند در ۳-٤ فیلم نقش اول باشند.

✦با کدام کارتان بین مردم شناخته شدید؟

✦✦با آقای کیمیایی خیلی کار کردم اما با مجموعه تلویزیونی میوه ممنوعه بین مردم شناخته شدم.

عادت کرده ام حداقل نشان بدهم که آدم شادی هستم اگر هم نباشم مردم این انتظار را از من ندارند و فکر می کنند من همیشه عبوسم

✦در حال حاضر که به عنوان یک بازیگر پرکار شناخته شده اید، برای شناخت این حرفه چه کرده اید؟

✦✦سعی می کنم با مطالعه و با دیدن بازی بازیگران مطرح و صاحب سبک تجربیات ارزشمندی را کسب کنم چراکه در حال حاضر برای من اصلاً قشنگ نیست بروم در کلاسهای فن بیان و امثالهم شرکت کنم.

✦کدام کارت را بیشتر دوست دارید؟

✦✦مرسدس و بعد مجموعه میوه ممنوعه.

✦با کدام کارگردان دوست داشتید کار کنید که این اتفاق تا به حال نیفتاده است؟

✦✦با آقای کیمیایی دوست داشتم که کار کردم. کاری هم به نام لبه پرتگاه با آقای بیضایی انجام دادم. در آن کار یکی از نقش های اصلی بر عهده من بود که کار خوابید. با آقای لطیفی و فتحی هم دوست دارم کار کنم.

✦یادگیری بازیگری تان از پشت دوربین بوده است؟

✦✦بله، سالهایی که در کار تولید فعالیت داشتم، از بازیگرانی که جلوی دوربین بودند، چیزهای زیادی یاد می گرفتم. دقیقاً مثل فوتبالیستی که از بازی دیگر فوتبالیستها، چیزهای زیادی یاد می گیرد.

✦گویا شما در عرصه ورزش کشتی هم فعالیت داشته اید. از آن ورزش چه با خود به سینما آوردید؟

✦✦من از کشتی احترام به پیشکسوت را یاد گرفتم و یادم نرود که هستم و باید همیشه در حال آموختن باشم.

✦شما کارتان را با سینما آغاز کردید اما حالا یک بازیگر تلویزیونی هستید. نظرتان در این زمینه چیست؟

✦✦من خود را سینمایی می دانم و سینما را هم خیلی بیشتر از تلویزیون دوست دارم. یادم می آید یک زمانی حضور در تلویزیون را کسر شان می دانستم. اما از یک جایی احساس کردم این تفکر اشتباه است.

✦در چه سالی ازدواج کرده اید و چند فرزند دارید؟

✦✦در سال ۱۳٦۳ که ۲۲ سال داشتم ازدواج کردم و چهار فرزند دختر دارم که از یک دخترم صاحب نوه ای پنج –شش ساله هستم.

✦دختران شما هم علاقه ای به کار بازیگری دارند؟

✦✦دختر اولم در فیلم ایلیا نقاش جوان بازی کرده. دو دختر دیگرم هم در فیلم اعتراض بازی داشتند. اما بعدها یا من آنها نفرستادم یا آنها زیاد علاقه نشان ندادند. در نتیجه حضور آنها را در سینما جدی نشد.

✦دوستان شما را با کدام خصیصه بیشتر می شناسند؟

✦✦شاید پشت سرم یک چیز بگویند و در حضورم چیز دیگر (با خنده) اما اکثراً در حضور خودم می گویند که «مشتی» هستم.

✦انسان شادی هستید؟

✦✦عادت کرده ام حداقل نشان بدهم که آدم شادی هستم اگر هم نباشم مردم این انتظار را از من ندارند و فکر می کنند من همیشه عبوسم. خیلی در خیابان به من می گویند ما فکر می کردیم خیلی عصبی و ناراحت هستی.

✦تکیه کلام خاصی ندارید؟

✦✦زیاد دارم، مثل «جونم» و «مخلصیم».

✦در حال حاضر مشغول به چه کاری هستید؟

✦✦پخش اشک ها و لبخندها که در آن ایفای نقش کردم به تازگی تمام شده و مشغول بازی در کار «سن پترزبورگ» افخمی هستم.

✦و جمله پایانی ؟

✦✦جوان ها همیشه یادشان باشد احترام به بزرگترها برای آنها شان و منزلت می آورد.

■

فیلمشناسی کیانوش گرامی

بازیگر

۱ – سن پترزبورگ (۱۳۸۸)
۲ – پسر آدم، دختر حوا (۱۳۸۷)
۳ – پوست موز (۱۳۸۷)
۴ – حرکت اول (۱۳۸۷)
۵ – سفر مرگ (۱۳۸۷)
۶ – تلافی (۱۳۸۶)
۷ – جعبه موسیقی (۱۳۸۶)
۸ – خروس جنگی (تلخ و شیرین) (۱۳۸۶)
۹ – دایره زنگی (۱۳۸۶)
۱۰ – در شهر خبری نیست، هست (۱۳۸۶)
۱۱ – عاشق (۱۳۸۵)
۱۲ – خیلی دور، خیلی نزدیک (۱۳۸۳)
۱۳ – سربازهای جمعه (۱۳۸۲)
۱۴ – اعتراض (۱۳۷۸)
۱۵ – فریاد (۱۳۷۷)
۱۶ – لژیون (۱۳۷۷)
۱۷ – مرسدس (۱۳۷۶)
۱۸ – سلطان (۱۳۷۵)
۱۹ – تعقیب (۱۳۷۴)
۲۰ – ضیافت (۱۳۷۴)
۲۱ – مادرم گیسو (۱۳۷۴)
۲۲ – آرایش مرگ (۱۳۷۳)
۲۳ – ترانزیت (۱۳۷۲)
۲۴ – مجنون (۱۳۶۹)
۲۵ – محموله (۱۳۶۶)

مدیر تولید :

۱ – کافه ستاره (۱۳۸۳)
۲ – مرسدس (۱۳۷۶)

مدیر تدارکات

۱ – لژیون (۱۳۷۷)
۲ – سلطان (۱۳۷۵)

بشر ضعیف ترین موجودات عالم است، بخصوص در مقابل خودش

● منوچهر مطیعی

گزارشی از پشت صحنه مختارنامه

بازسازی صحنه کربلا در روستای طرود

گزارش: پیوند مرزوقی

سریال «مختارنامه» ششمین سال فیلم‌برداری را پشت سر گذاشته و به روزهای پایانش نزدیک می‌شود؛ سریالی که داوود میرباقری را هشت سال تمام به خود مشغول کرد و بسیاری از بازیگران مطرح تئاتر، سینما و تلویزیون را مقابل دوربین برد. برخی از بازیگران و عوامل این سریال پنج تا هفت سال است که به طور جدی به کار دیگری در عرصه‌ی نمایش فکر نکرده‌اند و آن چه تمام فکرشان را به خود مشغول کرده به تصویر کشیدن برهه‌ای از تاریخ صدر اسلام است که در خود جریانات مهمی چون کربلا را نیز نهفته دارد.

صحنه کربلا در روستایی در ۱۲۵ کیلومتری شاهرود به‌نام «طرود» فیلمبرداری می‌شود و برای رسیدن به آن باید از جاده‌ای در دل کویر گذشت؛ مسیری که تا ساعت‌ها موجود زنده‌ای به سختی در آن یافت می‌شود.

برخی از مردم روستا که تعدادشان به ۵۰۰ خانوار می‌رسد، به عنوان هنرور در صحنه‌ها حضور دارند؛ درآمد آن‌ها از راه کشاورزی است و البته ترجیح می‌دهند در صحنه‌های «مختارنامه» جز اولیاء باشند؛ آن‌ها حتی بر سر این که کدامیک نقش اولیا و کدامیک نقش اشقیا را بازی کنند با هم رقابت دارند.

ابتدا به محلی که پیش از این صحنه‌های مربوط به آوردن آب توسط حضرت ابوالفضل (ع) در آن فیلمبرداری شده‌است، می‌رویم؛ گروه برای در اختیار گرفتن این محل بخشی از زمین های زراعی روستا که البته خیلی کوچک است را به مبلغ حدود ۵۰۰ هزار تومان اجاره کرده‌اند و در کنار چند عدد از زیباترین نخل های روستا، فضایی را به عنوان نهر علقمه ایجاد کرده اند.

دشت‌های سرسبز شبدر و یونجه به این محل زیبایی دو چندانی بخشیده و وقتی علت را جویا می‌شویم، می‌فهمیم که در حقیقت بر خلاف تفکر عوام، کربلا مکانی کاملا سرسبز و زیبا بوده‌است.

نقش حضرت ابوالفضل (ع) را جوانی نوزده ساله به نام کاوه فتوحی بازی می‌کند. او تا به حال مقابل هیچ دوربینی ظاهر نشده و اولین بار است که بازی در یک فیلم و سریال را تجربه می‌کند. فتوحی در رشته کامپیوتر درس می‌خواند و اطلاعات چندانی از سینما ندارد؛ با این حال وقتی از او درباره نحوهٔ ایفای این نقش سوال می‌کنیم می‌گوید: معتقدم هر آن‌که مرا کمک کرد تا این نقش را بازی کنم به من برای بهتر بازی کردن آن کمک خواهد کرد.

او از این پس فکر می‌کند که کسی آن بالا همیشه مراقبش است و می‌داند که یکی از بهترین نقش‌هایی که پس از این، آنها را ایفا می‌کند، در اولین تجربه هنری‌اش به او پیشنهاد شده‌است.

کاوه فتوحی بیش از همه با محمد فیلی همبازی بوده‌است؛ بازیگری که نقش «شمر» را بازی می‌کند و با لباس قرمز و لک‌هایی بر چهره به خوبی قابل شناسایی است.

در میان بازیگرانی که نقش جوانان قوم بنی هاشم را بازی می‌کنند جوانی بسیار بلند قد و قوی هیکل با ردایی سبز توجهمان را جلب می‌کند؛ او برادر کوچک داوود میرباقری است که در سریال «مختارنامه» به عنوان یکی از اعضای گروه کارگردانی از حدود دو سال قبل با حضور گروه سازنده در شهرستان شاهرود، همکاری خود را با این سریال آغاز کرد اما آن چه اهمیت بیشتری دارد، این است که او قرار است در نقش شمایل امام حسین (ع) حاضر شود و البته چهره‌اش هم دیده نمی‌شود و مخاطب تنها هیبت او را می‌بیند.

* * *

از دشتها و مزارع سرسبز فاصله می‌گیریم و به محل فیلمبرداری که صدمتری با لوکیشن نهر علقمه فاصله دارد نزدیک می‌شویم؛ این جا تنها خاک است و زمین بایر کویر؛ هنرورانی با سپر و کلاه‌خود و لباس های قرمز رنگ در صفی نظامی مرتب شده‌اند و در بین آن ها مهدی فخیم‌زاده در حالی که سوار بر یک صندلی خاص قابل تمیز از دیگران است دیده می‌شود.

او که چهار سال قبل نیز نقش «عمر بن سعد» را بازی کرده بود، بار دیگر به درخواست میرباقری برای ادامه این نقش مقابل دوربین می‌رود. فخیم‌زاده حتی برای ایفای این نقش مجبور شده سریال در حال ساختش با نام «بازرس» را رها کند و به شاهرود بیاید. وقتی از او درباره همکاری با کارگردانی دیگر می‌پرسیم به سرعت می‌گوید که در کارها دخالتی ندارد و تنها عمر بن سعدی که میرباقری از او می‌خواهد را ایفا می‌کند.

سرانجام داوود میرباقری با شمشیری چوبی که از آن به عنوان عصا استفاده می‌کند از اتومبیل پیاده شده و به صحنه می‌آید؛ سختی این سالها در چهره‌اش به خوبی نمایان است؛ قرار گرفتن در دل کویر با آن عصای عجیب و متفاوت و محاسن و موهای بلند برای لحظاتی «رابینسون کروزوئه» را به یادمان می‌آورد و از این فکر خنده‌مان می‌گیرد. اما حقیقت این است که تحمل این همه سختی و بدست آوردن امکاناتی که به قول فخیم‌زاده با چنگ و دندان به دست آمده، برای هر کسی آسان نیست. میرباقری می‌گوید که اواسط خردادماه «مختارنامه» را بالاخره تمام می‌کند.

* * *

فیلمبرداری آغاز می‌شود.

در این صحنه امام حسین (ع) و یارانش قصد خواندن نماز در صحرای کربلا را دارند که با موافقت «عمر بن سعد» همراه می‌شود؛ اما پسر عمر سعد با تحریک پدر قصد دارد مانع این کار شود. در صحنه‌ای دیگر میرباقری خیل نمازگزاران را به تصویر می‌کشد که در حال خواندن نماز، به امام خود اقتدا کرده‌اند؛ اما سپاهیان اشقیاء در حالی که سوار بر اسب هستند با پرتاب تیرهایی به سمت نمازگران مانع انجام این کار می‌شوند.

اکبر زنجانپور، فریبرز عرب نیا و محمد رضا شریفی نیا از جمله بازیگرانی هستند که بدون گریم در پشت صحنه حضور دارند. عرب نیا پنج سال از زندگی‌اش را صرف «مختارنامه» کرده که به گفته خودش ایثار بسیار می‌خواهد؛ او این نکته را متذکر می‌شود که در نهایت این قبیل کارها برای بازیگر حرفه‌ای به‌لحاظ مالی صرفه ندارد و می‌خواهد در این باره، در کنفرانسی در تهران صحبت کند.

با این حال عرب نیا از نتیجه کار راضی است و خوشحال است که در شرایطی که سیستم فیلمسازی ایران غیر قابل پیش بینی است، «مختارنامه» خوب از آب در آمده است.

اکبر زنجانپور و شریفی نیا هم تمایلی به مصاحبه نشان نمی‌دهند و ترجیح می‌دهند از دور شاهد نحوه ثبت تصاویر باشند.

«مختارنامه» تا یک ماه دیگر به پایان می‌رسد و تمامی عوامل آن پس از پنج تا شش سال بار دیگر آرامش را تجربه می‌کنند؛ آن‌ها که در این مدت با مختار زندگی کرده و با صحنه‌های آن خندیده و گریسته‌اند، بار دیگر به زندگی معمول خود باز می‌گردند، با این حال آن چه مسلم است آن چه میرباقری و دیگران را تا این نقطه ایران کشانده، عشقی است که هزاران برابر آن در کربلای واقعی تجربه شده‌است. اما برای مخاطب تلویزیون این تازه اول ماجراست؛ از این پس آن چه می‌ماند تنها برای مخاطب است.

آغاز تدوین «زندگی با چشمان بسته»

هایده صفی یاری فیلم سینمایی «زندگی با چشمان بسته» به کارگردانی رسول صدرعاملی را تدوین می کند.

فیلمبرداری «زندگی با چشمان بسته» که از ۲۳ اسفند ماه آغاز شده، اکنون از نیمه گذشته است و تدوین آن را «هایده صفی یاری» به عهده گرفته و بزودی تدوین آن را آغاز خواهد کرد.

«زندگی با چشمان بسته» روایت خواهر و برادری است که در یک محله قدیمی زندگی می کنند و با اتفاقات گوناگونی مواجه می شوند.

حامد بهداد، ترانه علیدوستی، پولاد کیمیایی، فرهاد قائمیان، فرهاد آئیش، پریوش نظریه، الهام پاوه نژاد، اندیشه فولادوند، آناهیتا افشار، علی مردانی، گلاره شهبازیان، مهدی اسلام پور و عاطفه رضوی از جمله بازیگران این اثر سینمایی هستند. «زندگی با چشمان بسته» یازدهمین اثر بلند سینمایی رسول صدر عاملی است.

«سفر مرگ» زیر نظر «کیانوش عیاری»

تدوین فیلم سینمایی «سفر مرگ» زیر نظر «کیانوش عیاری» انجام می شود.

به گفته حسن آقاکریمی، کارگردان این فیلم سینمایی، موسیقی «سفر مرگ» را نیز «سعید شهرام» می سازد. این فیلم به تهیه کنندگی مرکز گسترش سینمای مستند و تجربی - حسن آقاکریمی و وحید احمدیه ساخته شده است.

در خلاصه داستان آمده است که: سیف‌الله و دامادش مرتضی به علت حادثه‌ای که برای یکی از اقوام شان رخ داده است نیمه شب مجبور به عزیمت به سمت روستای شان می شود و برای رفتن به مقصد، با راننده‌ای به نام فریدون همراه می شود. سفر آنها به روستای شال تپه خالی از اتفاق و حوادث نیست!

از جمله بازیگران این پروژه می توان به آتیلا پسیانی - پرویز پورحسینی - مهرداد صدیقیان - مهران رجبی و کیانوش گرامی اشاره کرد.

«ملک سلیمان» در ۱۱۵ دقیقه عید فطر اکران می‌شود

«ملک سلیمان» شهریار بحرانی در ۱۱۵ دقیقه آماده نمایش شد. مجتبی فرآورده تهیه کننده این فیلم با اعلام این مطلب گفت: مراحل آماده سازی فیلم به پایان رسیده و قصد داریم تا در عید فطر «ملک سلیمان» را اکران کنیم. وی هزینه نهایی ساخت این فیلم را حدود ۵ میلیارد تومان اعلام کرد.

این فیلم که از جمله پروژه‌های فاخر تولید شده در بنیاد سینمایی فارابی محسوب می شود، با بازی امین زندگانی، محمود پاک‌نیت، حسین محجوب، مهدی فقیه، علیرضا کمالی نژاد، الهام حمیدی و سیامک اطلسی به زندگی «حضرت سلیمان» و ایجاد ملک می پردازد.

۸۶ پروژه در مراحل تولید سینمای ایران تا اول اردیبهشت

۸۶ پروژه سینمایی تا اول اردیبهشت ماه سال جاری در مراحل مختلف تولید سینمای ایران به سر می برند.

تا اول اردیبهشت ماه جاری ۳ فیلم جدید آماده نمایش اکران نشده، ۵ فیلم در مرحله صداگذاری، ۱۵ فیلم در مرحله تدوین، ۹ فیلم در مرحله فیلمبرداری و ۵۴ فیلم در مرحله پیش تولید به سر می برند.

فیلم های ملک سلیمان (شهریار بحرانی)، پاداش (کمال تبریزی) و آقای دزد (شهرام شاه‌حسینی) آماده نمایش هستند.

همچنین فیلم های طلا و مس (همایون اسعدیان)، فرزند صبح (بهروز افخمی)، در شب عروسی (رضا قهرمانی)، معبد جان (محمد درمنش) و نظام از راست (محمدرضا ورزی) در مرحله صداگذاری به سر می برند.

فیلم‌های مرحله تدوین نیز عبارتند از:

نفوذی (احمد کاوری - مهدی فیوضی)، محاکمه در خیابان (مسعود کیمیایی)، زندگی شیرین (قدرت‌الله صلح‌میرزایی)، بیداری (فرزاد موتمن)، شکارچی (رفیع پیتز)، خیابان بیست و چهارم (سعید اسدی)، نویسنده (نادر طریقت)، چهل سالگی (علیرضا رئیسیان)، کیمیا و خاک (عباس رافعی)، لالایی (منیژه حکمت)، پسر آدم دختر حوا (رامبد جوان)، یک گزارش واقعی (داریوش فرهنگ)، سفر مرگ (حسن آقاکریمی)، پریشانی (سیاوش اسعدی) و آناهیتا (عزیزالله حمیدنژاد).

فیلم‌های مرحله فیلمبرداری نیز، یادمان دریاقلی (شب واقعه) ساخته شهرام اسدی، عصر روز دهم (مجتبی راعی)، راه آبی ابریشم (محمد بزرگ نیا)، بی خوابی (محمد جعفر باقری نیا)، تهران در جست و جوی زیبایی (کرم پور - مهرجویی - داد)، سن پترزبورگ (بهروز افخمی)، زندگی با چشمان بسته (رسول صدرعاملی)، خانواده ارنست (محسن دامادی) و آل (بهرام بهرامیان) در مرحله فیلمبرداری به سر می برند.

سایر فیلم های این فهرست (۵۴ عنوان) در مراحل مختلف پیش از تولید هستند.

اکران عمومی «آناهیتا» در پاییز

فیلم سینمایی «آناهیتا» به کارگردانی عزیزالله حمیدنژاد که پخش آن را نمایشگران به عهده گرفته، پاییز راهی اکران عمومی می شود.

میترا حجار و شهاب حسینی نقش های اصلی «آناهیتا» را که فیلمی علمی و جوانگرایانه است، ایفا می کنند.

حمیدنژاد فیلمنامه «آناهیتا» را بر مبنای بخش هایی از تحقیقات علمی ایموتو دانشمند نامدار ژاپنی (که معتقد است دعا و الفاظ خوب در مولکول‌های آب تاثیر می گذارد) نوشت و جلوی دوربین برد. دکتر ایموتو بخش هایی از تحقیقات علمی اش را در اختیار فیلم آناهیتا گذاشته است. دفتر تحقیقاتی ایموتو تأکید کرده که این همکاری به طور قطع، قدم مهمی در اجرای صلح در کره زمین خواهد بود. ایموتو معتقد است مولکول‌های در مقابل کلمات و افکار انسان‌ها سریعا عکس العمل نشان می دهند.

در کنار دو بازیگر اصلی فیلم نرگس محمدی، پوریا پورسرخ و محمدرضا داودنژاد ایفای نقش کرده‌اند. این فیلم به تهیه کنندگی حمیدنژاد در شیوا فیلم پارس تولید می شود.

اگر ما به معایب کوچک خود اعتراف می کنیم برای آنست که به طرف خود بفهمانیم که از معایب بزرگ بری هستیم ● فنلون

در قلمرو داستان

زیر نظر: محمود اکبرزاده

تو عاشق نه‌ای!

نوشته: عباس عابد
– اندیشه

بر اساس واقعیت

کارکرد صبح را داخل گاوصندوق می گذاشتم تا به خانه بروم، معمولاً ظهرها چند ساعتی برای صرف ناهار و استراحت به خانه می رفتم. در گاوصندوق را قفل نکرده بودم که وارد مغازه شد. سالنامه‌ای هم در دستش بود، پرسیدم چیزی لازم دارید؟ گفت: «تازه آزاد شده‌ام! دلم می خواهد به همه جا سر بزنم و همه چیزهایی را که طی هجده سال گذشته از دیدنشان محروم بوده‌ام، دوباره تجربه کنم!».

همین جمله کافی بود که توجه مرا به خود جلب کند، تا عجله‌ای برای رفتن نداشته باشم.

* * *

سال آخر دبیرستان بودیم، سالهای بی خیالی و خوش دوران جوانی، درس و بازیگوشی، ذره‌ای دورویی و ریا در کارهایمان پیدا نمی شد.

کلاً سه نوع رشته تحصیلی وجود داشت، ریاضی، ادبی و طبیعی. من ریاضی می خواندم و سیف‌الله ادبی. انگار این رشته‌های تحصیلی هستند که آدمها را می سازند! راست گفته‌اند که ادب، آداب دارد، سیف‌الله را می گویم رفتار و کردارش، حرف زدنش همه ادیبانه بود. حرفهایش به آدم آرامش می داد. عاشق هم بود! مریم را که بچه محلمان بود دیوانه‌وار دوست می داشت. گاهی به شوخی می گفتم:

–سیف‌الله، با بد خانواده‌ای طرف شده‌ای! آخر این برادرهای مریم، تو را خواهند کشت، تازه، آنقدرها هم که فکر می کنی زیبا نیست.

و او گره در ابرو می انداخت و می گفت: «تو عاشق نه‌ای جانم، لیلی را باید با چشم مجنون نگاه کرد!!»

شاعر بود و بهترین اشعارش را هم برای مریم می سرود:

گل مریم، امشب
عطر تو، خوش سر سازش دارد
و من عمری به نیایش بیدار
ای صمیمانه‌تر از دختر باران و بهار
با من آهسته ببار
دست بر دامانت
نم نمک پای بردار
نم نمک پا بردار
که من عاشق شده‌ام
دست بر دامانت
نم نمک پا بردار...

با همدیگر عهد بستیم هر کدام از ما که کار و بارش رونق گرفت، هوای دیگری را داشته باشد تا به این وسیله رشته دوستی‌مان برای همیشه پایدار بماند. دیپلم را گرفتیم، من وارد ارتش شدم و او رفت دانشگاه! چندان عجیب هم نبود، من زندگی را با چرتکه محاسبه می کردم ولی او، یک جورهایی بود که کارش با چرتکه و حساب و کتاب جور درنمی آمد.

من به غرب کشور منتقل شدم و فاصله‌ها باعث شد از حال یکدیگر بی خبر بمانیم.

* * *

پس از بیست سال، مشکل قلبی پیدا کردم، مجبور شدم خودم را به دست جراحان قلب بسپارم. تقاضای بازنشستگی کردم و موافقت کردند، تنبل و تن پرور نبودم و ورزش را جایگزین دارو کردم و خیلی زود به زندگی عادی برگشتم. با پولی هم که پس انداز کرده بودم، در منطقه‌ای خوش آب و هوا، مغازه بزرگی خریداری کردم و به فروختن وسایل هنری مشغول شدم. در این مورد تجربه کافی نداشتم، اما با پشتکار و حسن اخلاق، در مدت کوتاهی مشتریان زیادی را جذب کردم. در سال دوم به قدری مشتری داشتم که آرزو می کردم کاش سرم خلوت‌تر می شد که بتوانم کمی استراحت بکنم. دوست نداشتم با آوردن کارگر، استقلال خودم را از دست بدهم! در نتیجه کارم سنگین و خسته کننده شده بود. پول خوبی عایدم می شد که زندگیم را زیر و رو می کرد! باور کرده بودم که زندگی آدمها به قماری می ماند؛ گاهی چنان شانس به تو روی می آورد و سودی عایدت می شود که همه چیز را تحت الشعاع خود قرار می دهد. در این صورت فکر می کنیم خیلی خوشبخت هستیم، غافل از اینکه خیلی چیزها را در مقابل آن از دست می دهیم، یا متوجه نیستیم و یا منافعمان حکم می کند به آن اهمیت ندهیم.

وقتی خودم را با اطرافیان مقایسه می کردم، یک سر و گردن از همه سرتر بودم. حقوق بازنشستگی، شغل پردرآمد و مشتریهایی از طبقه مرفه جامعه که خوب پول خرج می کردند. مهمتر از اینها آن که حساب بانکی‌ام پر بود و باعث آرامشم می شد. خانواده، به وجودم افتخار می کردند، زیرا وسایل رفاهشان را آماده می کردم. در چنین روزهایی بود که آن مرد وارد شد.

* * *

پالتو نیم تنه‌ای به تن و شال شطرنجی روی آن انداخته بود. عینک پنسی به چشم داشت. با آن تیپ، مرا به یاد صادق هدایت انداخت، به تنها چیزی که شباهت نداشت همان مجرم بودن بود!

فکر کردم شاید، مدت طولانی زندان، از یک جوان ماجراجو و ناراحت، موجودی پخته و آرام ساخته است. با تعجب پرسیدم: «جرمتان چه بود که این همه سال را در زندان ماندید؟»

مستقیم به چشمانم نگریست، حس غریبی فریاد می زد این چشمها آشناست. گفت: «توی یک شرکت دولتی حسابدار بودم –همان اوایل انقلاب –اما برخلاف من که ساده بودم، مدیران و سهامداران شرکت پخته و دزد بودند. این شد که تمام سرمایه شرکت را دزدیدند و با پرونده‌سازی منو به عنوان مقصر معرفی کردند. قدرت هم داشتند و خودشان تبرئه شدند و من به ۳۰ سال زندان محکوم، فقط شانس آوردم که وکیلم دست بردار نبود. آنقدر خودش را به این در و آن در زد تا توانست آن را تبدیل به بیست سال زندان کند. حدود دو سال هم عفو خوردم، یک ماهی می شود که آزاد شده‌ام.»

چهارپایه‌ای تعارفش کردم. ادامه داد: «چند بار از جلوی مغازه‌ات عبور کردم، سرت خیلی شلوغ بود. گاهی دودل می شدم که خودم را بهت معرفی کنم یا نه! خیلی عوض شده‌ای!!».

عینکش را برداشت، به چهره‌اش خیره شدم؛... سیف‌الله...

زمان برایمان فراموش شد! ناهار و خانه از یادم رفت. به کوچه‌های خاکی خاطراتمان پلی زدیم و پیاده شروع به رفتن کردیم. از خود گفتم و از سالهای سپری شده که خوب گذرانده‌ام و حساب بانکی‌ام پر است!

او هم گفت، اما، میان ماه من تا ماه گردون، تفاوت از زمین تا آسمان است! تنها در خاطرات مشترکمان تفاهم برقرار بود. از سالهای زندان، قبل از آن و از مریم و از دورانی که سپری می کند. هر چه بیشتر می گفت، بیشتر احساس حقارت می کردم. گاهی حس می کردم او گالیور است و من آدم کوتوله! او را می دیدم که سوار بر اسب احساس بالای ابرها سیر می کند، اما من کرم خاکی هستم که برای رشد گیاهان، خاکها را می جوم و دور خودم می چرخم!

باز هم، از مریم پرسیدم تا فضا را کمی به نفع خودم تغییر بدهم. در چند کلمه گفت: «مریم هم صبور نبود، نتوانست تحمل کند. به ستوه آمده بود، برید و گذاشت و رفت!!».

باز هم برگی دیگر رو کرد گفتم: یکبار دیگر مثل همان قدیمها گل مریم را برایم بخوان. با تمام صلابتی که در حرفها و کردارش بود، نتوانست قطره اشکی را که از چشمانش جاری شد را پنهان کند. گفت: «مریم دیگر تمام شد! او حالا خوشبخت است! من دیگر حق ندارم به او فکر کنم».

و چنین خواند:

تکیه گاهی می باید
دل پریشان شده است
مرهمی باید شد بر زخم تنی
نازنین، گاه تازیانه نیست
سینه سوخته را
دست نوازش کافیست.

حدس زدم احتیاج به کمک دارد. شاید هم خواستم به این وسیله خودم را از عذاب وجدان رها کنم و قولی که داده بودم را ادا کنم.

دسته چکم را باز کردم و گفتم: اگر یادت باشد ما با هم عهد بسته بودیم، حالا وضع من خوبست، هر قدر بگویی می نویسم.

همچون عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت: «دیدی گفتم عوض شده‌ای! روزی که مریم به آخر خط رسید و رفت، من چیزی از کسی قبول نکردم، حالا...»

حرفش را بریدم و گفتم: ای بابا، سخت نگیر، زندگی ارزش این همه رنج کشیدن را ندارد.

خندید! مثل قدیمها، انگشت اشاره‌اش را به طرف من گرفت و گفت: «تو عاشق نه‌ای جانم، تا صدای تیشه به خواب شیرینت بَرد!!».

* * *

سنگفرش مغازه‌ام شد ناقوس گامهایش. مرا حیران کرد و رفت، لازم شد در غار تنهایی خود بیتوته کنم شاید فرجی بشود. ■

دو داستان از آرش پارساپور
- تهران

کارتون

هنوز میشینه واسه غم و غصه های «پرین» گریه میکنه... هنوز میشینه توی دهکده با پسر شجاع میگرده تا شاید بتونه یه کاری واسه خانوم کوچولو بکنه... هنوزم دنبال مامان «هاچ» میگرده... یا این که دلش میخواد که اون مورچه خوار بدجنس برای همیشه بمیره. هنوز میخواد نذاره که جادوگر بدجنس بیاد و دنیاش رو ازش بگیره. جادوگر بدجنسی که اسمش «بزرگ شدن» است!

نمیخواست آدم بزرگ باشه. دوست داشت همیشه پیش دوستاش بگه آدم بزرگا این جورین. آدم بزرگا اون جورین. نه، اصلاً فکرشو نمیکرد خودشم یه روز آدم بزرگ بشه. درسته بزرگ شد. اما همونطور که گفتم؛ هنوز دنبال مامان هاچ میگرده. آخه طفلک نتونست قسمت آخرش رو ببینه. همون روز باباش تلویزیون رو خاموش کرد و گفت دیگه بزرگ شدی!! این اراجیف چیه. باباجون من! نمیفهمن دیگه. دوست من، عزیز من... میدونم چی میگی. میخوای بزرگ نشی. باشه... اشکال نداره. من باهاتم. بشین همین جا چرخ و فلک هنوز هم جا داره. بشین تا بچرخیم. شاید کثیفی های این دنیا یادت بره. هممون بزرگ شدیم... اما نفهمیدیم

که آخر کلاغه به خونه‌اش رسید یا نه... نفهمیدیم غروبا کلاغا کجا میرن.. نفهمیدیم کی بزرگ شدیم... نفهمیدیم کی بچگیمون رفت. یادش بخیر آقا. شما که خاطرتون هست؟

سوژه

دیدم حدود ٤ ساعته بین زمین سفید و دماغش آلاخون بالاخون موندم. کمرم دیگه داشت می شکست. به دوست تپل سفید پوستم غبطه خوردم. لم داده بود خوابیده بود داشت با دوست آبی پوستم حرف میزد! فقط سر کچل من بود که معلق روی هوا وایساده بودم تا به فکرش یه چیزی برسه بلکه سرمو بندازم پایین مشغول کار خودم شم! یکی نیست بگه بهش آخه پسر! اجباره.. زوره... مگه بهت چی میدن؟ آخه کی تونست با این کار نون خودش رو دربیاره که بخوای تو دومیش باشی؟ لا اقل من که لجم گرفته از این کار. حیف که نمیتونستم بهش بگم. عرق دستاش داشت بدن منو هم می سوزوند. حاضر بودم هزار بار برم مثل بقیه سرمو بتراشم و آخ نگم، اما معلق و وارونه نباشم! ببخشید.. گیج شدین؟ شما منو نشناختین هنوز؟ جدی منو نشناختین؟ اگه توی این صفحه پرکار باشی که چند بار همین بلا رو آوردی سرم! آخه برادر من... خواهر من... به فکر ما هم باشین! هر وقت سوژه نوشتنت رو فهمیدی بیا پیش ما برمون دار... نه این که پامون رو هی بجوی و بزنیمون به کله و روی میز... خیلی ممنون.

ارادتمند شما: مداد

■

خانه مادربزرگ

نوشته: افسانه رنجبر

نشسته‌ام تو حیاط و چشم دوخته‌ام به درخت‌های بلند چنار... چند دانه برگ افتاده داخل حوض بزرگ وسط حیاط.

حیاط خانه هم پر است از برگهای زرد و نارنجی... باد که می وزد برگها را با خود به این طرف و آن طرف می‌برد. از وقتی که ننه جون مریض شده دیگر کسی حیاط را جارو نکشیده است. ننه جون اگر بفهمد با همه دعوا می کند پارسال که هنوز می توانست راه برود خودش تمام حیاط را جارو می کشید... اما حالا...

می‌روم داخل اتاق... ننه جون روی تشک همیشگی‌اش دراز کشیده و با چشمانی بی‌روح به سقف خیره شده است من را که می‌بیند سرش را به سختی می چرخاند و به من نگاه می کند می‌دانم حالا دیگر من را نمی‌شناسد از همان وقتها که وسایلش را گم می‌کرد و مرا بابتش دعوا می کرد می‌دانستم که حالش خوب نیست.

مادرم می گوید: «ننه جون دیگر پیر شده، همه پیر میشن و کم کم همه چیز یادشون میره...»

اما ننه جون با همه فرق می کند، با همه‌ی مادربزرگهایی که می شناسم! حالا یک سال است که این طوری شده. از همان زمانی که از دست دایی هایم عصبانی شد. دایی بزرگم می خواست خانه را بفروشد و با سهمش یک آپارتمان بخرد، زن دایی‌ام خانه را دوست نداشت می گفت: «هر ورش رو که نگاه می کنی ترک داره، شبها از ترس خوابم نمی‌بره، می ترسم سقف رو سرمون خراب شه...»

دایی کوچکم هم می خواست ماشین بخرد. اما ننه جون گفت: «یادتون باشه که هیچ کس حق نداره خونه‌رو بفروشه... این خونه آبا و اجدادیمونه... من تو این خونه به دنیا اومدم، مادرم همین جا مرد. شماها اینجا به دنیا اومدین بزرگ شدین... تا زنده‌ام نمی گذارم کسی دست به این خونه بزنه...

دایی هایم قهر کردند و رفتند. از آن روز به بعد ننه جون دیگر مثل سابق نبود اوایل وسایلش را گم می کرد. بعد هم کمرش درد گرفت و حالا هم از گوشه خانه تکان نمی خورد.

ماه پیش بود که کنار ننه جون نشسته بودم. بوی

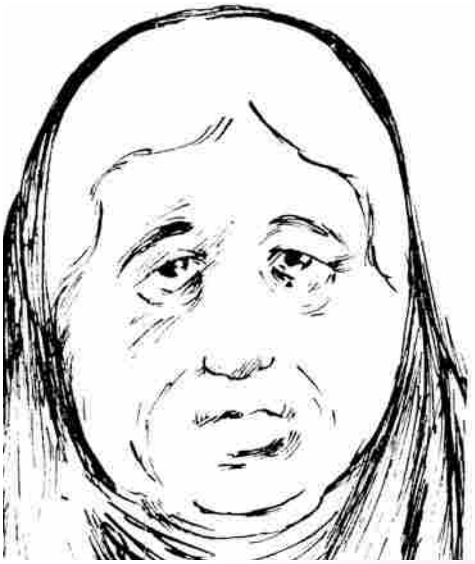

بدی می آمد تشکش هم خیس بود مادرم را صدا زدم. آمد توی اتاق... همه جای تشک را وارسی کرد بعد هم مرا بیرون فرستاد. شب به خاله‌ام تلفن کرد. فقط صدای گریه‌اش را شنیدم.

غروب است و دلم گرفته... خورشید را از پشت درختهای چنار می بینم زرد و نارنجی است آنقدر نگاهش می کنم که دیگر پیدا نیست. به اتاق ننه جون می‌روم دلم می‌خواهد دستان چروکیده‌اش را بگیرم و او ساعتها برایم حرف بزند، از مادرش... از این خانه‌ای که سالها تویش زندگی کرده است و...، اما می ترسم. دستانش پر از کبودی است. نگاهش دیگر به سقف نیست. رد نگاهش را که می گیرم به قاب عکس قدیمی مادرش می‌رسم. نگاهش بی حرکت است. می ترسم، مادرم می آید تو اتاق و خم می‌شود رو ننه جون و دستش را می‌گیرد و بعد دوباره مرا از اتاق بیرون می‌کند و بعد صدای گریه‌اش به گوش می‌رسد. همسایه‌هایمان جمع می‌شوند همه می آیند حتی دایی هایم... ننه جون را به حمام می‌برند و می‌شورند و بعد او را در پارچه سفیدی می پیچند و گوشه‌ی اتاق می گذارند. داخل حیاط، دایی هایم در گوش یکدیگر دارند پچ پچ می کنند و موزاییک‌های کف حیاط را می‌شمارند و حساب می‌کنند و...

■

آخرین فَشن

همتعلی نعمتی
۲۷ ساله از تهران

–چیه نوید؟ چرا تو فکری؟

–یه کم نگرانم؛ بابا آخه داریم می‌ریم به پارتی سانتی‌مانتال تو بالا شهر!

–خوب چیه مگه؟ درسته اولین بارته، ولی دلشوره نداره که بابا!

–آخه اگه این کلاه کامواییِ رو بردارم، موهام بهم می‌خوره – آخه امیر کلی ژل و سشوار زدم.

–خوب کلاه نمی گذاشتی؟

–آخر سینوزیت دارم امیرجون، ایکاش آنقدر فرم و مدل نمی‌دادم به موهام. حالا چه فایده؟ نگاه کن کلاه را که برداشتم موهام ژولیده شده و دیگه اثری از اون فرم و مدل نیست.

حدود ۲ ساعت بعد اکثر مهمانان شرکت کننده در پارتی، مدل موی نوید را بارها تحسین کردند! از آن جالبتر اینکه از فردا در شهر، آرایشگرها یک مدل جدید را به مشتریان خود عرضه می کردند؛ «مدل نویدی بزنم؟»

■

سرگذشت واقعی

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

کاش همه دختران ایرانی این داستان را بخوانند

آیینه عبرت!

تو تهران به دنیا اومدم. اون پایین پایینا. پنج تا بچه بودیم. بابام یه کارگر ساده و بدبخت بود و هر چند روز یه بار یه جا مشغول به کار می شد. البته پولی که در می آورد فقط خرج عمل خودش می شد. مادرم هم می رفت خونه مردم و کلفتی می کرد. یکی از برادرام سر کوچه آب آلبالو و لواشک می فروخت. یکی دیگه شون هم سر چهارراهها روزنامه پخش می کرد. خواهر کوچکترم هم برادر تازه به دنیا اومدم رو می بست پشتش و نگه می داشت تا جلوی دست و پای مادرم نباشه. منم گاهی وقتها با برادرم «ناصر» می رفتم بیرون. اون روزنامه می فروخت و من با لنگ شیشه ماشینا رو پاک می کردم. دوست داشتم ناصر واسه روزنامه فروختن بره بالاشهر. اونجا همه چیز یه شکل دیگه بود. خونه ها، ماشینا، لباسهایی که تن مردم بود. دستام برای این کار خیلی کوچیک بودن و یخ میزدن اما من خوشحال بودم از اینکه می تونستم برای یکبار هم که شده به اون ماشینای قشنگ دست بزنم. یه بار یه دختر بچه کوچیک که تو بغل مامانش بود از پشت شیشه برام زبون درازی کرد. چقدر حسرتش رو خوردم و آرزو کردم که ای کاش جای اون بودم... اون روزا من ده ساله بودم. بابام نذاشته بود در مدرسه ثبت نام کنیم. هر وقت چشمم به بچه هایی می خورد که تازه از مدرسه تعطیل شده بودن، گوشه ای می ایستادم و با حسرت محو تماشاشون می شدم. بزرگترین آرزوم این بود که بتونم پشت نیمکت های مدرسه بشینم و درس بخونم اما وقتی چشمم به دستهای پینه بسته مادر که داشت زانوهاشو از شدت درد می مالید می افتاد، تازه می فهمیدم که آرزوم چیز دیگه ایه. دلم میخواست اونقدر پول داشتیم که مادرم مجبور نباشه بره خونه این و اون کار کنه.

یادم نمی یاد غذای درست و حسابی خورده باشیم. شاهانه ترین غذامون که خیلی هم بابت خوردنش ذوق می کردیم دو، سه تا تخم مرغ آب پز بود. زمستونا برامون بدترین فصل بود. تنها وسیله گرمایی خونه مون یه چراغ نفتی قراضه بود که توان گرم کردن دو تا اتاق اجاره ای مونو نداشت و ما هر شب سر اینکه کدوممون نزدیک اون چراغ بخوابیم باهم دعوا داشتیم. لحظه شماری می کردیم زمستون تموم بشه و بهار بیاد. تو نوروز مثل هیچ سالی خبری از لباس نو و عیدی و هفت سین و... نبود. تنها چیزی که تو خونه مون واسه پذیرایی از مهمون پیدا میشد، چند تا پرتقال فسقلی و لکی بود. البته تو عید زیاد دید و بازدید نداشتیم. چون بقیه فامیل هامونم بدتر از خود ما اونقدر بدبخت و بیچاره بودن که توان پذیرفتن مهمون رو نداشتن... روزا پشت سر هم می گذشتن اما به کندی، نمی دونم چرا آدم وقتی تو بدبختی بسر می بره ثانیه ها هم باهاش لج می کنن، جلو نمی رن که نمی رن... روزگار ما هم همینطوری بود. میگذشت اما هیچ فرقی تو زندگی مون بوجود نمی اومد. حال من ۱۵ ساله شده بودم. نو رسیده و فوق العاده زیبا... بابام دیگه سر کار نمی رفت. مینشست گوشه خونه و سیگار دود میکرد. بیچاره مادرم علاوه بر خرج زندگی و کرایه خونه، پول مواد پدر هم افتاده بود گردنش. دختر بزرگ خونه بودم و دلم میخواست یه جوری کمک خرج مادرم باشم. مادرم سبزی های در و همسایه رو میگرفت و من براشون پاک میکردم و میشستم. همه زندگی بابام شده بود مواد لعنتی. یه بار که از خونه رفت بیرون دیگه برنگشت. بعد از سه روز ازش خبردار شدیم. گوشه یه کوچه از زور خماری مرده بود. بعد از فوت پدرم مادرم پیرتر از قبل شده بود.

چند تا خواستگار داشتم. دلم می خواست به «محمد» پسر همسایه مون که هر وقت از خونه می رفتم بیرون سنگینی نگاهش رو حس می کردم، جواب مثبت بدم اما هر بار با یادآوری اینکه مادرم توان تهیه جهیزیه رو نداره فکرش رو از سرم بیرون می کردم.

نزدیکای خونه مون یه پارک کوچیک بود و من هر وقت دلم خیلی می گرفت می رفتم اونجا. یه بار که رفته بودم پارک چند دقیقه بعد از نشستنم روی نیمکت همیشگی م، یه خانم مسن و خیلی شیک کنارم نشست و سر صحبت رو باز کرد. بهم گفت چند بار منو تو اون پارک دیده و از من خوشش اومده. منم یواش یواش سر صحبت رو باهاش باز کردم و از زندگی مون براش گفتم و او که حسابی متاثر شده بود در جواب من که گفتم: «سرنوشت ما هم اینه دیگه» خنده ای کرد و گفت: «ولی می تونی عوضش کنی عزیزم. تو هنوز بهم نگفتی اسمت چیه؟»

گفتم: «کیمیا»

گفت: «نگفتی کیمیا جون! بالاخره می خوای سرنوشتتو عوض کنی یا نه؟»

جواب دادم: «چطوری؟»

و او برای فردا همون موقع تو همون پارک باهام قرار گذاشت.

چقدر خوشحال بودم از اینکه بالاخره کسی پیدا شده که بخواد بهمون کمک کنه و زندگی مونو تغییر بده. لحظه ها رو شمردم تا فردا... بالاخره فردا شد و وقت قرار رسید. رفتم تو پارک و نشستم رو همون نیمکت. چند دقیقه بعد اومد. منو برد سوار ماشینش کرد. باورم نمیشد سوار چنین ماشینی شده باشم. بعد هم وارد یه خونه توی بالای شهر شدیم. اون خانم که خودشو «فرحناز» معرفی کرده بود، برام یه دست لباس شیک آورد و گفت بپوشم در حالیکه از خوشحالی داشتم بال در می آوردم گفتم: «این مال خودمه؟»

گفت: «این تازه اولشه. اگه دختر خوبی باشی از این بیشتر گیرت می آد.»

خیلی سریع لباسمو عوض کردم و باهم به یه خونه دیگه رفتیم. خونه شلوغ بود، پر بود از دختر و پسر. اولین بار بود که وارد همچین جایی می شدم. دهنم از تعجب باز مونده بود. فرحناز بهم گفت: «راحت باش. این بچه ها یه روزی مثل خودت بودن.» بعد از تو کیفش یه سیگار درآورد. روشنش کرد و گرفت طرفم. وقتی نگاه مبهوت منو دید با لبخند گفت: «ناز نکن. این خیلی آرومت می کنه.» با تردید سیگار رو ازش گرفتم و روی لبم گذاشتم. با سفارش های مکررش بالاخره کشیدنش رو یاد گرفتم. اونقدرها هم که فکر می کردم سخت نبود. ولی واقعا بی خیالم کرد. شب شده بود برگشتم خونه. هیچ کس ازم نپرسید کجا بودم و چی کار کردم. من تو یه دنیای دیگه بودم... چند روز بعد که باز هم با فرحناز بیرون رفته بودم بی مقدمه ازم پرسید: «دلت می خواد بری خارج؟» با تعجب گفتم: «خارج؟!» او با صدای بلند خندید و گفت: «چیه؟ باورت نمی شه؟» گفتم: «با کدوم پول برم خارج؟» لبخند زد و گفت: «با پول خودت. من می فرستمت اونور. بعد هم خودت کار می کنی و پول در می آری.»

گفتم: «به همین راحتی؟»

گفت: «از اینم راحتتر. من تو رو با چند نفر دیگه می فرستم دوبی. بعد هم با وساطت خودم یه جا یه کار خوب برات پیدا می کنم. تو کار می کنی و برای خانواده ات پول می فرستی.»

با ذوق گفتم: «چه کاری؟»

گفت: «نترس، کار بدی نیست. خوشت می یاد.»

دیگه داشتم از خوشحالی منفجر می شدم. بی صبرانه پرسیدم: «کی میریم؟»

فرحناز لبخند رضایت آمیزی زد و گفت: «هفته آینده»

باورم نمی شد. من قرار بود برم دوبی و اونجا کار کنم و پولدار بشم. باورم نمی شد همه چی به این سادگی از این رو به اون رو بشه. هر وقت محمد رو می دیدم لبخند پیروزمندانه ای میزدم و از کنارش رد می شدم. دیگه احتیاجی به وجود اون نداشتم. توی اون یه هفته بارها و بارها نظرم عوض شد اما رویای پولدار شدن بهم انگیزه می داد. بالاخره یه هفته گذشت. شب قبل از رفتنم، چندین بار به هیکل تکیده و دستهای چروکیده مادر نگاه کردم، تا می تونستم صورتش رو بوسیدم و با خواهر و برادرام گفتم و خندیدم. اما روز رفتن بغض عجیبی گلوم رو می فشرد. دائم با این حرف خودم رو قانع می کردم که با این کارم به خانواده م کمک می کنم. وسایل ناچیزم رو که جمع کرده بودم برداشتم و اومدم بیرون... فرحناز تو همون پارک منتظرم بود. منو برد خونه ش و گفت: «شما امشب پرواز دارین» بعد هم یه چمدون پر از لباس و وسایل حمام و... رو ریخت طرفم و گفت: «اونجا که رفتی یادت باشه هر چی بهت گفتن بگی چشم» خیلی دست پاچه بود. ولی من زیاد اهمیت ندادم. فقط به فکر سوار هواپیما شدن بودم. چیزی که حتی تو خواب هم نمی دیدم.

شب که شد با فرحناز به طرف یه باغ حرکت کردیم. اونجا یه چادر عربی سرم کردن، چمدونم رو دادن دستم و به همراه چند تا دختر دیگه سوار یه ماشین شیک شدیم و به طرف فرودگاه رفتیم. پس از گذشت چند ساعت سوار هواپیما شدیم. همراه ما یه مرد که تا حالا ندیده بودمش هم اومده بود. اول رفتیم بندرعباس و بعد با یه لنج به سوی سرزمین رویاهام حرکت کردیم... به محض اینکه پا تو خاک غربت گذاشتم دلم برای خانواده م تنگ شد. دوباره با یه ماشین مدل بالا راهی شدیم و رفتیم به یه باغی که انتهاش یه عمارت بود. عمارتی شلوغ پر از زن و مرد. از همه نوع ملیتی. ما رو وارد اتاقهایی کردند و تا چند روز بهمون اهمیتی ندادن. من تعجب می کردم که این چه نوع کاریه؟! تا این که روز پنجم یکی از زنها اومد سراغم و گفت باید برای امشب خودم رو آماده کنم. هنوز گیج بودم. ولی وقتی به خودم اومدم فهمیدم که فروخته شدم. یعنی شدم زن یک شبه یه شیخ پولدار... زندگی جهنمی من، بدون گذرنامه و شناسنامه و توی لجنزاری که دور تا دورش رو روبان قشنگ کشیده بودن ۱۴ سال توی یه امارت غریبه گذشت و تلف شد... نمی دونی وقتی برگشتم ایران چه حالی داشتم. دلم واسه مادرم، خواهرم و برادرام پر می کشید. رفتم در خونه. اما کسی که در رو به روم باز کرد غریبه بود. می گفت چند ساله که اینجا زندگی می کنن. هیچ کدوم از همسایه هامون هم از خانواده م خبر نداشتن... «کیمیا» آهسته با نوک انگشتانش اشکهایش را پاک کرد و من در عمق چهره اش دنبال خیلی چیزها می گشتم. او می توانست فقیر اما خوشبخت باشد. بی چیز اما با عصمت باشد. می توانست مشکلات را تحمل کند. می توانست همسری مهربان برای شوهر و مادری دلسوز برای فرزندانش باشد، نه که آیینه عبرت برای دیگران!

■

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

تالبوت که خود و خانواده‌اش حتی محتاج یک لقمه غذا بودند، از دریافت پول خودداری کرد و به دفتردار باشگاه گفت که او به خاطر آرامش روح از دست رفته گان منچستر یونایتد به تیم کمک می کند و حاضر نیست در ازای آن پولی دریافت کند. درواقع حرکت تالبوت که حتی کارش به گدایی هم کشیده شده بود، سمبل تفکر و نگرش همه مردم کشور نسبت به منچستر یونایتد بود، اما به هر حال مسابقات باید ادامه می یافت. در جام باشگاههای اروپا منچستر یونایتد در نیمه نهایی برابر آ.ث. میلان در حالی که به زحمت یازده بازیکن را ردیف کرده بود، با نتیجه چهار بر صفر شکست خورد و اگر چه در مسابقه برگشت، دو بر یک میلان را شکست داد، اما این نتیجه کافی نبود و منچستر یونایتد از جام باشگاههای اروپا خداحافظی کرد. در ادامه لیگ هم منچستر یونایتد از صدر جدول تا مقام دهم نزول کرد و خوش شانس بود که به دسته دوم سقوط نکرده اما جام حذفی انگلستان داستان دیگری بود.

باقیمانده مدیریت باشگاه تصمیم گرفته بود تا در جام حذفی انگلستان که قدیمی ترین و باارزش ترین تورنمنت فوتبال در جهان محسوب می شد و از ۱۸۷۳، همه ساله به غیر از سالهای جنگ بدون وقفه برگزار شده بود، به نام کشته شدگان در سانحه با تمامی انگیزه شرکت کنند. و چنین شد که منچستر یونایتد در هر دور از جام حذفی با چنگ و دندان به مبارزه پرداخت. از نظر تکنیک و تاکتیک تیم هیچ نداشت و هر چه بود تنها روحیه جنگندگی و مبارزه بود و بس. مضافاً به اینکه منچستر یونایتد تنها با دوازده بازیکن شرکت در مسابقات جام حذفی را آغاز کرد.

اما این منچستر یونایتد بود که در برابر غولهای فوتبال انگلستان یک به یک به پیروزی رسید، لیورپول، آرسنال، اورتون، وستهام یک به یک در میان تعجب و شگفت‌زدگی جهانیان در برابر منچستر یونایتد شکست را پذیرا شدند. قبل از دور یکچهارم نهایی بود که ناگهان مت بوسبی در حالی که به کمک دو عصا در زیر بغل راه می رفت وارد رختکن شد. او سه روز قبل سرانجام پس از یک ماه بیهوشی از کما خارج شده و ورود او به رختکن جان تازه‌ای به تیم بخشیده بود. سرانجام پیروزی در یکچهارم و نیمه نهایی، منچستر یونایتد را به فینال جام حذفی رساند. اما این دو پیروزی به قیمت دو آسیب دیدگی دیگر برای منچستر یونایتد تمام شد و در روز بازی فینال در جام حذفی که بر طبق رسم هفتاد ساله در حضور ملکه انگلستان هم برگزار می شد، منچستر تنها دارای ده بازیکن بود و به شکل خجالت‌آوری برای شروع مسابقه یک بازیکن کم داشت، اما لحظاتی قبل از آنکه تیم به طور ناقص وارد استادیوم ویمبلی (محل برگزاری فینال جام حذفی) شود **جانی بری** بازیکن قدیمی منچستر یونایتد که در سانحه هوایی مونیخ، یک دست خود را از دست داده بود، وارد رختکن شد و از مت بوسبی اجازه خواست تا حداقل به عنوان دفاع راست، به تیم کمک کند تا تیم منچستر یازده بازیکن لازم را داشته باشد. و بدین ترتیب در برابر بولتون با چهار بازیکن ملی پوش از جمله بلانش فلاور، سانتر فوروارد مشهور، این منچستر یونایتد بود که با چند فوتبالیست گمنام و دو فوتبالیست بالای ۳۹ ساله که از بازنشستگی بازگشته بودند و یک بازیکن ناقص العضو که تنها یک دست داشت و تنها با یک ستاره جوان به نام بابی چارلتون، قرار گرفته بود.

بر فراز خاکستر مونیخ

در حالی که در تمامی انگلستان و سرتاسر جهان همگی پیروزی یونایتد را می خواستند، البته طبیعی بود که در آن مسابقه منچستر یونایتد شکست را پذیرا شد، اما در پایان مسابقه بازیکنان منچستر یونایتد که گویی حق آنها بود تا پیروز باشند و کم کاری آنها باعث شده بود که مغلوب شوند، همگی های های می گریستند. در همین حال در یک اقدام بی سابقه، **بلانش فلاور** کاپیتان بولتون، از ملکه انگلستان تقاضا کرد که جام پیروزی را به منچستر یونایتد تقدیم کند، چرا که آنها انگیزه و شوق را به سرتاسر جهان نشان داده بودند که چگونه می توان حتی بدون وجود استعداد تنها با قدرت و صلابت روحی در مسابقات حاضر شده و حتی به پیروزی رسید. و بدین ترتیب این تنها باری در تاریخ جامهای رسمی فوتبال در جهان بود که تیم شکست خورده جام پیروزی را دریافت کرد. مت بوسبی پس از آنکه جام را در حالی که به زحمت توان ایستادن داشت از دست ملکه دریافت کرد، همانجا در پشت میکروفون قرار گرفت و بینندگان تلویزیون و شنوندگان رادیویی و حاضرین در استادیوم ویمبلی را با چنین کلماتی مخاطب قرار داد: «**من با اینکه مغلوب شده‌ام، اما در همین جا به شما قول می دهم که منچستر یونایتد را در آینده و برای همیشه بر فراز خاکستر فرودگاه مونیخ و ویرانه هواپیما، به گونه‌ای خواهیم ساخت که سمبول و نمادی از مبارزه، انسانیت، شوق و تلاش و تسلیم نشدن باشد.** در دارایی و نداری و در پیروزی و شکست منچستر یونایتد همواره و تا آخرین لحظه به تلاش ادامه خواهم داد. ما یکبار بر فراز خرابه‌های جنگ جهانی دوم این مهم را انجام دادیم و بار دیگر بر فراز روح کشته شدگان در سانحه فرودگاه مونیخ آن را انجام خواهیم داد. تسلیم شدن در منچستر یونایتد معنا و مفهومی نخواهد داشت.»

◆◆◆

«ده سال بعد در همان مکان مت بوسبی جام باشگاههای اروپا را که منچستر یونایتد آن را فتح کرده بود به یاد کشته شدگان در فرودگاه مونیخ بالای سر برد... اشکهای بابی چارلتون ستاره آن روز، تمام شدنی نبود.»

«پس از آن منچستر یونایتد با فتح چندباره لیگ برتر انگلستان، جام حذفی، جام اتحادیه، جام باشگاههای اروپا، جام یوفا و جام در جام به یکی از پرافتخارترین تیم های فوتبال جهان تبدیل شد.»

«آخرین اقدام مت بوسبی قبل از ترک این جهان، استخدام الکس فرگوسن به عنوان سرمربی منچستر یونایتد بود که او هم به یکی از پرافتخارترین مربیان جهان تبدیل شد.»

و این است رمز ماندگاری منچستر... ققنوسی که از خاکستر خود متولد شد.

خوشبختی این است که انسان دنیارا همانطور که آرزو می کند، ببیند

هوشنگ نصیرزاده

نقطه ضعف داوری فوتبال، مدیریت آن است

گفتگو: مهدیس جعفری

عکس: محمد ذبیحیان

هوشنگ نصیرزاده متولد سال ۱۳۳٦ و دارای ۳ فرزند است، یک دختر مهندس الکترونیک، دختر دیگرش دانشجوی کامپیوتر و پسر ۱۰ ساله اش که خود در فوتبال کارشناس است. هوشنگ نصیر زاده کارمند وزارت نفت و مشغول به کار در شرکت ملی نفت جنوب اهواز می باشد. نصیرزاده را بیشتر به خاطر کارشناسی های دقیق داوری اش می شناسیم. شاید پیش از خواندن این مصاحبه شما هم فکر می کردید که هوشنگ نصیرزاده، یک بازی را نیز قضاوت نکرده است اما با خواندن این مصاحبه نظر شما عوض می شود.

◇آقای نصیرزاده، کارشناسی داوری را خیلی دوست دارید؟

من بیش از آنکه اطلاعاتم در زمینه داوری باشد، در زمینه مدیریت فوتبال است. نحوه اداره فدراسیون ها و باشگاه ها و در واقع این اطلاعاتی که دارم مربوط به ٤ دوره حضور در کلاس های مدیریت فوتبال در ایران، هندوستان و پاکستان می باشد. در حال حاضر نیز مشغول تدوین یک کتاب هستم که موضوع آن نحوه مدیریت فوتبال می باشد. البته در این زمان مشغول نگارش آیین نامه هایی برای فدراسیون فوتبال بوده و عضو کمیته تدوین آیین نامه ها نیز هستم.

◇شنیده ایم که شما عضو هیات مدیره باشگاه نفت هستید. درست است؟

من عضو هیات مدیره باشگاه شرکت ملی مناطق نفت خیز هستم که هیچ ارتباطی با نفت آبادان ندارد. بیشتر فعالیت های ما در آن باشگاه در رابطه با ورزش همگانیاست، هر چند در برخی از رشته های ورزشی در سطح قهرمانی نیز فعالیت داریم.

◇و داستان حضور شما در تست کارگزاری فیفا؟

چون کارشناس مدیریت فوتبال هستم، تصمیم دارم که دو گواهینامه دیگر فیفا را نیز به دست آورم. یکی از آنها گواهینامه کارگزاری رسمی بازی بود که با دریافت این گواهینامه شما می توانید مسابقات رسمی فیفا را برگزار کنید و دیگری گواهینامه نقل و انتقالات فیفا بود. البته موفقیت در این امتحانات نصیب کسی می شود که به زبان انگلیسی تسلط خوبی داشته باشند و من به دلیل اینکه تسلط کافی نداشتم، در این آزمون قبول نشدم اما مطمئن هستم که در آزمون بعدی این مدارک را نیز کسب خواهم کرد.

◇با توجه به فصل نقل و انتقالات بسیاری از بازیکنان با باشگاهها قرارداد داخلی امضا می کنند اما با تیم دیگری قرارداد رسمی می بندند. آیا قرارداد داخلی اعتبار دارد؟

قراردادهای داخلی به شرطی معتبرند که در فدراسیون به ثبت برسند یعنی همان قرارداد رسمی. در فیفا قرارداد های داخلی با باشگاه ها دارای اعتبار است، اما در ایران موقعی معتبر است که طبق ماده ۱۱ در فدراسیون به ثبت برسد. تبصره ٦ ماده ۱۱ می گوید:

هر گونه قرارداد بین باشگاه ها و بازیکنان ممنوع است مگر اینکه در فدراسیون به ثبت برسد. تا زمانی که بازیکنان قراردادشان را در فدراسیون به ثبت نرسانند، بازیکن رسمی یک تیم محسوب نمی شوند. شاید یکی از نقاط ضعف آیین نامه نقل و انتقال فوتبال ما، همین قرارداد داخلی باشد.

◇شما مدیریت ورزش خوانده اید، وضعیت ورزش ما را در ٤ ساله گذشته چطوری می بینید؟

یکی از بزرگترین ضعف های ما در ایران این است که کارهای تخصصی توسط افراد غیر متخصص انجام می شود. مثلاً ممکن است یک پزشک کار ساختمانی بکند. ورزش نیز از این قاعده مستثنی نیست و در کشور ما توسط افراد ورزشی اداره نمی شود. به همین دلیل افراد غیر متخصصی که آمدند کار کرده اند و نتوانسته اند موفقیت خاصی به دست آورند.

◇شاید ما افراد متخصص و تحصیل کرده را پس زده ایم؟

در کشورهای دیگر ورزش را مدیران عامل و افراد متخصص اداره می کنند ولی در کشور ما توسط دولت اداره می شود. به همین دلیل افراد غیر ورزشی توانستند اعتباری کسب کرده و خود را مطرح کنند.

ولی روی هم رفته باید استاندارد ها را بپذیرند. مثلاً به دلیل این که کمیته استعدادیابی نداریم، نمی توانیم از استعداد ها استفاده کنیم.

◇۲ سال است که آقای کفاشیان رییس فدراسیون فوتبال است قبل از آن نیز کیومرث هاشمی رییس فدراسیون بود، عملکرده این ۲ نفر را در این ٤ سال چگونه ارزیابی می کنید؟

فوتبال را نباید فقط در تیم ملی خلاصه کرد. شما نمی توانید منکر اعتبار لیگ انگلیس شوید در حالیکه تیم ملی آن بسیار ضعیف کار می کند. به عقیده من عملکرد فدراسیون را باید بر اساس اهداف، برگزاری مسابقات و کارهایی از این دست سنجید.

به عنوان مثال در بخش حق پخش تلویزیونی فدراسیون بسیار موفق عمل کرده است. به عنوان مثال برای رفع نواقص باید آیین نامه کمیته انضباطی را تغییر داده و نرم افزار های لازم برای اداره فدراسیون را تهیه کنیم. عدم موفقیت تیم ملی به حساب رییس فدراسیون گذشته نمی شود بلکه مسوولیتش با کادر فنی تیم ملی است. باید کمیته فنی در فدراسیون تشکیل شود که کارش انتخاب سرمربی برای تیم ملی و برنامه ریزی برای موفقیت تیم ملی باشد. در حالی که به اشتباه در اساسنامه کمیته ای به نام کمیته تیمهای ملی تشکیل شده که در هیچ کجای جهان چنین کمیته ای وجود خارجی ندارد! مشخص نیست به چه دلیلی فدراسیون از تشکیل کمیته فنی فرار می کند؟! باید نماینده کمیته فنی قبل از هر فرد دیگری روی نیمکت تیم حضور داشته باشد. فردی که به عنوان سرپرست بر روی نیمکت می نشیند، تنها در ایران وجود خارجی دارد و در همه جای جهان تنها مدیر یا نماینده کمیته فنی بر روی نیمکت می نشیند. این موضوع نشان می دهد که ما ساختار را نمی شناسیم و به خاطر همین همیشه به مشکل بر می خوریم.

◇اتفاق جالبی در فوتبال ایران افتاده بود و آنهم محرومیت چهارساله آقای چلنگر به واسطه دوپینگ بود. نظر شما در این باره چیست؟

در اساسنامه فدراسیون فوتبال ایران محرومیت هایی که در کمیته پزشکی ورزشی آمده، توسط کمیته انضباطی اعلام می شود. یعنی اگر یک بازیکن دوپینگ کرده یا اینکه فردی در دوپینگ یک بازیکن نقش داشته، رای محرومیت آن توسط کمیته انضباطی صادر می شود. یکی دیگر از اشکالات آیین نامه های ما همین موضوع است. رای محرومیت درباره دوپینگ باید توسط کمیته کنترل دوپینگ اعلام شود نه فدراسیون فوتبال. با قاطعیت می گویم تمام آرای دوپینگی که توسط فدراسیون فوتبال اعلام می شود، غیر قانونی است!

◇شما مدیریت فوتبال تدریس می کنید. به نظر شما مدیر عامل یک باشگاه باید فوتبالی باشد؟

فیفا سه شرط برای یک مدیر عامل باشگاه فوتبال در نظر گرفته است که مهمترین آن درباره اقتصاد و تجارت است. یعنی اینکه مدیر عامل یک باشگاه بتواند از صنعت فوتبال بهترین استفاده را کرده و باشگاهش را به سودآوری برساند. ضعف مدیر عامل باشگاه از نظر فنی را نیز کمیته فنی برطرف می سازد. متاسفانه در ایران برخی که از مدیریت سررشته ای ندارند خیال می کنند که مدیر عامل باشگاه باید حتماً با شورت ورزشی عکس داشته باشد! این تصور اشتباه است. در ایران

متاسفانه در ایران برخی که از مدیریت سررشته ای ندارند خیال می کنند که مدیرعامل باشگاه باید حتماً با شورت ورزشی عکس داشته باشد

مدیرانی مانند حبیب کاشانی و اکبر غمخوار که می توانند به فوتبال ایران پول را تزریق کنند به درد می خورند، نه مدیران عامل ورزشی که از لحاظ اقتصادی نمی توانند هیچ حرکت مثبتی برای تیمشان انجام دهند.

◇وضعیت حقوقی داوران در ایران جالب نیست. در دیگر نقاط جهان به چه صورت است؟

در اروپا داوران دهها برابر بیشتر از داوران ایرانی حقوق می گیرند اما به این نکته نیز باید توجه داشت که بین حقوق یک داور و یک بازیکن در فوتبال اروپا فاصله زیادی وجود دارد. به دلیل اینکه داوران کانون و اتحادیه ای ندارند، نمی توانند اعتراضی به وضع موجود داشته باشند. به عقیده من در ساختار فوتبال ایران حتی بین تماشاگران، مدیران، باشگاه ها و بازیکنان، داور نفر آخر است و ناظران داوری نیز پشت سر داوران قرار دارند.

◇آقای مرادی انتقادی داشتند مبنی بر اینکه در جامعه داوری، داوران به یکدیگر احترام نگذاشته و در بسیاری مواقع حتی پشت سر هم حرف هم می زنند.

بله، به دلیل اینکه داوران باهم رقابت دارند. سوت زدن در مسابقاتی که پخش زنده است، به منزله معرفی آن داور به جامعه می باشد. پس برای داوران این که در یک بازی پخش زنده قضاوت کنند، بسیار اهمیت دارد. به همین دلیل برخی مواقع کارهایی نیز انجام می دهند!

◇علت عدم حضور مسعود مرادی در جام جهانی را در چه می دانید؟

در جام های جهانی همیشه یک داور ژاپنی، اماراتی و عربستانی حضور دارند. حضور این داوران به خاطر این است که این کشورها از اسپانسران اصلی فیفا هستند. کشورهای مالزی، هنگ کنگ، سنگاپور و تایلند نیز به دلیل اینکه محصولات ژاپنی را مونتاژ می کنند، همیشه سهمیه ای در جام جهانی دارند. پس برای اینکه یک داور ایرانی بتواند در جام جهانی قضاوت کند، مراحل سختی را پیش روی دارد. برای مسعود مرادی مشکلاتی در داخل به وجود آمد که باعث شد اعتماد به نفس وی کاهش یابد و یکی از دلایل عدم راه یابی وی به جام جهانی همین موضوع بود.

◇نقطه ضعف داوری فوتبال ما را در چه چیز می دانید؟

همیشه نقطه ضعف اصلی فوتبال ما، رییس کمیته داوران بوده که بدون برنامه ریزی مناسب این افراد انتخاب می شوند. همیشه یک نفر همه کارها را بدون مشورت انجام داده و اگر کسی مخالف نظر وی حرفی زده، با عصبانیت و خشونت با آن منتقد برخورد کرده است. اگر بتوانیم کمیته داوران را از محوریت یک فرد خارج کرده و به کمیته ای تبدیل کنیم که نظرات جمع در آن اهمیت داشته باشد، موفق خواهیم بود. از سوی دیگر در حال حاضر بسیاری از داوران براساس سلیقه رییس کمیته داوران قضاوت می کنند. در داوری سه فاکتور وجود دارد: سواد، سلامتی و سن که البته تا به حال به صورت دقیق مورد توجه قرار نگرفته است.

◇نظر شما درباره استفاده از تکنولوژی در فوتبال چیست؟

اشتباهات انسانی است که بازی را قشنگ و جذاب می کند و استفاده از تکنولوژی بازی ها را خسته کننده و از جذابیت می اندازد. به شخصه مخالف استفاده از فن آوری هایی نظیر توپ هوشمند یا دوربین های پیشرفته روی خط دروازه هستم.

◇نظر شما درباره برنامه ۹۰ چیست؟ فکر نمی کنید این برنامه بیش از حد به حاشیه می رود؟

شما اگر مصاحبه ای چاپ کنید و در گوشه ای از صفحه بنویسید حاشیه، مطمئن باشید که خوانندگان مجله قبل از همه آن حاشیه را می خوانند. نود نیز یکی از وظایفش پرداختن به این حواشی است. نود متعرض افرادی است که برای مردم شعوری قائل نیستند.

◇آقای شاه حسینی، رییس پیشین کمیته انضباطی، گفته بود که هوشنگ نصیرزاده هیچ کدام از احکام کمیته انضباطی را قبول ندارد. این حرف درست است؟

بله، بنده به عنوان کارشناس مدیریت فوتبال می گویم تمامی احکامی که او صادر کرده اشتباه است. به عنوان مثال حکم بازی پاس و فجرسپاسی که اعلام شد باقیمانده بازی باید انجام شود، یا محرومیت سه جلسه ای کریم باقری و ۱۲ جلسه ای اکبرپور. این احکام خلاف مقررات فیفا می باشند.

یکی از اشتباهات آقای شاه حسینی این بود که کمیته انضباطی و مسائل آن را رسانه ای کرد. در هیچ کجای جهان، رییس کمیته انضباطی هیچ فدراسیونی در رسانه ها حاضر نمی شود. آرای کمیته انضباطی بسیار خشونت آمیز است.

◇و آقای شریفی، رییس جدید کمیته انضباطی را چگونه می بینید؟

آقای شریفی تاحدودی فیفایی تر رای می دهد و برای ماجراها بگیر و ببند راه نمی اندازد.

◇اگر رییس کمیته داوران بودید، اولین کاری که انجام می دادید، چه می بود؟

اولین کاری که انجام می دادم این بود که استعفا می دادم. من آنقدر خشن و عصبانی نیستم!

◇یعنی چه؟

از آنجا که من آدم خونسرد و منطقی و آرامی هستم، پس نمی توانم در این پست مشغول به فعالیت شوم! چون کاندیداهایی که کمی عصبی هستند برای این پست انتخاب می شوند.

◇شما که از همه انتقاد می کنید، آیا خودتان نیز آدم انتقادپذیری هستید؟

انتقاد منطقی حتی از خودم را خیلی دوست دارم، اما متاسفانه بسیاری به جای نقد از بددهنی و فحاشی استفاده می کنند که این درست نیست.

◇موضوعی که چندی است در فوتبال ایران مطرح شده، صحبت از دلالی و واسطه گری است. به نظر شما در این باره چه کاری باید انجام داد؟

فیفا برای جلوگیری از این کار معتقد است که تمامی نقل و انتقالات در ورزش باید توسط آژانس های معتبر فیفا انجام شود. به نظر من بازیکنان و باشگاه ها نیز نباید با این واسطه ها کار کنند و تنها از آژانس های معتبر نقل و انتقال استفاده کنند، هرچند بعید است این اتفاق بیفتد!

◇اگر فوتبال ما از دولتی بودن خارج شود، این مشکلات هم از بین می رود؟

خیر، این طور نیست. اگر دولت حمایتش را از ورزش بردارد، ورزش از بین می رود! به دلیل اینکه هیچ فردی که بتواند توانایی سودآوری داشته باشد در ایران وجود ندارد و به سرعت ورزش ما از بین خواهد رفت.

◇بسیاری از مردم فکر می کنند که شما داور نبوده و توسط برنامه نود به عنوان کارشناس مطرح شدید. کمی در این زمینه صحبت کنید...

من پیش از حضور در برنامه نود، سالها داور فوتبال بودم. (در این لحظه از کیف خود دفترچه ای بیرون می آورد که جزئیات قضاوت هایش از اولین بازی تا آخرین بازی را در آن یادداشت کرده است. حتی نوشته در کدام مسابقه برق رفته، دعوا شده، جنجال شده و... را در آن یادداشت کرده است) از سال ۱۳۶۱ تا سال ۱۳۷۲ قضاوت داشته ام. آخرین بازی که قضاوت کرده ام در ۷۲/۱۱/۱۵ بین دو تیم کشاورز تهران و برق شیراز در ورزشگاه آزادی بود. حدود ۷۴۱ مسابقه را در مدت ۱۱ سال قضاوت کردم. ■

این گناه بزرگی است که انسان خوشبخت نباشد ● ماکس مولر

آشنایی با کادر فنی تیم ملی فوتبال ایران

توهین به شعور مردم، تا کی؟!

قسمت اول

یک انتخاب و چند شبهه

پس از انتخاب افشین قطبی به عنوان سرمربی تیم ملی، قرار بر این شد که دو دستیار خارجی به کادر فنی تیم ملی اضافه شوند. در شماره پیش نوشتیم که از این دو دستیار اطلاعات خاصی پیدا نکردیم تا اینکه یکی از دوستان که مقیم هلند می باشد، توانست اطلاعاتی هر چند جزیی برای ما از این دو مربی پیدا کند. در این شماره با «ابه کنوپ»، مربی دروازه بانهای تیم ملی، آشنا شویم.

افشین قطبی در مصاحبه‌ای مطبوعاتی مدعی شد: دومین کمک من کسی است که سال‌ها در تیم‌هایی نظیر آژاکس و فاینورد دروازه‌بانی کرده و در تیم ملی، ویتس و فاینورد هم مربی دروازه‌بان‌ها بوده و در تیم بنفیکا هم دستیار «رونالد کومن» بوده و سال‌ها هم در فوتبال خاورمیانه کار کرده است.

ابه از نگاه دوستان قطبی

دوستان افشین قطبی نیز در یک سایت درباره این مربی جدید دروازه‌بان‌های تیم ملی نوشته اند:

ابه کنوپ در سال ١٩٦٤ در روتردام متولد شد. او مدارج ترقی خود را در فاینورد طی کرد و به جز این تیم در تیم‌های اسپارتا روتردام، واگنینگن، آژاکس و ویتس آرنهم به عنوان دروازه‌بان فعالیت کرده. کنوپ در سال ١٩٩٥ برای همیشه از فوتبال خداحافظی کرد. دوران مربیگری او هم از همان سال آغاز شد. کنوپ سابقه حضور در الجزیره امارات به عنوان مربی دروازه‌بان‌ها را در کارنامه دارد، همچنین در فصل ٢٠٠٦-٢٠٠٥ همراه با رونالد کومان به پرتغال رفته و به عنوان مربی دروازه‌بان‌های بنفیکا لیسبون فعالیت کرده است...

حال نگاهی به سوابق این دروازه بان می اندازیم. دوست ساکن هلند ما می گوید اطلاعات فراوانی از این فرد در هلند وجود ندارد. حتی در سایت رسمی فدراسیون فوتبال هلند نیز تنها یک خبر درباره وی به چشم می خورد مبنی بر حضور وی به همراه کوکو در امارات.

واقعیت موجود

ابه کنوپ متولد ٢٨ آگوست ١٩٦٣ می باشد. وی فوتبال خود را در سال ١٩٨٣ به همراه تیم دوم فاینورد آغاز کرد. پس از آن به مدت دو سال در دو تیم محلی مشغول به فعالیت شد. در سال ٨٦ به اسپارتا پیوست. وی در طول این چهار فصل تنها یک بازی انجام داد. در فصل ٨٧ به واگنینگن پیوست و مدت سه سال دروازه بان اصلی این تیم بود. در این سه فصل وی ٩٤ بازی درون دروازه واگنیگن ایستاد.

سال ٩٠ به آژاکس پیوست و در میانه همان فصل و پس از نیمکت نشینی فراوان، به تیم نپتونوس ملحق شد. در آن تیم نیز ابه کنوپ دروازه بان دوم بود. ویتس آرنهم آخرین تیمی بود که این بازیکن در سال ٩١ به آن ملحق شد و در سال ٩٨ با پیراهن این تیم از دنیای فوتبال خداحافظی کرد. در هفت سال حضورش در باشگاه ویتس آرنهم تنها ١٣ بار درون دروازه ایستاد. این دروازه بان که سرمربی تیم ملی وی را یکی از مطرح ترین دروازه بانهای فوتبال هلند معرفی کرده، در طول ١٥ سال حضور حرفه ای در فوتبال تنها در ١٠٩ بازی حضور یافت.

از سوی دیگر وی حتی برای یک بار نیز در اردوهای تیم ملی فوتبال هلند حضور نداشته، چه برسد به اینکه وی دروازه بان تیم ملی هلند نیز بوده باشد! از سوابق مربیگری ابه کنوپ نیز هیچ اطلاعاتی به دست نیامده و تنها خبری مبنی بر اینکه وی به تیم الجزیره پیوسته است، بر روی خبرگزاری های هلندی رفته است. نکته جالب دیگر این است که از ابه کنوپ تنها یک عکس در اینترنت پیدا شده که آنرا در این صفحه مشاهده می کنید.

* * *

ما هیچ برداشتی از حرفهای افشین قطبی و مستنداتی که الآن ارائه شده است، نمی کنیم. قضاوت را به شما مردم فهیم می سپاریم تا خودتان حدس بزنید که در آینده نه چندان دور و با این وضعیت در تیم ملی فوتبال ما چه اتفاقاتی خواهد افتاد!

زندگی دستیار اول افشین قطبی بسیار شیرین تر از زندگی ابه کنوپ است که در شماره آینده آن را تقدیم حضور شما خواهیم کرد.

ترین های هشتمین دوره لیگ برتر

اولین گل: پژمان نوری (پرسپولیس تهران) در دقیقه ٤٣ بازی مقابل سایپا

آخرین گل: مصطفی چتر آبگون (پاس همدان) دقیقه ٣+٩٠ بازی مقابل داماش گیلان

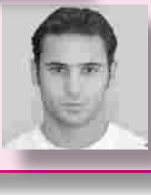

اولین بازی: سایپا کرج – پرسپولیس

آخرین بازی: هشت دیدار هفته سی و چهارم همزمان برگزار شد

بهترین گلزن: آرش برهانی (استقلال تهران) با ٢١ گل زده

بهترین خط حمله: استقلال تهران با ٧٠ گل زده

بدترین خط حمله: ملوان بندرانزلی با ٣١ گل زده

بهترین خط دفاع: استقلال تهران و سپاهان اصفهان با ٣٤ گل خورده

بدترین خط دفاع: داماش گیلان با ٥٦ گل خورده

بیشترین امتیاز: استقلال تهران و ذوب آهن اصفهان با ٦٦ امتیاز

کمترین امتیاز: برق شیراز با ٢٤ امتیاز

بیشترین برد: استقلال تهران و ذوب آهن اصفهان با ١٩ برد

کمترین برد: برق شیراز با ٥ برد

بیشترین تساوی: صبای قم با ١٧ تساوی

کمترین تساوی: استقلال اهواز با ٧ تساوی

بیشترین باخت: برق شیراز با ٢٠ باخت

کمترین باخت: صبای قم با ٥ باخت

بهترین تفاضل گل: استقلال تهران با تفاضل گل ٣٦+

بدترین تفاضل گل: استقلال اهواز و برق شیراز با تفاضل گل ١٩-

جدول رده بندی هشتمین دوره لیگ برتر

	تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	گل‌زده	گل خورده	تفاضل	امتیاز
١	استقلال تهران	٣٤	١٩	٩	٦	٧٠	٣٤	٣٦	٦٦
٢	ذوب آهن اصفهان	٣٤	١٩	٩	٦	٥٨	٤٢	١٦	٦٦
٣	مس کرمان	٣٤	١٧	١٠	٧	٥٤	٣٦	١٨	٦١
٤	سپاهان اصفهان	٣٤	١٤	١٤	٦	٤٦	٣٤	١٢	٥٦
٥	پرسپولیس تهران	٣٤	١٥	١٠	٩	٥٠	٤١	٩	٥٥
٦	صبای قم	٣٤	١٢	١٧	٥	٤٩	٣٦	١٣	٥٣
٧	فولاد خوزستان	٣٤	١٣	١١	١٠	٥٠	٤١	٩	٥٠
٨	پیکان قزوین	٣٤	١٣	٨	١٣	٤٣	٤٢	١	٤٧
٩	مقاومت سپاسی شیراز	٣٤	١١	١١	١٢	٣٣	٣٧	٤-	٤٤
١٠	سایپا کرج	٣٤	١٠	١٢	١٢	٤٣	٥٠	٧-	٤٢
١١	راه آهن ری	٣٤	١١	٨	١٥	٣٥	٤١	٦-	٤١
١٢	پاس همدان	٣٤	١٠	١٠	١٤	٤٠	٤٧	٧-	٤٠
١٣	ملوان بندرانزلی	٣٤	٩	١٣	١٢	٣١	٤٣	١٢-	٤٠
١٤	استقلال اهواز	٣٤	١٠	٧	١٧	٣٧	٥٤	١٧-	٣٧
١٥	ابومسلم مشهد	٣٤	٨	١١	١٥	٣٤	٤١	٧-	٣٥
١٦	پیام مشهد	٣٤	٩	٨	١٧	٣٣	٥٢	١٩-	٣٥
١٧	داماش گیلان	٣٤	٦	١٣	١٥	٤٠	٥٦	١٦-	٣١
١٨	برق شیراز	٣٤	٥	٩	٢٠	٣٥	٥٤	١٩-	٢٤

ریکاردو کاکا

مترجم: بهار قادری

هر روز زندگی برای خودش ارزشمند است

کاکا در چند سال گذشته همواره جزء برترین بازیکنان فوتبال جهان بوده است. یک برزیلی با استیل خاص و سبک بازی متفاوت نسبت به دیگر برزیلی ها که یک سروگردن بالاتر از تمامی هافبکها بازیساز جهان است. کاکا در این مصاحبه از اتفاقی که باعث شد روند زندگی اش عوض شود، صحبت کرده است. درواقع پس از این حادثه بود که تمام اهداف و افکار او عوض شد...

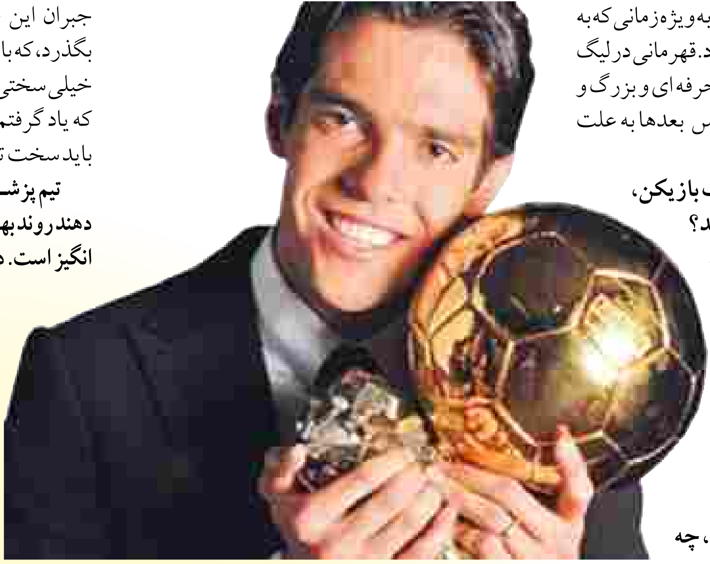

آیا زمانی فکر می کردید که یکی از بزرگترین بازیکنان فوتبال جهان بشوید؟

اگر صادقانه بخواهم بگویم، خیر! آرزوهای زیادی داشتم. اولین آنها این بود که بازیکن حرفه ای بشوم و جای ثابتی در تیم سائوپائولو داشته باشم. اما، با گذشت زمان آرزوهای من و هدفهام تغییر کرد. به ویژه زمانی که به میلان آمدم، آرزوهایم تغییر اساسی کرد. قهرمانی در لیگ قهرمانان، تبدیل شدن به یک بازیکن حرفه ای و بزرگ و حس مسوولیت پذیری که این احساس بعدها به علت حضور من در باشگاه برایم پیش آمد.

حقیقت دارد که شما به عنوان یک بازیکن، برای خودتان اهدافی تعیین کرده اید؟

بله. در مصاحبه ای که با مجله برزیلی داشتم، این قضیه مطرح شد. چون آنها در مورد اهداف من سوال کردند و من اهداف کوتاه مدت خودم را به صورت لیستی بیان کردم که در طول ۲سال گذشته برای من تحقق پیدا کرده بود. شاید خیلی سریع تر از آنچه در تصور من بود!

وقتی به خواسته تان رسیدید، چه احساسی داشتید؟

مسلماً بسیار خوشحال شدم. الان آرزوهای فراوانی دارم. وقتی آرزوهایم به حقیقت تبدیل می شوند و برایم اتفاق می افتند آنها جزیی از زندگی من می شوند.

چطور این اهداف را برای خودتان تعیین و آنها را لیست می کنید؟

برای من این موضوع یک فرآیند عادی است و به تنهایی انجامش می دهم، بدون دخالت شخص دیگری. مشخص کردن این اهداف به نوعی برای من ایجاد انگیزه می کند. وقتی که هدف مشخص باشد، تلاش برای رسیدن به آن راحت تر صورت می گیرد. چراکه کاملاً مشخص می شود برای بدست آوردن چه چیزی باید تلاش کرد.

تاثیر گذارترین فرد در زندگی شما چه کسی است؟

پدرم، بدیهی است که اشخاص دیگری مثل همسر، مادر، دوستان، هم تیمی هایم و مربیانم در کنار من هستند و نظرات آنها برایم مهم است و اگر توصیه ها و صحبتهایشان منطقی و مفید باشد، طبعاً پذیرفته و آنها را به کار می برم، ولی اگر این طور نباشد آنها را کنار می گذارم. با این حال با نفوذ ترین فرد در زندگی من پدرم بوده است. توصیه های مفید و تصمیمات حرفه ای اش همواره در زندگی به کمک من آمده است.

قبل از اینکه خودتان تبدیل به یک ستاره فوتبال بشوید، بازیکن مورد علاقه تان چه کسی بود؟

اولین نامی که می تونم بگویم، «رای» بود. که در آن زمان در سائوپائولو بازی می کرد و بعدها به پاریس سن ژرمن پیوست. در آن زمان او بازیکن مورد علاقه، کاپیتان و چهره شناخته شده‌ای بود. بازیکنی بی نظیر و بااستعداد که مرا تحت تاثیر قرار می داد.

اکثراً شما را با لئوناردو مقایسه می کنند. نظرت در این خصوص چیست؟

مردم ما را با هم مقایسه می کنند در حالی که از نظر من همه انسانها با یکدگیر تفاوت دارند. این قیاس ها به هیچ وجه درست نیست.

یکی از مربیان شما بیان کرده که به علت ضعف جسمی زمان کودکی شما نگران بوده که شاید شما حتی قدرت رساندن توپ به دروازه از روی نقطه پنالتی را هم نداشته باشید. چطور توانستید به وضعیت فیزیکی که الان دارید برسید.؟

خوب در کودکی مشکلات فیزیکی داشتم. رشد استخوانها من حدود دو سال از سنم کند تر بود و زمانی که ۱۲ ساله بودم، مثل یک بچه ۱۰ ساله به نظر می رسیدم. تا حدود ۱۶ سالگی که به وضعیت نرمال رسیدم. برای جبران این ضعف مجبور بودم اجازه بدهم که زمان بگذرد، که با گذشت زمان این اتفاق برای من افتاد. دوران خیلی سختی بود ولی نتیجه‌ای که برای من داشت این بود که یاد گرفتم برای به دست آوردن چیزی که می خواهم باید سخت تلاش کنم.

تیم پزشکی سائوپائولو نموداری تهیه کردند که نشان دهند روند بهبود ضعف عضلات شماست که بسیار شگفت انگیز است. در مورد این کمی توضیح می دهید؟

در سال ۱۹۹۷ عده ای از متخصصان سائوپائولو برنامه ای برای من تهیه کردند و هر ۳ماه یکبار من را مورد آزمایش قرار می دادند تا ببینند رشد من در چه وضعیتی قرار دارد. آنها سعی می کردند که عضلات و استخوانها من را تقویت کنند تا بتوانم تحمل شرایط سخت فیزیکی و دشواریهایی که یک بازیکن فوتبال ممکن است با آنها روبرو بشود را داشته باشم.

ضربه‌ای که در استخر به سر شما خورد و باعث شکستگی گردن شما شد، این جریان یک تهدید جدی برای شغل و زندگی تان بود. این حادثه چه تاثیری بر روی شما گذاشت؟

در وهله اول در زندگی و بعد به عنوان یک بازیکن فوتبال. زمانی که این حادثه رخ داد، متوجه این مطلب شدم، که هر روزی در زندگی برای خودش ارزشمند است. و هر روز می تواند بهترین و آخرین روز برای انجام کاری باشد که توانایی انجامش را داریم. در صورتی که شاید فردا قادر به انجام دادنش نباشیم. اگر نگاه کنید می بینید خیلی ساده اتفاق افتاد. جمعه من در جلسه تمرین بودم. شنبه این حادثه برای من رخ داد و دوشنبه من به طور کامل ، توانایی ام را برای انجام کار از دست دادم. کاری نمی توانستم انجام دهم جز اینکه صبر کنم تا استخوانهای گردنم بهبود پیدا کنند. با خودم می گفتم، زمانی که حالم خوب بشود، سعی می کنم که بهترین باشم. چون میل شدید به انجام کارهایی که دوست داشتم انجام بدهم داشتم اما توانایی اش را نداشتم.

نمی ترسیدید؟

پزشکان آزمایشهای زیادی انجام دادند و زمانی که از نتیجه آنها باخبر شدم. پزشک من گفت، من خیلی خوش شانس بودم که فلج نشدم. به عقیده من لطف خدا شامل حالم شد چون ممکن بود اتفاق بدتر از این برایم بیافته و وضعیت بدتری داشتم.

■

هر روز می تواند بهترین و آخرین روز برای انجام کاری باشد که توانایی انجامش را داریم

آفت خوشبختی آدمی، آرزوهای دور و دراز است ● راکفلر

در حلقه رندان

حلقه دار: رضا رفیع

rz.rafie@gmail.com

برق نگاه

محمد جاوید

«برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر»
کوچه روشن شد از آن تابش و نور سحری
غافل از آن که فضولی است در آن کوچه تنگ
که به هر حال از این واقعه سازد خبری
شد خبردار از این مسئله چون شرکت برق
کنتوری نصب نمودند درِ خانه او
تا که مصرف نکند بیشتر از حد لیلی
یا که مجنون نکشد برق ز کاشانه او
آخر ماه که قبض آمد و دادند به او
برق از فرق سر لیلی بیچاره پرید
گفت در منزل من هیچ کسی جز مجنون
برق چشمان مرا در شب تاریک ندید
پس چرا مصرف برقم شده این گونه زیاد؟
من مگر هیتر و یخچالم و یا این که اطو
گفت مامور که با برق نگاه قوی ات
کرده ای عاشق دلخسته خود را جادو
لاجرم مصرفش از هیتر و یخچال سَراست
و ز مجنون پدر مرده در آورده پدر
برق تولیدی چشمان سیاه تو کنون
مال دولت بُود و بحث نکن پس دیگر
تازه برق لب و هر ماده براقی
که شود ساطع از آن نور بُود شامل آن
گر که براق شود کفش کسی هم ایضاً
می شود آخر هر ماه ز قبضش نگران
مات شد لیلی و برق نگهش شد خاموش
برقی از منزل لیلی ندرخشید دگر
داد پیغام به مجنون که نیا منزل من
نه به هنگام شب و نیمه شب و وقت سحر
گفت «جاوید» به لیلی بشنو پند مرا
«صرفه جویی هنر مردم دوراندیش است»
صرفه جویی کن و پولی مده از بابت برق
چون که جراحی بینی و لبت در پیش است!

در توضیح به فرزند و بیان حقایق و عرض شجاعت گوید

ابوالفضل زرویی نصر آباد

پسرم، گرچه دلخوری و پکر
پدری داری از همه بهتر
پدری در بیان حق چالاک
پدری مثل شیر نر، بی باک
از وبا یا بلا نمی ترسد
از کسی جز خدا نمی ترسد
از سیاست اگر نمی گویم
نه تصور کنی که ترسویم
تو زبان مرا بیا گز کن
همچو افشاگری کنم، حظ کن!
فی المثل: هیچ با خبر شده ای
که .... ؟
یا شنیدی که .... برده
.....................خورده؟
کرده البته ....
حرف آقای .... را تکذیب
خانم ....
.........خریده توی دبی
یا به نقل از صدای «بی بی سی»
بعد از آن ماجرای C-۱۳۰
....
....
جمع کرده «الف» دکانش را
بسته آقای «نون» زبانش را
.... در لیست
.... تازه این که چیزی نیست
....
....
پسرم، خوب شد، بیا، دیدی؟
اصلاً این ترس داشت؟ ترسیدی؟
جای این حرف های کهنه و زشت
می شود چیزهای خوب نوشت
بحث ما غیر «خودشناسی» نیست
کار ما مطلقاً سیاسی نیست
می کنیم آن قدر که هست مجاز
پا به اندازه گلیم، دراز!

بند ساعت

رضا رفیع

شب فراق که داند که ساعتش چند است
مگر کسی که نگاهش به ساعتش بند است
نگاه، بند به ساعت شود در آن هنگام
که «دل ز کف شده» ای بند هجر دلبند است
به زور می گذرد لحظه های سخت سمج
چه جای خوردن سوگند زند و پازند است
چگونه دست بشوید ز عشق، جانی کو
هنوز نیز به آداب عشق پابند است
و اعتیاد فقط بنگ و بست و افیون نیست
هزار گونه به این گونه ها همانند است
چو انتهای خیار است ابتدای خیال
خیال عشق، دمی که دل آرزومند است
به غیر تلخی خالص ندید دل از دوست
و باز در پی صاحب لبی مع القند(!) است
همیشه گریه من روی دیگر سکه است
اگر که اینور سکه به لب شکرخند است
ببند بار سفر، المسافر مجنون
ز کوه، کاه توان ساخت گر به لبخند است
«فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت»
چنان کند که فقط باخبر خداوند است
به قحط سالی معشوق هم خیالش نیست
دلی که با خود عشقش هزار پیوند است
اگر که ترک وفا کرد و رفت آن گلرخ
خوش است حتماً و این بنده نیز خرسند است
گذشت دوره باحال یار صاحب خال
که بهر آمدنش رشوه اش سمرقند است
به غیر همدم و همدرد شاعرت ای دوست
شب فراق که داند که ساعتش چند است!

هیچکس قدّ من نمی فهمد!

نسیم عرب امیری

هیچ کس قد من نمی فهمد
چشم های تو را نمی فهمد
هر کسی دیده چشم های تو را
عاشقت هست یا نمی فهمد
قد فهمش نگاهتان کرده است
مانده در تنگنا نمی فهمد
محو در شیوه نگاه شما
از نگاه شما نمی فهمد
می رود دور چون نمی فهمد
می رود دور تا نمی فهمد
دردم از دل است و گفته طبیب
عشق که دوا نمی فهمد

◆

پای چشمان تان نشسته زنی...
مرد اما وفا نمی فهمد!

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

باز هم با بی‌تابی خاصی تصویر گمشده خود را جستجو می‌کنید اما معلوم نیست چرا به دنبال آن در ناکجاآباد می‌گردید و چون میهمانان زمستانی درختان کاج، از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و به خود و هیچ کس دیگری اجازه اظهار نظر نمی‌دهید. در حالی که باید بگویم کاش حداقل با خودتان صادق باشید و بگویید که انتهای این راهی را که شروع کرده‌اید کجاست و پایان آن چیست؟

دوست نازنینم! عظمت روح خود را نادیده نگیرید و با هر کلامی گمراه نشوید که فاصله حرف تا عمل بسیار است. در ضمن به خود نهیب زنید که برای پیمودن این راه باید از خیلی چیزها بگذرید، پس تا دیر نشده به خود تلنگری بزنید و از خواب گران بیرون بیایید، چرا که به هیچ کس اجازه خطا در این راه را نمی‌دهند.

اردیبهشت

حرفها و عملتان با هم هماهنگ نیستند در حالی که خوب می‌دانید هیچ وقت نمی‌توانید با مشت گره کرده دست کسی را به گرمی بفشارید، ولی چرا اصرار بر انجام آن دارید خداوند عالم است که متاسفانه تاکید بر ادامه این راه آگاهانه و یا ناآگاهانه شما را از لطف همیشگی همراهان دور می‌کند.

ناگفته نماند که البته بزرگترین آسیب این اشتباه را ابتدا به خود و سپس به دیگران می‌رسانید. درست است که داشتن اعتماد به نفس خوب و حتی ضروری است، ولی باور کنید که در این مورد هم حد تعادل لازم است و داشتن زیادی آن باعث بروز مشکلات جدید دیگری خواهد شد که لازم است حرف را کاملاً جدی بگیرید.

نکته پایانی این که به جای انتقاد راه‌حل ارائه دهید و اگر غیر از این است سازش پیشه کنید.

خرداد

به جای غصه خوردن تلاش همیشگی را جایگزین کنید تا بتوانید از هجوم افکار مسموم منفی جلوگیری نمایید و نتیجه مطلوب کارتان را به خوبی ببینید و بدانید که اعتبار بشریت به ظاهر نیست، بلکه به باطن است پس آن را هم به خود و هم اطرافیان گوشزد کنید تا از نتایج مثبت و خیر و برکت خاص آن بهره‌مند شوید.

دوست خوبم! دلی را شکسته‌اید باید آن را به دست آورید، چرا که آه برخاسته از آن می‌تواند برای شما مشکل‌ساز شود، پس غرورتان را کنار بگذارید و متواضعانه خانه خود را از نو بنا کنید که از هر دستی بدهید از همان دست دریافت خواهید کرد.

تیر

به راستی که پیشگیری بهتر از درمان است، پس اقدامات لازم را به کار بندید تا مجبور به درمان نشوید.

دوست خوبم! در انجام کارهای خیر پیشقدم شوید که این از واجبات است و از داشته‌های شما کم نمی‌کند به شرط آنکه انجام این کار را هر جایی بازگو نکنید، تا انرژی مثبت آن همچنان پابرجا بماند. در ضمن امیدوارم گرمی نگاه و کلام خود را به خوبی حفظ کنید تا زمستان سردتان را تبدیل به بهاری دلنشین سازید و باور کنید که نه تنها شما، بلکه هیچ کس دیگری نمی‌داند که لحظه بعد چه خواهد شد پس خودتان را به امور زمین وابسته نکنید که مشکلات و عواقب روحی بسیار خواهد داشت و لحظه‌های زندگی را هدر می‌دهد.

مرداد

دوست خوبم! اکتفا کردن به داشته‌های موجود خلاف خواست و ذات وجودی شما نیست اما راه پیشرفت باید همیشه باز باشد. پس تا دیر نشده تجدیدنظری داشته باشید و خود را در مسیر اصلی زندگیتان قرار دهید و انرژی‌های بالقوه را به بالفعل تبدیل نمایید و بدانید شما می‌توانید جزء انسانهای تاریخ‌ساز شوید البته اگر قدرت درونی‌تان را دست کم نگیرید.

در روزهای آینده مجبور به تصمیم‌گیری قطعی در مورد مساله مهمی هستید، ولی کاش بدانید آن موضوع نمی‌تواند برای شما سرنوشت‌ساز باشد.

نکته پایانی هم این که شما با همت و گذشت، جوانمردی واقعی خود را ثابت کرده‌اید، پس به اصل وجودی خود بپردازید که کالای نایابی است.

شهریور

ای کاش می‌توانستید بگویید که علاج نارضایتی‌تان چیست و یا اینکه حداقل می‌شد که محبت را فراموش نکنید و آن را ناچیز نشمارید، وای کاش از لطمه‌های احتمالی آنها بیشتر مطلع می‌شدید. آنگاه بود که بهتر از این می‌توانستید بدانید که در کجا باید حرکت را متوقف کرد و برای انجام آنها هیچ نگران آینده هم نبودید چرا که روزهای پیش‌رو به نظر بزرگ جلوه می‌کنند، ولی وقتی که می‌گذرند ناچیز بودنشان به خوبی پیداست.

دوست نازنینم! به خودتان این اطمینان خاطر را بدهید که روزهای پررنج به پایان می‌رسد و خوشبختی در دستهای شماست پس مثل همیشه به لطف حضرت دوست امیدوار باشید چرا که گذشته با تمام خوبی‌ها و بدیهایش روزهای سپری شده نام دارد و در این راه بهتر است خود را رها سازید.

مهر

توجه داشته باشید و خوب دقت کنید تا خطاهای کوچک خود را دست کم نگیرید و قدر روح بزرگتان را بدانید و در حفظ سلامت آن کوشا باشید تا چیزهای باارزش‌تری را از دست ندهید.

دوست خوبم! به خوبی پیداست گاهی اوقات واقعاً نمی‌دانید که چه واکنشی باید نشان دهید و بی‌تجربگی می‌کنید، در حالی که این گونه رفتارها از شما بعید است، پس قدرتهای منفی درونی خود را تحت کنترل درآورید تا بتوانید بر اوضاع مسلط شوید و نقاط ضعف و قوت را دریابید و آنها را اصلاح کنید. البته مطمئن باشید که رضایت خودتان هم فراهم خواهد شد.

آبان

نمی‌دانم چرا این روزها با کوچکترین حرکتی می‌گویید که بند دلتان پاره می‌شود و روحیه خود را می‌بازید در حالی که ذات وجودی شما همانند کوه پرابهت و مقاوم است. البته اینها در حالی است که به بهانه وجود مشکلات برای خودتان قفس نسازید که یک شیر اگر سالها در قفس هم بماند هیچوقت تسلیم قانون میله‌ها نمی‌شود و عظمت خود را حفظ می‌کند. پس شما نیز قانون زندگی خود را با عظمت و بزرگی روحتان حفظ کنید و همچون عقاب بلندپرواز باشید. به شرط آنکه با هر بال زدنی خود را به حضرت دوست نزدیکتر کنید و به بهانه‌های مختلف تسلیم دنیای فانی نشوید و از عشق درونی‌تان به گونه‌ای مراقبت کنید که از گرانبهاترین دارایی خود محافظت می‌کنید.

آذر

به یاد داشته باشید را آنچه که خداوند برای شما مقرر کرده از دست نمی‌دهید پس حتی در لحظه‌های رسیدن به بن‌بست هم بدانید که راه آسمان همیشه باز است و این شما هستید که باید پرواز کردن را بیاموزید و بدانید که خدایی را با چشم سر نمی‌بینید در نزدیکی شماست. در ضمن امیدوارم با تکیه بر داشته‌های همیشگی خود پیش روید تا هر روز معجزه تازه‌ای را به چشم خود ببینید.

دوست خوبم! در این روزها لازم است که در امور دنیایی و معنویتان قناعت پیشه کنید و به فریاد کسانی برسید که به شما اعلام نیاز کرده‌اند. البته خود هم خوب می‌دانید که داشته‌هایتان یک گنج همیشگی برای شما محسوب می‌شوند.

دی

هیچکس جز شما نمی‌داند که چه رابطه‌ای را خدشه‌دار کرده‌اید و چگونه باید آن را بهبود بخشید و از اشتباهات خود چشم‌پوشی کنید که تکیه بر آنها روح لطیف شما را آزرده خاطر خواهد ساخت. در ضمن مساله‌ای باعث می‌شود که شما شانسهای موجود را از دست بدهید، بدون آنکه خود بخواهید، پس در انجام امور خود حساسیت بیشتری بخرج دهید. البته امکان یک شروع تازه وجود دارد که می‌تواند بعد از مدتها اشک شوق را در چشمان شما جاری سازد.

در پایان هم باید بگویم، شما به راستی می‌توانید در این روزها دنیای اطرافتان را مطابق میل خود تغییر دهید و جزییات آن بستگی به شیوه و شرایط خاص خودتان دارد.

بهمن

آسمان روزهای شما آبی و شفاف و شبهایتان پر از ستاره است و شما با مهربانی و صداقت راه رسیدن به شهر محبت را بی‌وقفه طی می‌کنید و کاش می‌دانستید که چه نتیجه شیرینی در انتظار شماست!

دوست خوبم! در این شرایط خستگی بدون معنی و ضعف بدون دلیل است. بگذریم از اینکه طی این روزها جذاب‌تر از همیشه جلوه‌گر شده‌اید و می‌توانید ثانیه‌های زندگی خود را رنگ دلخواه بزنید.

در ضمن کاری برایتان پیش‌بینی می‌شود که مدتها پیش باید آن را به سرانجام می‌رساندید و نباید از آن غافل شوید و امیدوارم به فردای دیگری موکول نسازیدش!

اسفند

اولین توصیه‌ام تبدیل «من» به «ما» است تا بتوانید خود را از یک گره همیشگی رهایی بخشید و از افکار و نیروهای مضاعف برای رسیدن به ایده‌آلهایتان سود جویید. البته در این میان نیز رک‌گویی را فراموش کنید و نظر و انتقاد خود را به گونه‌ای بیان کنید که هم به هدفتان برسید و هم باعث رنجش خاطر کسی نشوید.

نکته بعدی در مورد حس منحصر به فرد میهمان‌نوازی خاص شما می‌باشد که نباید آن را به دلایل مختلف خدشه‌دار کنید. نکته مهم پایانی هم در مورد وقت‌شناسی شما می‌باشد که باید بدانید احترام به دیگران نشانه احترام به خود است و این می‌تواند ایجاد شگفتی در ارتباط متقابل کند.

آن کس که نتواند در حلقه شادی و نشاط دیگران به صورت یکی از افراد درآید یا مغرور است یا ریاکار و یا در قید تشریفات ● ولتر

خواندنیهای تاریخی

حنانه عسکری پور

دیه چشم صدمه دیده

در زمان خلافت حضرت علی (ع) شخصی به آن حضرت شکایت کرد که فلانی چنان با ضربه به سر من زده که در بینایی من نقصان پدید آمده است.

حضرت تخم مرغی را در مقابل چشم آن مرد آسیب دیده قرار داد و فاصله تخم مرغ را به تدریج کم کرد تا جایی که مرد آسیب دیده دیگر تخم مرغ را رویت نمی کرد.

بعد همین کار را از طرف راست و بعد از طرف چپ انجام داد و فاصله ها را به خاطر سپرد.

دیگر مردی را همسن آن مرد آسیب دیده با همان شیوه با تخم مرغ امتحان کرد و مقدار دید او را اندازه گرفته و اختلاف دید چشم سالم و ناسالم را معلوم کرد و بر طبق آن اختلاف، دیه را از ضارب گرفته به مدعی پرداخت کرد.

برگرفته از کتاب داوریهای عجیب تاریخ تالیف: منوچهر حقکو

کور حقیقی

درویش تنگدستی به خانه ثروتمندی رفت و گفت شنیده‌ام در راه خدا نذر کرده‌ای که مالی به درویشان و فقیران بدهی. من نیز بیچاره و فقیرم. خواجه گفت: من نذر کوران کرده‌ام تو کور نیستی. درویش گفت: ای خواجه کور حقیقی منم که درگاه خدای کریم را گذاشته و به در خانه تو به گدایی آمده‌ام. این را گرفت و رفت. خواجه متاثر شد و درپی او شتافت اما هرچه کوشید چیزی به او بدهد درویش قبول نکرد.

نخستین پرواز هواپیما در کرمان

در آبان ۱۳۰۵ شمسی، در دوران حکومت وثوق‌السلطنه نخستین هواپیما به کرمان رفت. آن زمان به دستور استاندار، برای اینکه مردم از دیدن هواپیما وحشت‌زده نشوند، نظمیه (شهربانی) و بلدیه (شهرداری) آگهی هایی در گذرگاه‌ها نصب کردند که روز و ساعت ورود نخستین هواپیما را اعلام می کرد. مردم بی صبرانه منتظر بودند و هر کس نظری می داد. سرانجام در روز و ساعت مقرر، هواپیما غرش کنان در آسمان کرمان ظاهر شد و چند دور روی شهر گشت و اعلامیه هایی پایین ریخت. بیشتر مردم روی بامها و بلندیها رفته بودند تا چگونگی گردش هواپیما را به خوبی تماشا کنند. آن روزها در کرمان فرودگاه نبود بنابراین در اراضی سعیدی که در شمال شرق کرمان حدود چشمه شیردوش است، قطعه زمین شنزاری برای فرود هواپیما در نظر گرفته شده بود. سازمانهای ایالتی (استانداری) و بلدیه (شهرداری) هم برای پذیرایی از رؤسای ادارات و معاریف شهر، چادرهایی برپا کرده بودند. در مسیر هواپیما نیز بوته هایی آتش زدند تا خلبان هواپیما با دیدن دود متوجه شود باید در چه جایی فرود آید.

به هر حال هواپیما به زمین نشست و مردم دسته دسته به سوی هواپیما رفتند. عده‌ای پیاده و گروهی هم با دادن یک قران (یک ریال) کرایه، سوار ماشین شدند و خود را به محل توقف هواپیما رساندند.

هواپیما دو روز در کرمان بود و اعلام شد: هر کسی مایل باشد می تواند با پرداخت پنج تومان سوار هواپیما شود و دقایقی بر فراز شهر گردش کند. کسانی که وضع مالی خوبی داشتند سوار هواپیما شدند و چند دقیقه در آسمان کرمان پرواز کردند.

فرستنده: محمود جعفری – کرمان

تشابه اسمی

کاترین ملکه بی‌رحم و مستبد روسیه فرمانهای سخت صادر می کرد و برای خطاکاران مجازاتهای گوناگون در نظر می گرفت.

از جمله نوشته‌اند صراف مخصوص ملکه در (سودرلاند) سگی به کاترین هدیه کرد و ملکه روی علاقه زیادی که به صراف داشت اسم آن سگ را (سودرلاند) گذاشت.

روزی سگ بیمار شد و کوشش پزشکان برای برگشت سلامتی (سودرلاند) نتیجه نداد و سگ مورد علاقه ملکه مرد. کاترین روی علاقه زیادی که به آن سگ داشت دستور داد پوست (سودرلاند) را پر کاه کرده نگاهداری کنند. رئیس بر طبق این دستور خانه صراف را محاصره کرده و گفت: من ماموریت تاسف‌آوری دارم!

سودرلاند گفت: مگر مورد غضب ملکه قرار گرفته‌ام؟

کاش همین بود. پس آمده‌اید مرا بازداشت کنید؟

متاسفانه فرمان ملکه خیلی از این سخت تر است. پس برای اعدام من آمده‌اید.

از آن هم بدتر، ملکه دستور داده امروز پوست تو را پر کاه کنیم!

صراف بیچاره که نمی دانست چه پیش آمده اجازه خواست که از ملکه بخواهد فقط به اعدام او قناعت بکنند و از پوست او درگذرند!

بعد از ارسال نامه معلوم شد که ملکه پوست سگش را می خواست پر از کاه کند نه پوست صراف را.

شکوفه های زندگی

چاپ عکس رایگان است

علی بگوند

امیرمحمد عظیم زاده

امیرحسین خیابانی

دانیال کریمی

بهنام فرهنگ

کیاوش مالکی

ارشان حسینی

امیر کتبی

مهدی میرزاپور

آرمان آریان پور

محمداحسان خاشع

ابوالفضل طاهری

امیر احتشام آزاد

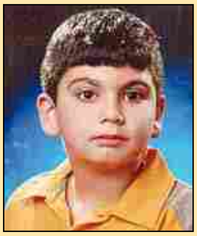
آرمین حسین پور

مهدی صبور

علی محمد محمدزاده

محمدسالار شمس

محمدرضا علایی

محمدعلی خیراندیش

احسان قرائی

امیرحسین صحرانورد

پیام از شما چاپ از ما

زیرنظر: سروش

◆ **نادرعزیزم**، دومین سالگرد بسته شدن پیمان زندگیمان را به تو بهترینم تبریک می گویم.

نسرین رسول فر از دزفول

◆ **حسین عزیزم**، اگرچه فاصله ها بین ما جدایی انداخته است، اما قلبم همیشه به یادت می تپد.

نامزدت سارا گنجی از شهرکرد

◆ **سحرجان**، زیباترین روزم، هجده اردیبهشت روز تولدت مبارک، امید است همیشه سالم و سلامت باشی.

پدرت محمدعلی صباع — رشت

◆ **همسرم، زهرا جان**، زیباترین آغاز زندگی را با تو تجربه کردم و حال تنها برای قلب مهربان تو که حکایت عشقم هستی می نویسم دوستت دارم. ۲۲ اردیبهشت سالروز ازدواجمان گرامی باد.

همسرت ناصر از مرودشت

◆ **کوثرجان**، ای آفتاب درخشان زندگی ما، ای قشنگ ترین شکوفه زندگی، به اندازه تمام قطره های باران دوستت دارم.

از طرف باباعلی و مامان مهناز

◆ **ابوالفضل جان**، سپاس خدایی را که پیوند با تو زیستن و در کنار تو نفس کشیدن را تقدیر زندگی ام قرار داد، بیست و شش اردیبهشت سالروز ازدواجمان را به تو همسرم عزیزم تبریک می گویم.

از طرف همسرت فهیمه از کردکوی

◆ **سپیده جان** چهارده اردیبهشت بیستمین بهار زندگیت مبارک همیشه سلامت و خندان باشی.

فرزین فلک بین — قزوین

◆ **علی کوچولوی من**، هفده اردیبهشت سومین سال تولدت را تبریک می گوییم.

مامان پری و محمدعلی — فومن

◆ هجده اردیبهشت، چهارمین سال تولدت را به **دختر گلمان شیما** تبریک می گوییم.

پدر و مادرت — رضا — سهیلا — آبادان

◆ **زهره گلم دختر خوبم**، چهارده اردیبهشت بیستمین سالروز تولدت را با آرزوی موفقیت در زندگی و به همراه یک سبد گل مریم تبریک می گوییم.

از طرف پدر و مادرت محسن و فرزانه رفیع زاده

◆ **همسر خوبم**، عصمت جان، شما که بهترین عروس برای خانواده و بهترین مادر برای فرزندم و بهترین همسر برای خودم هستی. دوستت داریم.

از طرف الناز و احمد

جنگ در دریا

بقیه از صفحه ۲۳

می شد. حال محاصره بنادر آلمان بخصوص در سالهای سوم و چهارم جنگ فشار شدیدی بر مردم وارد آورد و برای اولین بار صف های دریافت نان و سوپ گرم در شهرهای مختلف آلمان بوجود آمد که این درست برخلاف وعده های قیصر آلمان و فرماندهان جنگی و نظامی آنان بود. درواقع این مهم خود تبدیل به یکی از موضوعات قطعی و سرنوشت ساز در جنگ جهانی اول شد.

نبرد فالکلند

یکی از نبردهای قاطعانه در دریا میان ناوگان بریتانیا و آلمان در نزدیکی جزایر فالکلند در جنوب اقیانوس اطلس رخ داد و در آن بزرگترین ناوشکن آلمان یعنی گراف اشپی هدف قرار گرفت و غرق شد. شکست در این نبرد و تلفات دریایی آلمان در نبرد ژوتلند که شرح آن رفت درواقع یکی از سرنوشت سازترین اتفاقها در دریاها و در جنگ جهانی اول بود که تعادل را به سود متفقین برهم زد.

زمین، دریا و هوا

حال پس از بررسی جبهه ها به وضعیت در زمین و نبردها و اتفاقها در دریا، به یکی دیگر از موثرترین درگیریها در جنگ جهانی اول می رسیم که آن هم نبرد در هوا است که برای نخستین بار در تاریخ به عنوان یک پدیده موثر جنگی و نظامی معرفی می شد و تاثیر آن در وضعیت جنگ در زمین و دریا، بسیار محسوس بود که در هفته آینده به آن می پردازیم.

جشن تولد

بقیه از صفحه ۳۱

–«مینا جون، متاسفانه جشن تولد شما با عروسی یکی از بستگان نزدیک مصادف شده؛ اگر آنجا نرویم مشکل خانوادگی پیش می آید. شرمنده ایم...»

–«میناجون، باورکن از صبح تا حالا سرم به شدت درد میکنه و تب دارم. اصلاً نای بلند شدن ندارم! شرمنده... انشاالله سال بعد جبران می کنم!»

–«میناجون، باورکن دلم فقط پیش شماست ولی متاسفانه همین امروز اسباب کشی منزل داریم و من حتماً باید خانه باشم تا وسایل را جمع و جور کنم...»

– «میناجون، شرمنده! سالگرد درگذشت پدرشوهرم را چند روز جلو انداختند و متاسفانه با تولد بچه شما مصادف شده؛ خودت میدونی که چقدر دلم می خواد بیام، اما می دونی که نمی شه! انشاءالله دیگران جای ما را پر کنند!»

در این میان هرچه مینا و شوهرش بیشتر دلواپس و نگران می شدند، به همان ترتیب گل از گل خواهر مینا شکفته تر می شد و وقیحانه شادمانی می کرد. انگار دنیا را به او داده باشند، تازه به حرف و سخن درآمده بود. بالاخره هم تاب نیاورد و با سرمستی گوشی تلفن را برداشت تا به شوهرش مژده بدهد.

عمداً با صدای بلند و لحن خاص و معنی داری می گفت:

–«چرا اینقدر دیر کردی مرد!؟ زود باش پاشو بیا... آخه شب شده، ولی هنوز هیچ کس نیومده! حیفه این همه غذا و میوه و شیرینی بی مصرف بمونه! معطل نکن، بدو بیا! میناجون ناراحت میشه و گله می کنه!»

سارا شگفت زده به مجلس سرد و خاموش و خلوت می نگریست.

او و سحر هنوز مانتویشان را درنیاورده بودند تا زر و زیورهایشان را به نمایش بگذارند. فقط گهگاهی زیرچشمی، با حالتی مغموم همدیگر را می نگریستند. سارا به یاد می آورد که مجلس پارسال در عین سادگی چقدر گرم و گیرا بود، ولی امسال علیرغم صرف این همه هزینه های گزاف انگار مراسم ختم برگزار می شد.

در همین افکار غوطه ور بود که خواهرزاده مینا در هنگام تعارف، استکان چای داغ را سهواً روی شلوار سفید او ریخت. یک لحظه سوزش شدیدی را حس کرد ولی خیلی زود بر خودش مسلط شد. دلش به حال مینا و شوهرش می سوخت. زمان به کندی و ملال می گذشت. هوای بیرون تاریک شده بود که سحر رو به سارا کرد و با لحنی غمزده گفت:

–«دیگه بهتره برگردیم، اگه دیر کنم خانواده نگران می شن...»

سارا از خدا خواسته به علامت تایید سری تکان داد و برخاست. مینا که بلافاصله متوجه حرکت آنها شد جلو آمد تا مانع از خروجشان شود. به رسم تعارف گفت:

–«کجا به این زودی؟! صبر کنید تا کیک را ببریم...» سارا گفت:

–«خیلی ممنون، دیرمون شده، پدر و مادرم دلواپس می شن.»

مینا که می دانست اصرار بی فایده است، با درماندگی گفت:

–«واقعاً نمی دانیم با این همه میوه و شیرینی و غذاهای اضافه چه کنیم!»

با اصرار و خواهش مقداری میوه و چند ساندویچ به هر کدام داد و گفت:

–«لااقل اینها را ببرین!»

سارا و سحر به دم در که رسیدند با دختری جلف مواجه شدند که با هفت قلم آرایش، دست نامزدش را گرفته بود و تازه داشت با فیس و افاده وارد خانه می شد. حدس زدند که نازی و نامزدش هستند. وقتی بیرون آمدند هوا سرد و کاملاً تاریک شده بود.

راه را درست بلد نبودند. می ترسیدند در آن تاریکی از میان کوچه پس کوچه ها به بیراهه بروند.

عاقبت همینطور هم شد، کوچه ای را عوضی رفتند، ولی خیلی زود اشتباهشان را اصلاح کردند و دوان دوان برگشتند و به خیابان اصلی رسیدند. وقتی سوار تاکسی شدند، سارا آهسته به سحر گفت:

–«چقدر دلم به حال مینا و دخترکش می سوزد...» سحر پوزخند زد و گفت:

–«من دلم به حال خودم و تو بیشتر می سوزد!»

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

تصویر پنهان شده

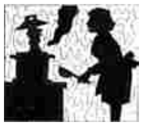

با یک خط رسم کنید

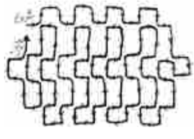

یک فنجان چای گرم با (۸) اختلاف!

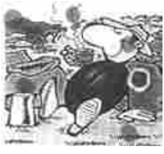

خدیجه جان همسر مهربانم

آری آغاز دوست داشتن زیباست
گرچه پایان راه ناپیداست
من هرگز به پایان نمی اندیشم
که همین دوست داشتن زیباست

تولدت مبارک

همسرت عبد

تا زمانی که طلا در دست بشر است، جنگ و جدال ادامه خواهد داشت

● م.ح میمندی نژاد

نقاشی‌های شما

شقایق احسانی
۵ ساله از مشهد

حنانه صدیق احمد
۷ ساله از تبریز

ریحانه فریاد
۵ ساله

نرگس ایزدی
۳ ساله

آرین کاظمی
۵ ساله

سیروس رضوانی ۶ ساله از کرج

دانیال نجف پور

علی غنی زاده
۸ ساله از شمیران

فرناز زادویان
کلاس اول
از کرمانشاه

مریم مولایی

رامین سرابی
۵ ساله از عربانتپه

سما ارزبین
۳/۵ ساله

آزاده لطفی کلاس سوم

علی بهرامیان
۷ ساله از الشتر

شکیبا واعظی
۸ ساله

محبوبه محلوجیان

معصومه نژادفلاح
۹ ساله

پریناز کشاورز
۵ ساله

مومنه بابازاده
۶ ساله

اسامه چناچن
۵/۵ ساله از پیرانشهر

کیمیا ویزواری
۶ ساله از قشم

فاطمه علیپور
۷ ساله از الشترلرستان

فاطمه رحیمی
کلاس سوم
از اردستان

فاطمه چوپانی
کلاس سوم
از اردستان

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

زندگی نیلوفری، فنوم‌پن–کامبوزیا؛ پنجشنبه ۲۳ آوریل: یک کارگر در حال حمل میوه از میان یک مزرعه گل نیلوفر است. برخی از مردم شرق آسیا در عبادات خود و یا مراسم مهم از گل نیلوفر استفاده می کنند. این گل نماد روشنی قلب و ذهن بوده و قدرت، خوش اقبالی، عمر طولانی، بزرگی و احترام را بیان می کند. میوه آن طعم شیرینی همانند خرما دارد.

پیر و جوان، برایتون–انگلیس؛ پنجشنبه ۳۰ آوریل: در طی مراسم بزرگداشت «آزادمرد بریتانیا» که در جنوب شهر برایتون برگزار شد، «هنری آلینگهام» ۱۱۲ ساله را می بینید که در کنار کودکی ۱۱ ماهه به خوابی عمیق فرورفته است. آقای آلینگهام یکی از دو سرباز ارتش بریتانیا است که از زمان جنگ جهانی اول زنده مانده است.

حمله مرگبار، آپلدورن–هلند؛ پنجشنبه ۳۰ آوریل: در طی یک رژه، یک خودرو با سرعت زیاد به چند تن از تماشاگران برخورد کرد. طبق گزارشات، خودروی مذکور قصد ترور ملکه هلند، «بیتریکس» و خانواده‌اش را که در این رژه حضور یافته بودند، داشته است. در این حادثه ۵ تن از تماشاگران کشته شدند، اما به ملکه و خانواده‌اش آسیبی نرسید و جالب اینکه پلیس تنها نقش نظاره گر را بر عهده داشت.

کوزه‌گر، کراچی–پاکستان؛ پنجشنبه ۳۰ آوریل: این کودک پاکستانی برخلاف سنش، تجربه زیادی در کوزه‌گری دارد و در این کار ماهر است. در تصویر این کوزه‌گر جوان را می‌بینید که در کارگاهی در جنوب کراچی مشغول به کار است.

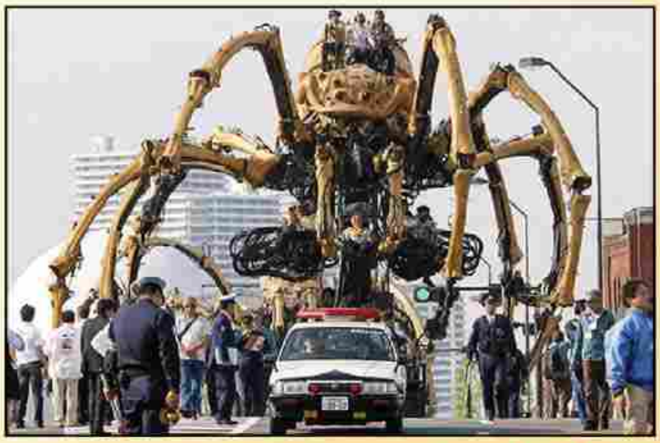

عنکبوت‌های غول پیکر، یوکوهوما–ژاپن؛ چهارشنبه ۲۲ آوریل: در تصویر یکی از عنکبوتهای غول پیکری را می بینید که در نزدیکی یک اسکله قدیمی در یوکوهوما قدم می زنند! این غولهای مکانیکی توسط اهرمهایی که روی سرشان قرار دارد هدایت می شوند. به مناسبت ۱۵۰ امین سال افتتاح این اسکله و فعالیت آن که یکی از بنادر اصلی ژاپن است، دولت ژاپن این عنکبوتها را در خیابانهای نزدیک اسکله به نمایش گذاشت. این عنکبوتها با ۱۲ متر ارتفاع و ۳۷ تن وزن گنجایش سه مسافر را هم دارند.

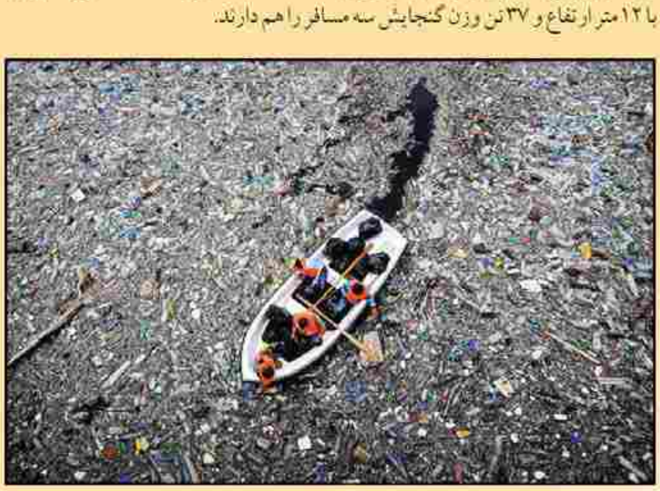

آلودگی، کریشیم–بلغارستان؛ شنبه ۲۵ آوریل: آلودگی آبهای بلغارستان بسیار نگران کننده شده است. در تصویر، قسمتی از آب پشت یک سد را می بینید که به علت انبوه زباله‌ها، سطح آب دیده نمی شود. هر روزه چندین داوطلب با قایق به داخل این آبها رفته و بطری های پلاستیکی و سایر زباله‌ها را از آب جمع آوری می کنند.

سیستم های یکپارچه مهفا،
تجربه مدیریت و نظارت غیر متمرکز
شرکت مهفا (سهامی خاص)
مهندسی همگامان فناوری اطلاعات
MAHFA .NET SOLUTIONS
سیستم حسابداری مالی
سیستم صندوق و خزانه داری
سیستم انبار صنعتی و حسابداری انبار
سیستم جامع فروش
سیستم پرسنلی و حقوق دستمزد
سیستم اموال (دارائی‌های ثابت و استهلاکات)
سیستم حسابداری صنعتی (بهای تمام شده)
سیستم برنامه ریزی تولید / مواد / کنترل تولید
سیستم اتوماسیون دفتری و دبیرخانه
سیستم تدارکات خرید
سیستم سفارشات خارج
Microsoft .net
Microsoft SQL Server

امکانات کلی نرم‌افزارها

پیاده سازی شده در محیط Net.
دارای معماری چند لایه‌ای (Ntiers)
قابلیت پیاده سازی تحت وب (Web Base)
امکان ثبت و گزارشگیری چند شرکتی (Holding)
طراحی براساس ERP
ثبت و کنترل اطلاعات به صورت Remoting
امکان پیاده سازی با هر نوع بانک اطلاعاتی
پشتیبانی سیستم به صورت Remoting

دفتر مرکزی : تهران، خیابان بهشتی، خیابان سرافراز
خیابان هفتم، شماره ۵۰، واحد ۲۴
تلفن : ۹-۸۸۵۰۵۷۲۵ (۰۲۱)
فکس : ۸۸۷۵۷۵۸۶ (۰۲۱)
وب سایت : www.mahfa.ir
ایمیل : info@mahfa.ir